



روزها سپری شده

گنجعلی صباحی
ترجمه: بهروز مطلب زاده



نشریات نو

روزهای سپری شده‌ی من

ترجمه این کتاب را به

حبیبه خانم،

همسر و یار وفادار روزهای سخت و تحمل ناپذیر زندگی

استاد گنجعلی صباحی

تقدیم می‌کنم، که با شکیبایی و بردباری فروتنانه‌ی خود، شور و
شعله‌ی زندگی را در تلخ‌ترین و دشوارترین لحظات زندگی مشترک‌شان
فروزان نگاه داشت.

گنجلی صباحی

روزهای
سپری شده من

ترجمه: بهروز مطلب زاده



نشر نیرونو

سرشناسه: صباحی، گنجعلی، ۱۲۸۵-۱۳۶۸
عنوان و نام پدیدآور: روزهای سپری شده من/گنج علی صباحی؛ برگردان:
بهر روز مطلب زاده
مشخصات نشر: تهران، دنیای نو، ۱۳۹۲
مشخصات ظاهری: ۲۰۷ ص.
شابک: ۸-۰۸۹-۱۷۲-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
عنوان دیگر: آن روزها
موضوع: صباحی. گنجعلی، ۱۲۸۵-۱۳۶۸- سرگذشتنامه
موضوع: نویسندگان ایرانی (ترک زبان)
شناسه افزوده: مطلب زاده، بهروز، مترجم
رده بندی کنگره: ۳۱۴p۱/ص ۲۶۲ی ۴۶۳ ۱۳۹۲
رده بندی دیویی: ۸۹۴/۳۶۱۱
شماره کتابشناسی ملی: ۳۲۳۶۷۶۶



نشر دنیای نو

روزهای سپری شده من

گنجعلی صباحی

ترجمه: بهروز مطلب زاده

حروفچینی: دفتر نشر دنیای نو، لیتوگرافی: فرانقش، چاپ: رهنما

چاپ اول: ۱۳۹۳، تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

نشر دنیای نو: تهران، صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۱۶۹

تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۱، دورنگار: ۶۶۴۹۱۹۰۸

شابک: ۸-۰۸۹-۱۷۲-۹۶۴-۹۷۸

E-mail: donyayenopub@gmail.com

به جای مقدمه

هشت - نه سال پیش بود. تازه ترجمه‌ی نمایشنامه‌ی "کمانچه" نوشته‌ی جلیل محمد قلی‌زاده از سوی "نشر دوستی" در سوئد منتشر شده بود. کار ترجمه‌ی "کمانچه" زمینه‌ساز گفت و گویی شد بین من و دوست عزیزم احد واحدی درباره نقش و اهمیت مجله "ملا نصرالدین" و مدیر و بنیانگذار آن یعنی جلیل محمد قلی‌زاده. همان زمان او پیشنهاد کرد تا کتاب "اوتن گونلریم" را به فارسی برگردانم. صادقانه بگویم تا آن دم نه نام این کتاب را شنیده بودم و نه نویسنده‌ی آن را می‌شناختم. او با تعریف از کتاب و نقل سرگذشت شنیدنی گنجعلی صباحی، انگیزه‌ی آشنایی و بعدها ترجمه‌ی این کتاب را در وجود من بیدار کرد. وقتی از او پرسیدم چگونه می‌توانم آن کتاب را پیدا کنم؟ او با گشاده‌رویی، تنها نسخه‌ای از آن کتاب را که در کتابخانه‌اش داشت در اختیارم گذاشت. کتاب را یک نفس خواندم. "اوتن گونلریم" کتابی کم حجم، اما پرکشش بود که نمی‌شد به راحتی آن را زمین گذاشت. نثر کتاب زیبا و دلنشین و درونمایه‌ی آن حکایت‌گر دردها، رنج‌ها و شادی‌های انسانی شوریده بود در کشاکش زندگی. شناور شدن در امواج متلاطم "گذر از رنج‌ها"ی استاد صباحی برایم جالب و آموزنده بود. خواننده در سراسر این زندگی‌نامه جز با عشق به انسان وانسان دوستی روبرو نمی‌شود. رواداری

عنصر سرشتی اندیشه اوست. حتی در مورد دشمنان و بدخواهان خود نیز لحن و کلامی را برگزیده که شایسته‌ی انسان‌های ژرفنگر، خردمند و صلح دوست است. در سراسر این زندگینامه پررنج، شما حتی به اشاره‌ای بر نمی‌خورید که حکایت از دشمنی و کین‌توزی کند یا تخم نفرت و عداوت میان انسان‌ها بپراکند.

فهرست

۹	فصل اول :
۱۲	درآن سوی ارس
۵۹	فصل دوم :
۱۱۷	مهمان ناخوانده
۱۳۷	فصل سوم :
۱۵۸	بدرآباد
۱۶۲	قلعه مظفر
۱۶۵	آرایشگری
۱۸۴	فصل چهارم :
۱۸۴	تهران پرتلاطم
۱۹۴	در مغازه عکاسی
۲۰۱	در جستجوی کاری جدید
۲۰۵	سرنگونی رژیم شاهنشاهی

فراموش نمی‌کنم، انگار همین دیروز بود. بهار تازه شروع شده بود. دشت و دمن، دره‌ها و بیابان‌ها خود را در مخمل سبز پیچیده بودند. گلهٔ گوسفندان به همراه بره‌هایشان در دامنه و سینه‌کش کوه پراکنده بودند. عطر گل‌های وحشی، هوای دل‌انگیز بهاری و نغمه روح‌نواز پرندگان، انسان را به وجد می‌آورد.

من هنوز کودک خردسالی بیش نبودم. هفت سال داشتم. به همراه هم‌سن و سالان خود مثل پرنده‌های رها، بال می‌گشودم و به پرواز درمی‌آمدم. دره‌ها و تپه‌ها و دشت‌ها و صحراها را زیر پا می‌گذاشتیم و بازی‌کنان از صخره سنگی به صخرهٔ دیگر می‌پریدیم. با گل‌های صحرائی دسته گل درست می‌کردیم. شنگ می‌چیدیم و می‌خوردیم. گاهی حتی برای یک « قاپ » ناقابل با یکدیگر دست به یقه می‌شدیم و کارمان به قهر و آشتی می‌کشید. از دار دنیا بی‌خبر بودیم. افسوس که آرزوی بازگشت به دوران کودکی فقط یک رویاست.

یک روز، نزدیکی‌های ظهر که به خانه برمی‌گشتم، دیدم در خانه ما سر و صداست. مادر بزرگم سکینه خانم که همیشه دست و پایش درد می‌کرد، انگار دردش را از یاد برده بود و مثل فرفره دور خودش می‌چرخید. چهرهٔ مادرم که همیشه گرفته بود، برق می‌زد و شادی در نی‌نی چشمانش می‌رقصید. عمویم، علی‌عسگر، بالای اتاق روی تشکچه‌ای نشسته و به متکا تکیه داده بود. او به محض دیدن من، صدایم

کرد، مرا روی زانوی خود نشاند و با نوازش و تعریف از موهای طلائی‌ام از من پرسید:

- می‌خواهی تو رو پیش بابات ببرم؟ پیش بابات می‌ری؟

من با تکان دادن سر رضایت خودم را نشان دادم. معلوم شد که از آن طرف، پیکی آمده و نامه‌ای از پدرم آورده است، پدرم در نامه خود از عمویم خواسته بود تا او ما را به آن طرف، پیش او ببرد. این خبر، مرا بیش از دیگران خوشحال کرد. عمویم برای سر کتاب باز کردن و استخاره، پیش ملا رفت. ظاهراً جواب استخاره خوب آمده بود. قرار بر این شد که روز یکشنبه راه بیفتیم.

به سرعت باد بار سفر بسته شد. همه آشناهای ایل و قبیله به طرف خانه ما سرازیر شدند. ابرهای غم و جدایی برپام خانه ما فرودآمده بود. با این همه من از این که قرار بود پیش پدرم بروم، خوشحال بودم. از شادی سر از پانمی‌شناختم. آخر من پدرم را هنوز ندیده بودم. وقتی من دوساله بودم، او مجبور شده بود ما را ترک کند.

دایی‌ام حیدر، ما را تا جلفا بدرقه کرد. سوار بر چهار پاها، از راه‌های سنگلاخ و کوره راه‌های باریک عبور کردیم. من و ننه سکینه، سوار الاغ بودیم. دایی و عمویم با پای پیاده ما را همراهی می‌کردند. مادرم توی خودش بود، به فکر فرو رفته بود و در درون با خود کلنجار می‌رفت و به دنبال دیگران گام برمی‌داشت. وقتی در قسمت شمال روستا به انتهای راهی که از میان «قیلینج داغی» و «قانلی داغ» می‌گذرد رسیدیم، مادرم ایستاد، رویش را برگرداند و درحالی که با حسرت ده را از نظر می‌گذراند بغض‌اش ترکید و مثل ابر بهار اشک ریخت. ما زادگاه‌مان را پشت سر گذاشتیم.

سال ۱۹۱۴ بود. حالا که به آن روزها فکر می‌کنم، انگار فقط یک رویا بوده است. آن زمان، اسب و الاغ و قاطر تنها وسیله سفر بودند. هنوز که هنوز است صدای دلنگ و دولونگ زنگوله کاروان‌هایی که

راهی سفرهای دور و دراز می‌شدند در گوشم زنگ می‌زند. در آن زمان باید با اسب و قاطر و شتر، هفته‌ها و ماه‌ها راه را زیر پا می‌گذاشتی تا به مقصد برسی. اما حالا مثل تو قصه‌ها، راه‌های سه‌ماهه را، نه در سه روز، که در سه ساعت می‌شود رفت.

در آن دوره و زمانه به دلیل خرابی وضع اقتصادی و سیاسی کشور، نه از جاده شوسه خبری بود و نه از راه آهن. راهزنی و لخت کردن آدم‌ها، هجوم به روستاها برای غارت و چپاول یک امر عادی و پیش پا افتاده بود. از امنیت خبری نبود.

به هر حال، ما از کوه‌ها و دشت‌ها، از دره‌ها، گردنه‌ها و پرتگاه‌های کوهستانی عبور می‌کردیم. هنگامی که سنگی از زیر پای یکی از الاغ‌ها در می‌رفت و به پایین دره می‌غلطید، ترس برمان می‌داشت. فکر می‌کردیم همین الان پای الاغی که سوار آن شده‌ایم، پیچ می‌خورد و ما به ته دره سقوط می‌کنیم، درحالی که ترس ما بی‌جا بود و این حیوان‌های زیان بسته به رفت و آمد در چنین راه‌هایی عادت داشتند.

وقتی که قشلاق را پشت سر گذاشتیم و به «سئساران» رسیدیم، دیگر ظهر شده بود. کنار چشمه‌ای اطراق کردیم. بعد از این که چهارپایان خستگی در کردند و خودمان هم نهاری خوردیم، دوباره راه افتادیم. از «لووارجان» گذشتیم، به علمدار که رسیدیم آفتاب دیگر غروب کرده بود. شب را در کاروانسرا ماندیم. راه حسابی خسته و کوفته‌مان کرده بود. هنوز شام از گلویمان پایین نرفته، سرمان را گذاشتیم زمین و خوابیدیم. صبح هنوز هوا روشن نشده دوباره راه افتادیم. با عبور از ده «سوجه» خودمان را به جلفا رساندیم.

در اینجا ما باید از رود ارس قاچاقی رد می‌شدیم. شب که شد قاچاقی‌ها، ما و دار و ندارمان را با قایق‌هایی که از مشک‌های باد کرده درست شده بود، به آن سوی ارس بردند.

- آن سوی ارس -

وضع آن سوی ارس - آذربایجان شمالی - کاملاً طور دیگری بود. مراکز صنعتی در شهرها رو به افزایش و اقتصاد روستایی در حال رونق بود. سیمای کشور تغییر می‌یافت و رفته رفته رخت و لباس قرون وسطی را از تن به در می‌کرد.

فئودالیسم جای خود را به سرمایه‌داری می‌سپرد. مهم‌تر از همه وجود چاه‌های نفت باکو و دور و اطراف آن بود که وضعیت اقتصادی کشور را به کلی دگرگون کرده بود. ساختن جاده‌های شوسه و ایجاد خط آهن، راه‌های ارتباطی بین شهرها و روستاها را کوتاه‌تر کرده بود. درست در چنین موقعیتی بود که ما به آن طرف ارس رسیدیم. با قطار حرکت کردیم. پدرم در ایستگاه راه آهن «دلیر» در انتظار ما بود.

آن لحظه‌های پر هیجان همراه با تپش قلب را که نشان از وصال داشت، و آن اشک شوقی را که در چشم‌هایمان جمع شده بود هنوز هم به خاطر دارم و هرگز از پیش چشم‌هایم دور نمی‌شود.

یک روز در «دلیر» استراحت کردیم. پس از آن، عمویم به سوی «گنده بگ» برگشت و ما به همراه پدرم برای زیارت قبر امام هشتم راهی مشهد شدیم. ناگفته نماند که در آن زمان، به دلیل نبود امنیت در ایران و ناامن بودن راه‌ها، اهالی آذربایجان جنوبی اگر می‌خواستند برای زیارت به مشهد بروند، باید از طریق شهر عشق‌آباد خود را به مرز ایران می‌رساندند.

بالاخره به باکو رسیدیم. من که در یک محیط روستایی بزرگ شده بودم، زندگی پر جوش و خروش شهری مات و مبهوتم کرده بود. آدم‌ها مثل مورچه‌ها تو هم می‌لولیدند. مخصوصاً شب‌ها که همه جا چراغانی

می‌شد، صدای سم‌کوب اسب درشکه‌ها بر سنگفرش خیابان‌ها و همین‌طور صدای آهنگین فروشندگانی که در پی جلب مشتری آواز سر می‌دادند برایم بسیار با شکوه بود.

رفت و برگشت ما به مشهد سه ماه طول کشید. در بازگشت، پس از پشت سر گذاشتن راه‌های طولانی و خسته‌کننده و پرخطر، در ایستگاه «دلیر» پیاده شدیم. از اینجا تا «گنده‌بگ» چهل و پنج کیلومتر راه بود. ساختن راه‌های شوسه رفت و آمد را آسان‌تر کرده بود، هنوز از ماشین خبری نبود و مسافرت‌ها بیشتر با درشکه و اسب و یا با ارابه‌هایی انجام می‌گرفت که به وسیله گاو و گاومیش کشیده می‌شد. بعد از «دلیر»، روستای زیبای «آنیفنلد»، با خیابان‌هایی طبق نقشه ساخته شده، و پس از آن روستای پر باغ و بستان «مورول» قرار داشت. این روستا در دامنه کوه واقع شده بود. برای رسیدن به آن باید از راهی دراز و و پر پیچ و خم، که چون ماری خود را به دور کوه پیچیده و تا قلعه آن ادامه داشت می‌گذشتی. هنگامی که با تپش‌های مداوم قلب، این راه را پشت سر می‌گذاری، در آن سوی کوه، دشتی سرسبز و پر از گل و غنچه در برابر چشم‌هایت گسترده می‌شود. بعد از آن می‌رسی به روستای «چارداخلی» که بر سینه‌کش کوه‌های «چنلی یئل» جا خوش کرده و روزگاری اطراقگاه کوراوغلی و یارانش بوده است. بعد از چند ساعت دیگر هم می‌رسی به «خارخار» و با پشت سر گذاشتن بیلاق معروف «اسلوانکا» که با آبهای معدنی معروفش برای خود اسم و رسمی در کرده. در اینجا با گذشتن از لابلاهای کوه‌ها می‌رسی به «گنده‌بگ».

«گنده‌بگ» دهکده زیبای پر آب و مصفایی است که از چهار طرف کوه‌های بلند و سر به فلک کشیده دوره‌اش کرده‌اند. در شمال غربی آن، کوه بسیار عظیم و سر به آسمان ساییده «پیر داغی» است. در جنوب غربی آن بیشه‌ای انبوه و سرسبز، این کوه را احاطه کرده است. چشمه‌های آب گوارایی که از سینه این بیشه می‌جوشد و سر ریز می‌شود

و نیز گل‌های وحشی رنگ و وارنگ و بوته‌های تمشک، این منطقه را به بهشت برین تبدیل کرده است.

در بخش شمال آن، کوه‌های معدن مس قرار دارد، که سبب معروفیت «گنده بگ» شده و پای سرمایه‌داران آلمانی را برای سرمایه‌گذاری به اینجا کشانده است. این معدن زیرزمینی در انحصار کمپانی زیمنس آلمان قرار داشت. در این معدن نزدیک به دو سه هزار کارگر کار می‌کردند. بیش از نود و پنج درصد این کارگران را کسانی تشکیل می‌دادند که از آذربایجان ایران به این سو آمده بودند. دکان‌داری و داد و ستد به تمامی در دست ایرانی‌ها قبضه شده بود.

برای زندگی راحت و آسایش بیشتر کارشناسان و کارگران آلمانی، همه‌گونه وسایل و امکانات رفاهی تدارک دیده شده بود. خانه‌های رنگ و روغن خورده و سالن‌های بزرگ ورزش ساخته شده بود. جاده‌ی شن‌ریزی شده‌ای از دامنه‌های کوه تا اعماق جنگل کشیده شده بود و در فضای باز و وسیع میان درختان جنگل سالن‌های بزرگ و زیبایی ساخته شده بود تا آنها بتوانند در آنجا استراحت کنند. دسته‌های نوازنده در شب‌نشینی‌های آنها موسیقی می‌نواختند تا آنها رقص و پایکوبی کنند و شاد باشند و خوش بگذرانند. در زمستان‌ها هم دور و بر حوضچه‌های مخصوصی را که آب درون آنها یخ بسته بود، چراغانی می‌کردند و با روشن کردن لامپ‌های رنگ و وارنگی، که مثل ستاره‌ها نور می‌پاشیدند، شرایط مناسبی بوجود می‌آوردند تا آنها با رقصیدن روی یخ‌ها به شادی و تفریح بپردازند. البته این‌ها مال دم کلفت‌های محلی و آلمانی‌هایی بود که در معدن کار می‌کردند. به جز آنها هیچ‌کس حق نداشت که در این جور جاها پا بگذارد. البته کارگرا و گروه‌های دیگر هم در روزهای تعطیل با داریه و دنبک و تار و کمانچه کنار چشمه «گوئی علی» و یا در میدانگاه جنگلی بساط خود را پهن و با زدن و خواندن تفریح می‌کردند.

پدر من، یونس، به گفته خودش، اوائل که اینجا می‌آید، به عنوان کارگر ساده در معدن سرگرم کار می‌شود و چون خواندن و نوشتن الفبای روسی را یاد می‌گیرد، ترقی می‌کند و به عنوان انباردار تعیین می‌شود. او پس از این‌که وضع مالی‌اش کمی بهتر می‌شود، هوس بازگشت به وطن به سرش می‌زند. دو راس اسب می‌خرد و راهی دیار خود می‌شود. پایش به خاک وطن که می‌رسد، یکی از اسب‌ها مورد توجه سواران شجاع نظام قرار می‌گیرد و آنها هم جناب حاکم را در جریان می‌گذارند. شجاع نظام پس از شنیدن تعریف و تمجید از اسب، پیکی را راهی می‌کند تا اسب را از پدرم بگیرد. پدرم یکی از اسبها را به فرستاده حاکم می‌دهد، اما از آنجا که آن اسب، اسب مورد نظر نبوده، شجاع نظام، پدرم را نزد خود احضار می‌کند. پدرم که خود از مشروطه‌چی‌ها بوده و بعد از به توپ بستن شدن مجلس، دیگر نتوانسته بود در اینجا بماند و به آن طرف فرار کرده بود، این بار هم احساس خطر می‌کند و برای اینکه به چنگ شجاع نظام گرفتار نشود، همان شبانه سوار بر اسب از ارس می‌گذرد و به آذربایجان شمالی باز می‌گردد و این آخرین دیدار او از وطنش می‌شود. این بار او به کار آزاد فکر می‌کند. با یک نفر شریک می‌شود و یک دکان نانوايي باز می‌کند و کارش می‌گیرد. او که دیگر دل و جرئت بازگشت به وطن را نداشته، برای برآوردن آرزوی دیرینه مادرش، سکینه خانم، هوای زیارت مشهد به سرش می‌زند. نامه‌ای برای عمویم می‌نویسد و از او خواهش می‌کند تا مادرش و ما را پیش او ببرد.

ایرانی‌ها، این بدبخت و بیچاره‌هایی که توانسته بودند برای نجات از شر بیکاری و قحطی و استبداد و خفقان موجود در ایران بگریزند و جان سالم به در ببرند، به محض رسیدن به آن سوی ارس پی کار و لقمه‌ای نان می‌گشتند و با تن دادن به پست‌ترین و سخت‌ترین کارها، در

کوره‌پزخانه‌ها و بیغوله‌های نمود و تاریکی که هیچ‌وقت رنگ آفتاب به خود ندیده بود به کار و زندگی می‌پرداختند.

در آن زمان حتی در خود «گنده بگ» هم مدرسه‌ای نبود. پدرم مرا برای درس خواندن پیش یک ملا فرستاد. جایی که ما در آنجا درس می‌خواندیم هم مکتب‌خانه بود و هم محل زندگی خود ملا. کف زمین مکتب‌خانه حصیر پهن شده بود. ما چهار زانو روی حصیر می‌نشستیم و ملا به ترتیب از ما درس می‌پرسید. در سمت راست ملا همیشه چند ترکه نازک بریده از شاخه‌های درخت انار وجود داشت، به اضافه یک فلک. اینها در واقع وسیله زهر چشم گرفتن از شاگردها و ایجاد نظم و انضباط بود. اگر کسی شلوغ می‌کرد و یا درس نمی‌خواند با خوردن ترکه به کف دستش تنبیه می‌شد. ولی اگر از یکی از شاگردان خطای بزرگ تری سرمی‌زد، ملا او را به فلک می‌بست و تا آنجا که دلش خنک شود با ترکه کف پای بیجه خطا کار می‌زد. این مکتب‌خانه‌ها قواعد و مقررات خاص خود را داشتند.

یک روز مأمورانی از طرف دولت آمدند و مکتب‌خانه ما را بستند و شاگردان را به مدرسه روس‌ها فرستادند. در نتیجه مکتب‌خانه ما تعطیل شد. البته از تعریف‌های من درباره «گنده بگ» نباید این گونه برداشت شود که آذربایجان شمالی سرتا پا از یوغ ظلم و ستم آزاد شده بود و زندگی به روی انسان‌ها لبخند می‌زد. نه، شهرها و روستاهای آذربایجان در زیر پنجه آهنین حکومت تزاری به خود می‌لرزیدند و مردم زیردست و پای مأموران دولتی و ستم‌اسب ژاندارم‌ها له و لورده می‌شدند. مالیات‌های سنگین کمر مردم را می‌شکست. در آن دوره، آذربایجان شمالی در واقع مثل یک مستعمره بود.

امپراطوری روسیه به دلیل عقب‌ماندگی صنعتی، بهره‌برداری از منابع معدنی «گنده بگ» را به طور انحصاری به شرکت‌های آلمانی واگذار کرده بود. آن‌ها با دست اندازی بر منابع بی‌پایان این معادن زیرزمینی و با

روزهای سپری شده من/ ۱۷

ثروت بی‌حسابی که با بهره‌برداری و چپاول این منابع بدست می‌آوردند، «گنده بگ» را، آن هم فقط برای راحتی خودشان، به بهشت تبدیل کرده بودند.

با تبدیل شدن بازار «گنده بگ» به مرکز تجاری، به راستی آنهایی که سرگرم داد و ستد و خرید و فروش بودند، در مدت بسیار کوتاهی صاحب ثروت کلانی می‌شدند.

در سال ۱۹۱۴ جنگ جهانی اول آغاز شد. صمد، برادر من هم در همین سال به دنیا آمد. پدرم که از زندگی در «گنده بگ» به تنگ آمده و خسته شده بود، یک دکان نانوايي در «آنیفئلد»، یعنی شامخور امروزی، باز کرد و ما به آنجا کوچ کردیم.

در «آنیفئلد» خانه‌های زیبایی با سقف شیروانی و با دیوارهای رنگ و روغنی و بالکن، خیابان‌های تر و تمیز با آب روان در جوی‌های دو طرف خیابان، درخت‌های گلابی که به ردیف در دو طرف جوی‌ها کاشته شده و نیز گلابی‌های آویخته از شاخه‌های این درختان چشم را نوازش می‌داد و انسان را به تماشا فرا می‌خواند. این محله آباد و پر دار و درخت، که تا همین اواسط قرن نوزدهم، بیابان بی‌سر و ته و پر خس و خاشاک که جولانگاه مور و مار بود و بدون استفاده مانده بود، توجه آلمانی‌های آواره و سرگردانی را که جای ثابتی برای زندگی نداشتند، جلب می‌کند. این زمین‌ها، به بیگ‌ها و اربابان «مورول» تعلق داشت. آلمانی‌ها، این زمین‌های بکر و دست نخورده را با ارزان‌ترین قیمت از «بیگ»های «مورول» می‌خرند و روستای خود را در آن بنا می‌کنند. آنها که از قبل حساب همه چیز را کرده بودند، با کندن زمین در دامنه کوه‌های «مورول» و ایجاد نهر و قنات، آب را تا نزدیکی‌های ده کشیده و با سرازیر کردن آن در جوی کنار خیابان‌ها، آنجا را به بهشت تبدیل ساخته بودند. کار اصلی آلمانی‌های ساکن اینجا باغداری و کاشتن

درخت انگور بود. آنها با ایجاد تاکستان‌های بزرگ انگور، این زمین‌های بکر را آباد ساخته، محیطی چشم نواز به وجود آورده بودند.

در اینجا بی‌فایده نمی‌دانم تا شما را کمی هم با نوع زندگی، فرهنگ و عادات و سنن آلمانی‌های ساکن اینجا آشنا سازم.

آنها واقعاً مردمان زحمتکشی بودند که با کار و زحمت و دسترنج خود، نان خود را به دست می‌آوردند و زندگی می‌کردند. پیر و جوان زن و مرد، دختر و پسر و دارا و ندار و خلاصه هر کسی که کوچک‌ترین کاری از دستش بر می‌آمد، تمام روز درباغ انگور به کار می‌پرداخت. در مواقعی هم که کار زیاد بود، مثلاً وقتی که لازم بود تا خاک پای درخت‌های انگور با بیل کنده و نرم شود، یا هنگام چیدن محصول و زمان هرس کردن شاخه‌های زاید درختان و کارهای دیگر فصل، کارگر اجیر می‌کردند. آنها به هیچ وجه کار کردن را بد نمی‌دانستند.

آنها برای پیش‌گیری از دزدی و هجوم حیوانات وحشی، دور و اطراف و سراسر صدها هکتار باغی را که در جنوب و غرب روستا احداث شده بود، با بوته‌های خار و گون، چپ‌های غیر قابل عبوری کشید بودند. اما فاصله بین قطعه‌های کوچک باغ کاملاً باز بود و هیچ مانعی بین‌شان وجود نداشت. هیچ‌کس به خود اجازه نمی‌داد تا دست به محصول باغ دیگری بزند. اگر هم احیاناً یکی از کارگران روز مزد اشتبهاً خوشه‌ای انگور از باغ همسایه می‌چید، صاحب کار قشقرق به پا می‌کرد. راستی و تقوا، اساسی‌ترین قانون حاکم در میان آنها بود.

این جماعت که همواره مانند مورچه در کار و تلاش و تکاپو بودند، روزهای یکشنبه را تعطیل می‌کردند، به حمام می‌رفتند و لباس‌های نو و تمیز خود را می‌پوشیدند. در چنین روزهایی آنها با تشکیل دادن مجالس تفریح و شب‌نشینی‌های مختلف به شادی می‌پرداختند. هر کس با جفت خود و یا دسته‌دسته و به صورت گروهی در خیابان‌ها به راه می‌افتادند. دختر و پسر دست در دست، گارمون می‌نواختند، می‌خواندند و به رقص

و پایکوبی می‌پرداختند و خستگی یک هفته کار را از تن بدر می‌کردند. در دیدارهایی از این دست، دخترها و پسرها تا زمانی که نامزد نکرده بودند این آزادی را داشتند که با هرکس می‌خواهند بگردند، اما به محض این‌که پسر و دختری به نامزدی در می‌آمدند دیگر حق نداشتند با کسی جز نامزد خود به گشت و گذار پردازند آنها پس از گذشت شش ماه از نامزدی‌شان و آشنایی بیشتر با یکدیگر عروسی می‌کردند و به طور رسمی زن و شوهر می‌شدند و یک عمر با عشق و محبت و سعادت در کنار یکدیگر می‌زیستند. ما سالهای زیادی در میان آنها زندگی کردیم، اما شاهد حتی یک مورد طلاق و طلاق کشی نبودیم. کاش همه مردم، راه و روش این شیوه زندگی نیک و پسندیده را می‌آموختند.

آنها از انگورهای باغ خود شربت درست می‌کردند. آب انگور، جزء جدایی‌ناپذیر زندگی آنها بود، با این وجود هیچ گاه نمی‌توانستی آنها را در بدحالی و خود باختگی ببینی. البته در این میان فقط یک استثناء وجود داشت: او هم یک نفر بود که به « کیرشکان مسته » معروف بود. او به این اسم معروف بود چون هیچ‌کس هیچ وقت در طول شبانه روز او را در حال هشیاری نمی‌دید.

ما سال‌ها در «آینفئلد» زندگی کردیم. جنگ جهانی اول به پایان رسید. انقلاب در روسیه آغاز شد. امپراطوری دو بیست ساله خانواده «رومانف»‌ها سرنگون و نابود شد و در ماه فوریه ۱۹۱۷ دولتی به رهبری «کرنسکی» سر کار آمد که عمر آن بسیار کوتاه بود.

با پیروزی انقلاب کبیر در روسیه، برای اولین بار در جهان حکومت کارگران و زحمتکشان تشکیل شد و ممالک کوچکی که در شرایط استعماری به سر می‌بردند، رهایی یافتند. همه قراردادهای استعماری از طرف حکومت نو پای زحمتکشان لغو شد. در همین زمان در آذربایجان شمالی پیکار و مبارزه برای به چنگ آوردن قدرت و تصاحب منابع سرشار نفت آغاز شده بود. ناامنی و هرج و مرج در همه

جای آذربایجان حاکم بود و بی‌قانونی و غارت و چپاول به مسئله‌ای عادی تبدیل شده بود. امروزه وقتی به فیلم‌های پرحادثه و سترن آمریکایی که پر از زد و خورد است نگاه می‌کنم، صحنه‌های آن روزها در برابر چشمانم جان می‌گیرند.

در چنین شرایطی باز هم این توسری خورده‌ها و بیچاره‌ها بودند که زیر دست و پا له می‌شدند و آسیب می‌دیدند. فرصت‌طلبان و قداره‌بندان و دزدان، جان دوباره گرفته و سرکوب و تاراج بینوایان را آغاز کردند. آنها با دادن نام «تات» و «ارمنی ایرانی» به کسانی که از آذربایجان جنوبی آمده بودند، دکه و دکان شان را ویران و تاراج می‌کردند.

پدرم، کربلایی یونس، مرد دست و دل‌باز و مهمان‌نوازی بود. در روزهای خوش و ناخوش یار و یاور مردم بود. همه مردم محل او را به عنوان آدمی فهمیده و خوش فکر می‌شناختند و برایش احترام خاصی قائل بودند. از این گذشته چون پدرم با افراد نامدار و سرشناس روستای «مورول» و اطراف آن آشنا بود و با آنها حشر و نشر دوستانه داشت، کسی جرات نمی‌کرد چیزی به ما بگوید.

روزی از روزها، پدرم چند تن از دوستانش را که خیلی خیلی به خودشان می‌نازیدند و منم‌منم می‌کردند، به خانه‌مان دعوت کرده بود. بعد از خوردن نهار، برای این‌که تفریحی کرده باشند، درحیاط یک قوطی کبریت به عنوان نشانه گذاشتند و از فاصله صد متری به نوبت به طرفش شلیک کردند. وقتی تیر هیچ کدام از این جماعت خودستا و از خود راضی به هدف نخورد، از پدرم خواستند تا او هم در این مسابقه شرکت کند. پدرم تفنگ را به دست گرفت و آن را بر سینه فشرد و وقتی ماشه را چکاند، قوطی کبریت در هوا به رقص در آمد. البته این به هیچ وجه الله بختکی نبود. یادتان باشد که به حضورش در انقلاب مشروطه و شرکتش در زد و خوردهای آن اشاره داشتیم. آوازه مهارت تیراندازی

پدرم دهان به دهان همه جا پیچید. ولی به هر شکل، برای دوستان پدرم و اهل محل، این یک اتفاق باور نکردنی بود. یک روز پدرم رفته بود به شهر گنجه. عصر آن روز تازه آفتاب غروب کرده بود و ما روی بالکن رفته بودیم و بیرون را تماشا می‌کردیم که یکباره سر و صدا بلند شد.

ظاهراً یک نفر در ایستگاه «دلیر» پدرم را هنگام سوار شدن به ماشین می‌بیند و بلافاصله این خبر را به «یئکه ابراهیم»، سردسته یکی از گروه‌های بزن بهادر می‌رساند. «یئکه ابراهیم» هم که فرصت را غنیمت شمرده بود، بدون فوت وقت با به راه انداختن سر و صدا و هو و جنجال، عده‌ای را به دور خود جمع کرده، آماده حمله شده بود. به محض رسیدن دار و دسته «یئکه ابراهیم» به دروازه «آنیفندل» ما تصور کردیم که آنها قصد دارند به دکان‌ها و مغازه‌ها حمله و آنها را غارت کنند. اما وقتی آنها از بازار گذشتند و دست به چیزی نزدند، تازه متوجه خطر اصلی شدیم. آنها به فاصله دویست متری خانه‌مان رسیده بودند که همه ما داخل خانه رفتیم و درها را از پشت بستیم. در کوچک دروازه سمت راست خانه باز مانده بود. شاطر اسد، که اهل «داران» بود، مثل برق خودش را به دروازه رساند. می‌خواست کلون در را بیندازد که تیری به طرفش شلیک شد، اما خوشبختانه گلوله به او اصابت نکرد.

«یئکه ابراهیم» سردسته حمله‌کننده‌ها با تهدید فریاد زد:

– درو باز کنین! ما با شما کاری نداریم. فقط می‌خوایم خونه علی عیوض رو داغون کنیم!

علی عیوض در جریان چپاول و غارت دکان دیگران، به خصوص زمانی که داشتند دکان اسماعیل، پسر آلقاید، را غارت می‌کردند، متوجه خطر شده و از ترس جاننش دست زن و بچه‌اش را گرفته و به دوستانی که در شهر گنجه داشت پناه برده بود. او خانه و دکانش را هم به پدرم سپرده بود.

شاطر اسد از پشت در شروع کرد به التماس کردن به « ینکه ابراهیم»: « کربلائی خونه نیست. زن و بچه می ترسن. از خدا بترسید! ابراهیم آخه ما مسلمونیم، ترو به خدا، ترو به امام...! » اما ابراهیم در جواب، با نثار فحش های چارواداری و تهدید نعره می کشید:

- « درو باز کن...! »

اسد که دید از التماس نتیجه ای نگرفته است، در جواب ابراهیم چند فحش آبدار داد و با گفتن این که:

- « حالا هر غلطی می تونی بکن، اگه کسی جرئت داره دست به این در بزنه ». دستور داد تا همه ما آماده دفاع بشویم.

آن زمان من دوازده ساله بودم و هنوز توان بکارگیری اسلحه را نداشتم. اما کارگرا و همسایه هایمان همه اسلحه داشتند و مسلح بودند. ما در حیاط سنگربندی کردیم.

دروازه های سمت غرب خانه به خیابان باز می شد و در قسمت شرق چسبیده بود به باغ « فرمانده ». در اصل ما باید مراقب هر دو طرف می بودیم. مرا از روی دیوار خانه به حیاط همسایه فرستادند. خودم را به صاحب خانه رسانده یاری طلبیدم. او بلافاصله لباسش را پوشید و به طرف اداره شان دوید و من نیز به خانه برگشتم. چیزی طول نکشید که گروهی از آلمانی های مسلح برای کمک به ما در قسمت جنوبی خیابان صف بستند. هوا یواش یواش داشت رو به تاریکی می رفت. ما همه در ترس و وحشت به سر می بردیم. به نظر می آمد که آنها منتظر تاریک شدن هوا هستند. هر دقیقه که می گذشت، احتمال این که درها را بشکنند و داخل خانه شوند بیشتر می شد. ما در وضعیت خطرناکی بودیم که ناگهان سر و صدا بلند شد.

- آهای ... توله سگا چیکار می کنین؟ می دونین به خونه کی هجوم آوردید؟ خجالت نمی کشید؟

این صدا، صدای ریش سفیدها و جوان‌های گردن کلفت روستای «مورول» بود. در یک دم، آن محیط خفقان‌آور از این رو به آن رو شد. تیر کسانی که برای غارت و چپاول دیگران، یک مشت آدم دور خودشان جمع کرده بودند، به سنگ خورد. آنها وقتی هوا را پس دیدند، دم شان را گذاشتند روی کول‌شان و از آنجا دور شدند.

به این ترتیب از خرابکاری و قتل و غارت جلوگیری به عمل آمد. البته ماجرا به همین جا ختم نشد. پس از این‌که پدرم از گنجه برگشت، عده‌ای از گردن کلفت‌های ده پیش او آمدند و از او عذرخواهی کردند، ولی در همان حال از او اجازه خواستند تا خاک خانه و دکان علی عیوض را به توبره بکشند و دار و ندارش را به تاراج ببرند. پدرم در جواب آنها گفت:

- اینو که میگن عذر بدتر از گناه.

و بعد اضافه کرد :

- ما که زورمون به شما نمی‌رسه. شما می‌تونید حتی خونه خود منم

خراب کنید...!

آنها گفتند:

- نه، احدی نمی‌تونه دست به وسایل خونه تو بزنه، خودت می‌دونی که ما مشکلی با تو نداریم. اما مردم از گفتار و کردار علی عیوض ناراضین و دل خوشی از اون ندارن.

آنها تصمیم خودشان را گرفته بودند و به هزار و یک بهانه متوسل می‌شدند و اعتراض پدرم هم بی‌فایده بود.

فردای آن روز یکی از دوستان نزدیک پدرم که به «ساری حسین» معروف بود، دو تن از افراد مسلح خود را آورد و دم دکان پدرم به نگهبانی گماشت. با این همه شبانه ریختند خانه و دکان علی عیوض را خراب کردند و دار و ندارش را به غارت بردند. این خبر مثل برق در روستاهای اطراف پخش شد.

« کربلایی قره » یکی دیگر از دوستان پدرم وقتی خبر هجوم آن افراد به خانه ما را می شنود، خونس به جوش می آید و می گوید:

- «اگه مردم «مورول» عرضه نگهداری از کربلایی یونس و خانواده اش رو ندارن، ما که داریم».

کربلایی قره از اهالی معروف و سرشناس روستای «دلیر» و از دوستان بسیار جون جونی پدرم بود. او و پدرم حتی با یکدیگر صیغه برادری هم خوانده بودند. بنابراین او می خواست از این طریق حق دوستی و رفاقت با پدرم را به جا بیاورد.

غروب روز دوم، فرستاده های کربلایی قره با چند ارابه و گاری خود در خانه ما بودند. پدرم از حادثه ای که روی داده بود، بسیار رنجیده و دلگیر شده بود. او می گفت:

- « وقتی خونه همسایه منو داغون می کنن، انگار که خونه خود منو داغون کرده باشن، مگه فرقی هم داره؟ »

پدرم بخاطر همین رنجش بود که دعوت دوستش را پذیرفت، و سائل لازم و ضروری مان را بار گاری ها کردند. پدرم کلید خانه و دکان را به دوستش « ساری حسین » سپرد و ما شبانه به سوی «دلیر» راه افتادیم. روستای «دلیر»، ده بزرگی بود که از ایستگاه خط آهن «دلیر» شروع شده تا کناره های ساحل رودخانه «گر» امتداد می یافت. خانه ها از هم فاصله داشتند و به صورت پراکنده در پشت درخت های تنومند از دیده پنهان بودند. مردم این روستا بسیار مهمان نواز و دست و دلبازند. در دوستی پایدارند و در دشمنی سرسخت و آشتی ناپذیر. حرف شان حرف است و اهل نارو نیستند. بیشتر اهالی «دلیر» قوی هیکل و جوانمرد هستند. بنا بر آنچه سر زبان هاست، از همان وقت که دارودسته کوراوغلو این منطقه را به عنوان اطراق گاه خود انتخاب می کنند و در اینجا ساکن می شوند، نام اینجا را «دلیر» می گذارند. شاید هم این صفت جوانمردی و مردانگی را آنها از اجداد و نیاکان خود به ارث برده اند!

روزهای سپری شده من / ۲۵

هوا روشن و مهتابی بود. ستاره‌ها در آسمان چشمک می‌زدند. صدای جیرجیر چرخ‌های ارابه‌هایی که با گام‌های سنگین ورزوها به پیش رانده می‌شدند با عوعوی سگ‌هایی که هر از چندی پارس می‌کردند درهم می‌آمیخت و به صدایی ترسناک تبدیل می‌شد. دم دمای صبح ارابه‌ها در مقابل خانه «کربلایی قنبر» ایستادند.

فریاد پر صلابت کربلایی قنبر باعث شد تا صدای پارس سگ‌ها قطع شود. زن و بچه به صدای او بیرون ریختند و با مهر و محبت و احترام به استقبال ما آمدند. در اتاقی که از قبل برای ما در نظر گرفته شده بود جا به جا شدیم. روزها از پی هم به سرعت می‌گذشت. در اینجا زیاد ماندگار نشدیم. این‌که مردم «دلیر» ما را به زیر پر و بال خود گرفته و از ما حمایت کرده بودند به غیرت «مورول»ی‌ها و به ویژه دوستان پدرم بر خورده بود. این برای آنها خیلی سنگین بود که با بودن آنها، دیگران ما را زیر چتر حمایت خود بگیرند. به همین خاطر چند تن از آنها آمدند و با میزبانان ما وارد مذاکره شدند تا ما را برگردانند. سرانجام پس از صحبت‌های فراوان، آنها توانستند کربلایی قنبر را راضی کنند و ما را دوباره به «آنیفئلد» بازگردانند. بدین شکل، زندگی ما در «دلیر» جمعاً دو هفته دوام پیدا کرد.

پس از انقلاب اکتبر، همزمان با ادامه جنگ داخلی در روسیه، در آذربایجان نیز مبارزات حاد سیاسی در جریان بود. در سال ۱۹۱۸ بیست و شش کمیسر باکو به طرز فاجعه‌باری بدست عوامل انگلیس به قتل رسیدند. کشت و کشتار بین مسلمانان و ارمنه شروع شد. نیروهای نظامی ترکیه به بهانه کمک، وارد خاک آذربایجان شدند. با تشکیل حکومت «مساوات» در آذربایجان، تشنج شدت بیشتری یافت. در این دوره، هرج و مرج، خودسری و غارت و چپاولگری بیداد

می‌کرد. تا این‌که در سال ۱۹۲۰ انقلاب آپریل به وقوع پیوست و حکومت شوروی ایجاد شد. فئودالیزم، سلطه‌جویی، استثمار و بندگی همچون درختی که از ریشه پوسیده باشد بر زمین افتاد. پرچم آزادی به اهتزاز درآمد. بار دیگر اقتصاد درهم ریخته و نابسامان کشور سر و سامان گرفت. کانون‌های مختلف مدنی و فرهنگی تشکیل شد و پرتوی امید بخشی راه زندگی را روشن کرد. برای ساختن و آباد کردن ویرانه‌هایی که از دنیای ظلم و ستم برای ما به ارث رسیده بود و برای پی‌ریزی زندگی نوین، کوششی خستگی‌ناپذیر و شبانه روزی لازم بود. می‌بایستی سینه را در مقابل همهٔ سختی‌ها و ناملایمات سپر کرد. در راس همهٔ اینها و برای عملی کردن چنین کار سترگی به یک رهبر دلسوز و خردمند، با اراده و خلل‌ناپذیر نیاز بود که خوشبختانه آن نیز وجود داشت.

در مدتی بسیار اندک چپاولگران، گردن کلفت‌ها و استثمارگران غارتگر سرکوب شدند. در کشور نظم و آرامش نسبی برقرار شد. گام‌های جدی برای پی‌ریزی جامعه سوسیالیستی برداشته شد. لیکن راه بسیار پرسنگلاخ و پر خس و خاشاک بود...!

در پانزدهم سپتامبر ۱۹۲۰ مدارس گشایش یافت. من در کلاس پنجم درس می‌خواندم. هر چند که وسائل درسی کاملی نداشتیم، اما کلاس‌های درس مرتب دایر بود. معلم‌ها با نیرویی اعجاب‌آور به کار تدریس می‌پرداختند و شاگردان نیز با شوری وصف‌ناپذیر به یادگیری درس‌ها ادامه می‌دادند. آموزگاران در ساعات تفریح و ورزش نیز مثل یک دوست در کنار ما بودند و با ما رفتاری دوستانه داشتند. از ترکه و فلک بستن‌های مکتب‌خانه‌ها دیگر اثری نبود و این باعث می‌شد که برای فرار از مدرسه دیگر هیچ بهانه‌ای وجود نداشته نباشد.

روزی معلم ما، میرزا محمد، مرا با خود به محل تئاتری برد که تازه گشایش یافته بود. شخصیت‌های شناخته شده‌ای مانند رحیم‌اف، علی قنبرلی، اسلام علی‌اف مسکینی و چند تن دیگر، که به خدمت‌گزاران

فرهنگی شهره بودند، در آنجا جمع شده بودند. آنها برای شرکت در برنامه کنسرتی که به زودی قرار بود برگزار شود، درحال تمرین یک نمایشنامه تک پرده‌ای بودند. نقش پسر بچه‌ای که قرار بود در این نمایش تک پرده‌ای بازی کند را به من دادند. روز اجرای نمایش من خوب توانستم از عهده نقشم بریایم. هیات رئیسه تئاتر از کار من خوششان آمده بود. باید بگویم که از همان روز بود که من به دنیای تئاتر و صحنه نمایش قدم گذاشتم. در آن روزها، تئاتر در آگاه کردن و گشودن چشم مردم نقش مهمی بازی می‌کرد. ما نه تنها در خود «شامخور»، بلکه به صورت گروهی به روستاهای اطراف می‌رفتیم و با برگزاری کنسرت‌ها و اجرای نمایش‌های تئاتری می‌کوشیدیم هرچه بیشتر مردم را با این هنر آشنا سازیم. با این کار، ما از یک طرف آنها را سرگرم می‌کردیم و بر آگاهی‌شان می‌افزودیم و از سوی دیگر شور و علاقه آنها را برای پی‌ریزی و ساختن سوسیالیسم بر می‌انگیختیم.

سال‌ها گذشت. من رفته رفته بزرگ‌تر می‌شدم و بازی در نقش‌های مهمتری را در نمایشنامه‌ها به عهده می‌گرفتم. حتی توانستم کارگردانی کنم. در ترتیب دادن و به اجرا گذاشتن کنسرت‌ها و بالماسکه‌ها به شدت فعال بودم. هر چه زمان بیشتر می‌گذشت، شور و اشتیاق هنرمند شدن در من هم بیشتر می‌شد. برای این کار، در من علاقه و استعداد هم وجود داشت. مثل آن پرنده‌ای که از دیدن پرهای رنگ و وارنگش به خود می‌بالد و سرمست می‌شود، من نیز با چشیدن مزه موفقیت و تشویق تماشاگران، بادی به غبغب می‌انداختم و از خود بی‌خود می‌شدم. اما به محض اینکه می‌شنیدم که کسی به انتقاد می‌گفت: «حیف که صدایش ضعیف است!» دلگیر می‌شدم و بر روحیه‌ام تأثیر منفی می‌گذاشت. به راستی هم صدای من، صدایی نبود که به درد یک هنرپیشه و بازیگر بخورد. این را هم بگویم که در آن زمان هنوز وسایل صوتی و بلندگو وجود نداشت و خود بازیگر باید با صدای خود می‌توانست همه سالن را

پوشش دهد و صدایش را به گوش تماشاچی‌ها برساند. این ضعف من، مرا از تبدیل شدن به یک هنرپیشه حرفه‌ای باز داشت. اما من همواره به عنوان یک دوستدار و علاقمند به هنر در صحنه تئاتر و فعالیت‌های اجتماعی باقی ماندم.

در اوائل تابستان ۱۹۲۱ خا نواده من با مشکل غیرمنتظره‌ای روبرو شد که برایمان ناراحت‌کننده بود. مادرم به درد رماتیسم مبتلا شده بود و نمی‌توانست دست و پایش را تکان بدهد. دست و پایش می‌گرفت و بی‌حرکت می‌ماند. تمام کارهای خانه مانده بود روی دستمان. چنین به نظر می‌آمد که بیماری مادرم درمان‌ناپذیر است و او برای همیشه فلج شده است.

بالاخره پدر و مادرم پس از صحبت‌های زیاد به این نتیجه رسیدند که برای من زن بگیرند تا شاید زندگی ما سر و سامان پیدا کند. من تازه پانزده سالم شده بود و هنوز وقت ازدواج نبود. در رویای درس خواندن و تحصیل پرواز می‌کردم و اصلاً در این عالم نبودم که زن بگیرم و تشکیل خانواده بدهم. اما علیرغم همه اینها، پدر و مادرم می‌کوشیدند تا هر طور شده رضایت مرا برای ازدواج جلب کنند. در گذشته‌ها، چنین مسائلی وجود داشته است. مثلاً مادری که هنوز پسرش خردسال بود، به مادر دیگری که دختر کوچکی داشت می‌گفت «دخترت عروس خودم خواهد بود» و یا مادر دیگری که دختری داشت، به مادری که پسر خردسال داشت می‌گفت «دخترم را به پسر می‌دم، پسرت داماد خودم خواهد بود.» و بدین ترتیب آن دو مادر بین خودشان قول و قراری می‌گذاشتند و خیلی وقت‌ها این جور بی‌مزه بازی‌ها لباس واقعیت به خودش می‌پوشید و سایه‌اش را روی زندگی آنها می‌انداخت.

خانواده ما هر سال تابستان برای ییلاق به «گنده‌بگ» می‌رفت. در آنجا هر وقت در خانه هم‌ولایتی‌مان، عموصفرعلی، مهمان می‌شدیم، همسرش خاله «بالا خانم» که مرا بسیار دوست داشت و ظاهراً او و مادرم بین خود

عهد و پیمانی هم‌بسته بودند، رویم را می‌بوسید و می‌گفت «دخترم فاطمه را به تو خواهم داد!» هرچه که بود این حرف‌ها تأثیر عجیبی در خود من هم گذاشته بود. از همان زمانها، «فاطمه»ی کوچولو در قلب من جای خاصی برای خود باز کرده بود. از حرف زدن و نگاه کردن‌هایش خیلی خوشم می‌آمد. به چشم و ابرویش که نگاه می‌کردم او برایم مثل دخترهای افسانه‌ای قصه‌ها بود. من در دنیای خیال، او را واقعاً هم نامزد خودم می‌دانستم. برای همین هم در پاسخ سؤال مادرم برای ازدواج، رضایتم را این طوری نشان دادم:

«حالا که شما منو مجبور به زن گرفتن می‌کنین، منم فقط با فاطمه عروسی می‌کنم!»

با این که فاطمه به چشم من از همه دخترها زیباتر به نظر می‌رسید، ولی راستش او هنوز ده سالش هم نشده بود. و وقت کار کردنش هم نبود. خانواده ما عروسی لازم داشت که کاری از دستش برآید و بتواند کارهای خانه را رفع و رجوع کند. به همین خاطر آنها برای این که فکر فاطمه را از سر من بیرون کنند، دست به دامن زن همسایه شدند. یعنی به آن زنی که من او را همیشه «گلین باجی» صدا می‌کردم و برایش احترام خاصی قائل بودم متوسل شدند. «گلین باجی» پس از صحبت‌های زیاد «حبیبه» را به من نشان داد. حبیبه، دختری بود پانزده ساله، چشم و ابرو مشکلی، تپل تپل و کوتاه قد و دوست داشتنی. «گلین باجی» آن قدر از او تعریف کرد تا بالاخره توانست نظر مرا جلب کند. چندی که گذشت ما همدیگر را پسندیدیم و این گونه بود که ما با هم عروسی کردیم.

بزن و بکوب در خانه شروع شد. یک طرف تار و دف و دنبک می‌زدند، طرف دیگر سرنا و بالابان. همه خوشحال بودند. فقط معلم‌ها و دوستان بازیگرم در تئاتر نمی‌توانستند نارضایتی خود را پنهان کنند. آنها برای من در کار و تحصیل و زندگی، آینده‌ای روشن آرزو می‌کردند. از نظر آنها ازدواج به مفهوم بسته شدن دست و پای من بود. آنها حتی ابائی

نداشتند از این که به پدر و مادرم هم بفهمانند که با این کارشان باعث بدبختی من شده‌اند. در واقع هم ازدواج دیوار حایلی بود که مانع از تحصیل من می‌شد.

من کلاس هفتم را تمام کرده بودم. برای به پایان رساندن دوره تحصیلات متوسطه و عالی می‌بایستی به شهر باکو یا گنجه می‌رفتم. مادرم به شدت با این کار مخالف بود. و بالاخره چون دستم از درس خواندن و تحصیل کوتاه شد، تمام انرژی و استعداد و علاقه‌ام را در راه فعالیت‌های اجتماعی، هنری و تئاتر به کار انداختم، حتی مدتی به مدیریت یک موسسه هنری برگزیده شدم. اما وقتی می‌دیدم که چگونه دوستان هم مدرسه‌ام به تحصیلات خود ادامه می‌دهند و هنگام تعطیلات مدرسه با سربلندی به خانه برمی‌گردند، حالی به حالی می‌شدم و به خاطر عقب ماندن از قافله‌ی تمدن و ترقی خود را سرزنش می‌کردم. خودم را آدم بدبختی می‌دانستم و آرزوی درس خواندن و تحصیل در دلم همواره شعله‌ور بود. در خانه هر روز اوقات تلخی می‌کردم، همه‌اش در حال بهانه‌جویی بودم.

بالاخره در سال ۱۹۲۴ با موافقت پدر و مادرم و رضایت همسرم، حبیبیه، وارد دانشکده کارگری تازه تاسیس شهر گنجه شدم. فاصله بین گنجه و شامخور دو ساعت راه بود. پنجشنبه‌ها پس از پایان درس‌ها با قطار به خانه می‌آمدم و به وقتش دوباره به گنجه بازمی‌گشتم.

در سال ۱۹۲۹ تحصیلات متوسطه را به پایان بردم و در شعبه زبان و ادبیات «انستیتوی پداگوژی» شهر باکو مشغول شدم.

من در آن سال‌ها با بسیاری از افراد مانند: حمید آراسلی، میرچی‌زاده، محمد راحم و احمد احمدزاده و چند تن دیگر که بعدها در عرصه زبان و ادبیات آذربایجان به فعالیت پرداخته و به شخصیت‌های مشهور و شناخته شده‌ای تبدیل شدند، هم‌کلاس بودم. خاطرات سال‌های تحصیل در انستیتو برای من همواره گرمی و فراموش نشدنی است.



پس از انقلاب آپریل، بحران اقتصادی در آذربایجان نیز، مانند دیگر مناطق کشور شوراهای، بچشم می‌خورد، پول کشور ارزش واقعی خود را از دست داده بود. زندگی روز به روز سخت‌تر می‌شد. در سال ۱۹۲۴ برنامه لنین، معروف به «سیاست نوین اقتصادی»، به اجرا گذاشته شد. برابری ارزش طلا و پول اعلام شد. در سایه زحمت و تلاش خستگی‌ناپذیر خلق و درستی سیاست نوین اقتصادی، زندگی مردم رفته رفته بهتر می‌شد و اقتصاد کشور رونق می‌گرفت.

از همان اولین روزهای انقلاب، مؤسسات تجاری و صنعتی بزرگ، ملی اعلام شدند. اکنون وقت آن رسیده بود تا برای از میان برداشتن تضادهای طبقاتی موجود در روستاها، برای پایان بخشیدن به بهره‌کشی انسان از انسان و گام نهادن به دنیای برادری و برابری و همکاری‌های مشترک گام برداشته شود.

در سال ۱۹۳۰، این کار شاق و پر مسئولیت آغاز شد. البته این امر به هیچ وجه به مذاق ملاکین و مفت‌خورها و بهره‌کشان و گردن کلفت‌ها خوش نیامد. اما در عوض با استقبال پرشور رنجبران و زحمتکشان و طبقات منکوب شده‌ی، اجتماع قرار گرفت. تشکیل کالخوزها - تعاونی‌های اشتراکی کشاورزان - در روستاها شروع شد. کسانی که مایل بودند، با پذیرش برنامه و اساسنامه‌ی کالخوز، دارایی‌های خود، از جمله اسب و احشام و وسائل کشاورزی خود را در اختیار تعاونی قرار می‌دادند و به عضویت آن در می‌آمدند. به طور طبیعی برای اربابان دشوار و غیر قابل پذیرش بود که اموال خود از جمله احشام و حیوانات و دیگر دارایی‌هایشان را در اختیار جمع قرار دهند و خود نیز دوش به دوش دیگرانی که تا دیروز به عنوان نوکر و خدمتکار و مزدور به کارش و امی‌گماشتند، کار کنند و از حاصل دسترنج خود امرار معاش نمایند. ورود به کالخوز البته اجباری نبود. علی‌رغم دشواری‌های فراوانی که در

اوایل کار پیش می‌آمد، رفته‌رفته همه در برابر منطق و واقعیت و نیاز زمان تسلیم شدند و به زندگی نوین اجتماعی عادت کردند. چگونگی توزیع محصول کار، یک مسئلهٔ دشوار و بغرنج بود. یافتن راه صحیح توزیع عادلانه محصول یکی از دشواری‌های اساسی بود که در مقابل دولت قرار داشت.

در تعطیلات تابستان، همه دانشجویان و اعضاء سازمان‌های مختلف را بسیج می‌کردند و به روستاهای مختلف می‌فرستادند. من در این جبهه هم، در میان صف اول فعالان قرار داشتم. محل فعالیت من روستاهای «مورول» و «دیلبر» بود. ما با شور و گفتگو با اعضاء کالخوزها، چگونگی کارکرد، میزان برداشت از محصول را بر اساس روز و ساعت کار مشخص می‌کردیم، بدون این‌که تبعیض و تفاوتی در میان اعضاء کالخوز قائل شویم.



در مدارس ابتدایی، متوسطه و عالی، درس‌ها به زبان مادری یعنی به زبان آذری تدریس می‌شد. الفبا نیز همان «الفبای عربی» بود. اما از آنجا که این الفبا توان رفع نیازهای نوشتاری زبان آذربایجانی را نداشت، نیاز به الفبایی دیگر به شدت احساس می‌شد. هر چند که این نیاز مهم و ضروری، زمانی دراز قبل از انقلاب و در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم، مورد توجه نمایشنامه‌نویس و ادیب بزرگی چون میرزا فتحعلی آخوندزاده قرار گرفته و او این مسئله را در بالاترین سطوح حکومتی نیز طرح کرده بود، اما با این همه تا کنون بی‌نتیجه مانده بود.

به این مسئله فقط در دورهٔ حکومت شوروی بود که به شکل اساسی و به شیوه‌ای علمی و اصولی توجه شد. در این دوره، یعنی از ۱۹۲۸ با بررسی و مطالعات زیاد، بر اساس الفبای لاتین، یک الفبای جدید تنظیم شد. این الفبای جدید نیز عمر چندانی نداشت، زیرا در سال‌های ۳۹ - ۱۹۳۸ با یاری موسسات علمی و با استفاده از الفبای «اسلاو» و «لاتین»

القبای جدید و کامل‌تری ساخته شد که به نظرم این القبا توان پاسخ دادن به همه قوانین و قواعد نوشتاری زبان آذربایجانی را دارد و القبا کاملاً است. در عین حال باید افزود که این حادثه برای رشد و تکامل زبان و ادبیات آذربایجان یک رویداد تاریخی بود.

در سال‌های ۳۱ - ۱۹۳۰ در کار تعلیم و تدریس، یک انحراف روی داد. در آن سال‌ها، به کارهای عملی بهای بیشتری داده شد، امکانات بیش از حدی در اختیار کارگاه‌ها قرار گرفت و در عوض به مسائل تئوریک و نظری کمتر توجه شد و در نتیجه، بخش «تئوری» دچار سکون و عقب‌ماندگی شد. مسئول و طراح چنین سیاست آموزشی، یک کارشناس امور تعلیم و تربیت بنام شولگین بود.

کمیته مرکزی حزب به محض این‌که متوجه این روند خطرناک شد، بلافاصله مصوبه‌ای را از تصویب گذراند و آن را به صورت بخشنامه‌ای به همه‌ی مراکز فرهنگی و آموزشی کشور ارسال داشت. برای مبارزه قاطع با «شولگیزم» در مدارس، دستورات لازم صادر شد. همه نیروها بسیج شدند. دانشکده ما نیز باید در این عرصه به فعالیت می‌پرداخت و سهم خود را ادا می‌کرد. از کلاس‌های سال آخر، از هر کلاس دو تا سه نفر از شاگردان ممتاز انتخاب شده و تحت عنوان «گروه مروجین فوق‌العاده» به نقاط مختلف آذربایجان فرستاده شدند. در «گروه مروجین فوق‌العاده» از کلاس ما «حمید آراسلی»، «احمد احمدزاد»، «میر پاشا» و من حضور داشتیم. کار این گروه در سال ۱۹۳۲ با نام «گروه مروجین فوق‌العاده یا نوار» آغاز گشت.

من خوانندگان را به صورت کوتاه و مختصر، با محیط پیش از انقلاب «گنده بگ» آشنا نموده‌ام. اما اکنون زندگی در آنجا به کلی دگرگون شده و اوضاع کاملاً تغییر یافته بود. معادن و مراکز صنعتی ملی اعلام شده و بهره‌کشان و چپاول‌گران فرار را بر قرار ترجیح داده بودند.

زندگی اجتماعی جدیدی پایه‌ریزی شده بود. دیگر از ارباب - رعیتی و سروری مفت‌خورها اثری نمانده بود.

ما با علاقه‌ای پایان‌ناپذیر و شور و حرارت جوانی کار را شروع کردیم. با برگزاری کنفرانس‌ها، با آشنا ساختن هر چه بیشتر معلم‌ها با اصول و روش جدید تدریس و با تجزیه و تحلیل برنامه‌های کلاس‌های دیگر، گره مشکلات را باز می‌کردیم. سوار بر اسب از روستایی به روستای دیگر می‌رفتیم و با همکاری و همیاری معلم‌ها می‌کوشیدیم تا کارهای تدریس و آموزش را به سمت و سوی درست آن هدایت کنیم. در «گنده بگ» ما را در اتاق‌هایی که در گذشته برای مستشاران آلمانی ساخته شده بود، جا دادند. در این زمان من صاحب خانواده‌ی بزرگی بودم. پدر سه پسر و یک دختر. حیدر هشت سال داشت و سونا شش سال، علی چهار ساله و نریمان دو ساله بود.

وقتی که تصمیم گرفتم خانواده‌ام را همراه خود به «گنده بگ» ببرم، دوباره مادرم داد و قال راه انداخت و زبان به اعتراض گشود. حق هم داشت. اگر همه ما از آنجا می‌رفتیم، پیرزن تنها می‌ماند. در آن زمان برادرم صمد هم که هجده سالش تمام شده بود، بیشتر به دنبال درس و تحصیلش می‌دوید. از اینها گذشته هر چند که من پدر بچه‌ها بودم، اما در واقع بچه‌ها را آنها بزرگ کرده بودند. به آنها انس گرفته و عادت کرده بودند. دیگر اینکه، تصور آنها این بود که ما می‌خواهیم برای همیشه از پیش آنها برویم و از آنها جدا شویم. هر چند که همه عروس‌ها آرزو دارند تا از زیر فشار و سلطه مادر شوهر رها شوند و خانم و اختیاردار خانه خود باشند و شاید در ذهن حبیبه هم چنین افکاری وجود داشته، اما من این حق را به خود نمی‌دادم، آنها زحمت کشیده و بچه‌های مرا بزرگ کرده بودند. برای ادامه تحصیل من امکانات فراهم کرده بودند، و حالا که آنها پیر شده و توانشان را از دست داده بودند، آیا جدا شدن از آنها انصاف بود؟ آیا من می‌توانستم آنها را به امان خدا رها کنم؟... هرگز!

حالا اگر همه اینها را هم کنار بگذاریم، باید گفت که من زندگی دوباره خود را مدیون پدرم بودم. اگر او نبود مرگ من حتمی بود...! تابستان ۱۹۲۸ بود. من تازه به کلاس سال آخر دوره متوسطه وارد شده بودم. دوران تعطیلی مدارس بود. ما را برای شرکت در یک عروسی در «گنده بگ» دعوت کرده بودند. در آن زمان ماشین سواری در اختیار همه قرار نداشت. من خودم را آماده کرده بودم تا با درشکه به «گنده بگ» بروم. نمی دانم دوستم آیدین این خبر رفتن را از کجا شنیده بود که پیش من آمد و گفت:

- «من هم می خواهم برای شرکت در عروسی به «گنده بگ» بروم. وقتی اسب هست، چرا باید با درشکه بروی؟»

و پیشنهاد کرد تا هر دو با اسب برویم. برآستی هم، با اسب رفتن از آن راه‌های زیبا و قشنگ کوهستانی لذت و صفای دیگری داشت. ما خودمان اسب داشتیم چون پدرم به اسب علاقه داشت و همیشه اسب‌های کهنه می داشت، پیشنهاد دوستم آیدین را پذیرفتم. صبح فردای آن روز، پیش از طلوع آفتاب سوار بر ترک اسب‌ها، راهی «گنده بگ» شدیم. به دامنه کوه‌های «مورول» رسیده بودیم که من به دل درد شدیدی دچار شدم. در مقابل قهوه‌خانه‌ای که سر راهمان در سینه‌کش کوه قرار داشت، توقف کردیم. کمی خستگی در کردیم و چایی خوردیم، اما از شدت دل درد من کاسته نشد. برای این‌که دیر نکنیم دوباره به راه افتادیم. هر چه جلوتر می رفتیم، درد من هم بیشتر می شد. در حال و روزی بودم که نه می توانستم از وزش هوای خنک کوهساران استفاده کنم و نه می توانستم آن زیبایی‌های طبیعت سرسبز و پر گل و گیاه را تماشا کنم و از عطر و بوی جان بخش آن نصیبی ببرم. به روستای «چارداخلی» که در دامنه کوه‌های «چئنلی بئل» قرار داشت رسیدیم. به درمانگاه رفتیم. دکتر آشنا در آمد. به سرعت معاینه‌ام کرد و داروئی

تجویز کرد. دردم کمی تسکین پیدا کرد. تا خواستم دوباره راه بیفتم دکتر گفت:

- « تو باید استراحت کنی! »

و سعی کرد مانع رفتن من شود. اما من باید می‌رفتم. من می‌خواستم با یک کله قند بزرگ در عروسی شرکت کنم، اگر امروز خود را به آنجا نمی‌رساندم تمام زحماتم هدر می‌رفت و به همین خاطر توصیه دکتر را نپذیرفتم و راه افتادیم.

نزدیکی‌های «خارخار» دوباره درد شروع شد. دیگر جای درنگ نبود. اسب‌ها را تازاندیم و خودمان را به روستای «اسلاوانکا» رساندیم. چون هم روز جمعه بود و هم وقت نهار، همه جا بسته بود. مجبور شدیم دوباره به راهمان ادامه دهیم. به محض خارج شدن از «اسلاوانکا» باران شدیدی باریدن گرفت. هر طور که بود، یعنی خیس و تلیت، خودمان را به «گنده بگ» رساندیم. من دیگر حتی توان پائین آمدن از اسب را هم نداشتم. مرا از اسب پائین آوردند. افتادم تو رختخواب. مثل مار زده‌ها به خود می‌پیچیدم.

همه‌ها و بکوب بکوب عروسی و صدای گوش خراش دف و سرنا آن چنان بلند بود که سرم داشت می‌ترکید.

عمو مش محمد که برای پرسیدن حال آمده بود به دادم رسید. او که از دوستان نزدیک پدرم بود، مرا به خانه خودش برد و برایم دکتر خیر کرد. دکتر یک خانم بیست و پنج - سی ساله‌ی زیبا و با نزاکت روس بود. با اینکه او برای معالجه من تمام تجربه و توانانش را بکار برد، اما متأسفانه رفته‌رفته حالم بدتر می‌شد. از طریق تلفن وضع مرا به پدرم اطلاع دادند. پدرم یکی از بهترین و حاذق‌ترین پزشکان «شامخور» را برداشت و به اتفاق مادرم پیش من آمد. خانم دکتر برای آرام کردن درد من از کیسه آب گرم استفاده می‌کرد، اما دکتری که به همراه پدرم آمده بود شیوه دیگری را برای معالجه بکار می‌برد. او برای تسکین درد، یخ

خواست و چون یخ پیدا نشد، کسی را با اسب فرستادند تا از برف‌های آب نشده قله کوه مقداری با خود بیاورد. پس از این‌که برف را آوردند دکتر مقداری از آن را درست روی نقطه روده کور یعنی آپاندیس قرار داد، چیزی نگذشت که شکم به شکل عجیبی باد کرد و حالم شروع کرد به دگرگون شدن. ضربان قلبم بیشتر شد و از هشتاد هم گذشت. شدت درد به حدی بود که هر لحظه آرزوی مرگ می‌کردم. اما درست در چنین لحظاتی تصاویر حیدر و سونا در ذهنم جان گرفتند. آنها هر کدام با گفتن «پس من چی؟»، «پس من چی؟» و با نگاه‌های شیرین و اداهای خوش آیندشان از مقابل دیدگانم گذشتند.

در یک آن، فریادی از درونم سر بلند کرد که: «نه، نه، خدایا، می‌خواهم زنده بمانم!» و احساس کردم که برای مبارزه با مرگ نیروی فوق‌العاده‌ای در من زنده شده است. با این همه دکترها همگی از من قطع امید کردند. آنها حتی اعلام داشتند که بیشتر از دو ساعت زنده نخواهم ماند. مادرم ناآرام بود و بی‌طاقتی می‌کرد. پدرم هر چند که آرام به نظر می‌رسید. اما از نگاهش درد و غم می‌بارید. برای پدرم انگار که همه چیز تمام شده و زندگی آن روی خودش را به او نشان داده است. با این همه او هنوز ته دلش امیدوار بود. می‌گفت: می‌برمش «شامخور». و حتی اعتراض دکترها هم که می‌گفتند: «اگر او را تکان بدهید خواهد مرد...!» نتوانست تصمیم او را تغییر دهد. وسط درشکه را از لحاف و تشک پر کردند و مرا مثل مرده‌ای در میان آن خواباندند و یک کمک پزشکی هم در کنارم نشانند. من دیگر حتی توان از این دنده به آن دنده شدن را نداشتم. به هنگام حرکت درشکه، اشک در چشمان دوستان نزدیکم جمع شد. از همه بیشتر عمو مش رحیم که برای شرکت در عروسی پسرش آمده بودم، غمگین و غصه‌دار به نظر می‌رسید. در یک کلام هیچ کس امیدی به زنده ماندن من نداشت. با این همه زنده ماندم.

به «شامخور» رسیدیم. از آنجا به بیمارستان معروف «نریمانوف»، که در شهر گنجه بود، تلگراف زدند و آمبولانس خواستند. من بدجوری با مرگ دست به یقه شده بودم. نمی‌خواستم تسلیم مرگ شوم. به خصوص آرزوی دیدار دوباره حبیبه، حیدر و سونا به من قوت قلب می‌داد. آمبولانس آمد، دکترها پس از معاینه مجدد من به پدرم گفتند: «هر گونه تلاشی بیهوده است». از نظر آنها من «آخرین لحظه‌های زندگی» را می‌گذراندم. پدرم بار دیگر تاکید کرد که «نه! ببریمش! حتی اگر مردنی هم هست بگذار در راه بمیرد!»

انگار، من پوست کلفت‌تر از آن بودم که تصور می‌شد. آمبولانس مرا به بیمارستان «نریمانوف» گنجه رساند. بلافاصله یک کمیسیون هفت نفره پزشکی زیر نظر دو تن از معروف‌ترین پزشکان، به نام‌های «نکولسکی» و «شتارک»، تشکیل شد. هر کدام از دکترها بر اساس تخصص خود به طور جداگانه مرا معاینه کردند. پس از شور و مشورت دکترها معلوم شد که بیماری من نه تیفوس است و نه آپاندیس. روده‌هایم پیچ خورده بود. برای معالجه دستورات لازم صادر شد. نیم سطل آب را به وسیله یک شیلنگ به داخل روده‌هایم فرستادند. پیچیدگی روده‌ها برطرف شد و من نجات یافتم.

گوشت تنم ریخته بود و حسابی تکیده و لاغر شده بودم. در این بیست و شش روز به جز آب لیمو، چیز دیگری لب نزنده بودم. یک ماه در بیمارستان خوابیدم. در تمام این مدت پدرم بالای سرم بود و لحظه‌ای مرا تنها نگذاشت.

و حالا من چگونه می‌توانستم این کار او را فراموش کنم؟ اینک گاهی با خود می‌اندیشم که صرف نظر از اراده و تلاش فداکارانه‌ای که پدرم به خرج داد، اگر چنین حادثه‌ای در یکی از کشورهای سرمایه‌داری برای خانواده فقیر و بی‌چیزی مثل خانواده ما پیش می‌آمد، آیا آنها می‌توانستند از عهده‌ی هزینه سنگین معالجه برآیند؟ در آنجا سیستم

بهداشت و درمان برای همه‌ی مردم رایگان بود. پزشکان نه برای پول و درآمد بیشتر، بلکه به دلایل انسان‌دوستانه و حس مسئولیت وجدانی خود این کار را وظیفه و دین خود می‌دانستند و آن را با کمال میل انجام می‌دادند.

من حبیبه و نریمان را پیش خود به «گنده بگ» بردم و بقیه بچه‌ها را نزد پدر و مادرم گذاشتم. فاصله بین «شامخور» و «گنده بگ» با ماشین یک ساعت راه بود. چون حالا دیگر ماشین‌ها جای درشکه‌ها را گرفته بودند و رفت و آمد آسان‌تر شده بود. در هر حال با اینکه حبیبه به خاطر دور افتادن از بچه‌ها دلتنگی می‌کرد، اما به خاطر خلاص شدن از زیر سلطه مادر شوهر، راضی به نظر می‌رسید.

در سال‌های ۱۹۳۲ هنوز دانشگاه‌ها آنقدر فارغ‌التحصیل نداشتند تا بتوانند به نیازهای کشور پاسخ بدهند. حتی آنهایی هم که در کلاس‌های متوسطه درس می‌دادند، خودشان از کسانی بودند که یا تحصیلات متوسطه داشتند و یا حتی آن را هم به پایان نرسانده بودند و تجربه چندان نداشتند. وضعیت مدارس ابتدایی از این هم اسفناک‌تر بود. از روی ناچاری، همه کسانی که کم و بیش کوره سواد داشتند و می‌توانستند بخوانند و بنویسند، با گذراندن یک دوره سه ماهه، به عنوان معلم در مدارس تدریس می‌کردند.

من و میکائیل نبی‌زاده، اولین معلم‌های تحصیل کرده‌ای بودیم که به «گنده بگ» فرستاده می‌شدیم. ما نیاز به نهادهای تعلیم و تربیت را کاملاً درک می‌کردیم و در این راه با همه‌ی توان می‌کوشیدیم.

من در صفحات قبل از علاقه و دلبستگی خودم به عالم تئاتر نوشته‌ام. این علاقه و کشش، مرا در سال تحصیلی ابتدایی و متوسطه به صحنه کشانده بود. و اکنون در اینجا نیاز به فعالیت‌های تئاتری بیش از همیشه حس می‌شد. من حتی از نوشتن و به اجرا در آوردن نمایشنامه‌های کوتاه انتقادی هم خودداری نمی‌کردم.

در ماه سپتامبر ۱۹۳۲ به درخواست و تقاضای خودم به سمت مدیر مدرسه متوسطه «گنده بگ» تعیین شدم. در واقع این مدرسه یکی از کامل‌ترین مدارس بود. من یک سال در این مدرسه به کار پرداختم و در نهایت در اول سپتامبر ۱۹۳۳ به «شامخور» فرستاده شدم و پس از چند ماه کار در سمت «بازرس» به مدیریت مدرسه متوسطه «مورول» تعیین شدم. ساختمان مدرسه «مورول»، ساختمان نوساز بزرگ و زیبایی بود که از مرمر سفید و به سبک جدیدی ساخته شده بود. این مدرسه حیاط بزرگ و وسیعی داشت که در آن می‌شد به ورزش‌های مختلف پرداخت. چون در اینجا به عنوان یک فرد پرکار در فعالیت‌های اجتماعی شناخته شده بودم، به این جهت نهادهای مربوطه برای کمک به پیشرفت کارهایم از هیچ یاری مادی و معنوی دریغ نمی‌کردند. به همین خاطر من در مدت بسیار کوتاهی توانستم به خیلی از کارها سر و سامان بدهم. برای اولین بار توانستم با تهیه وسایل ورزشی گوناگون، در سراسر ناحیه، تیم‌های فوتبال، والیبال و بسکتبال راه بیندازم. در مدرسه موفق شدم کتابخانه و اتاق مطالعه درست کنم. تفریحات سالمی مانند بازی شطرنج و «شاشقا» را راه انداختم. با تهیه وسایل موسیقی مورد نیاز، یک گروه موسیقی ارکستر بادی بر پا کردم که تا آن زمان در مدارس آذربایجان سابقه نداشت. در روزهای نمایش خیابانی، این گروه در صف اول دانش‌آموزان مارش می‌نواخت. مردم به تماشای دانش‌آموزانی می‌ایستادند که در صف‌های منظم و با آهنگ گروه ارکستر به خیابانها آمده بودند. در جریان کار تدریس هیچ معلمی حق نداشت بی‌برنامه و بدون آمادگی قبلی سر کلاس حاضر شود. نظم و ترتیب به عالی‌ترین شکل خود رسیده بود.

برای این‌که درس‌ها با کیفیتی خوب پیش برود همه شرایط فراهم شده بود. در میان شاگردان و آموزگاران و هم چنین مدیریت مدرسه رابطه و پیوند دوستی ناگسستنی و پر از صمیمیت بوجود آمده بود. برای

همین چیزی نگذشت، نام مدرسه «مورول» بر سر زبانها افتاد. در سالهای ۳۵ - ۱۹۳۴ مدرسه «مورول» به عنوان مدرسه‌ی نمونه انتخاب شد. این را هم بگویم که در کشور شورواها، مسئلهٔ تعلیم و تربیت از نظر نهادهای سیاسی و اجتماعی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود و آموزگاران جایگاه شایسته‌ای داشتند و همیشه مورد احترام بودند.

روانه کردن هیات‌های نمایندگی مختلف از مرکز شروع شد. این هیات‌ها می‌آمدند تا موفقیت‌های مدرسه «مورول» را از نزدیک مشاهده کنند. هفته‌ای نبود که هیات‌هایی از جانب سازمان‌های مختلف حزبی، سازمان جوانان، اتحادیه‌ها، ادارهٔ فرهنگ و نیز خانهٔ پیشاهنگان برای بازدید نیایند. دیدارها پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسید. نمایندگان بازدیدکننده همزمان با بررسی چگونگی مسائل مربوط به آموزش و پرورش، با میزان اطلاعات عمومی دانش‌آموزان مدرسه نیز آشنا می‌شدند. آنها پس از پایان بازدید خود، در جلسهٔ شورای معلمان نیز شرکت می‌کردند و پس از تعریف و تمجید و یا طرح انتقادات خود به کارشان پایان می‌دادند.

معلم‌ها برای اینکه بتوانند در جریان این بازدیدها میزان بالای اطلاعات عمومی دانش‌آموزان خود را به رخ بازدیدکنندگان بکشند، برنامه‌های روزانه خود را کنار گذاشته و با طرح سؤال و جواب‌های عمومی درس کلاس را به پایان می‌بردند.

من در نیمه‌ی دوم سال تحصیلی متوجه شدم که این بازدیدها به پیشرفت درسی کلاس‌ها لطمه‌ای جبران‌ناپذیر زده است. با مدیر فرهنگ به صحبت نشستیم و خواهش کردم تا جلوی این بازدیدها گرفته شود. با خواست من موافقت شد.

البته بعدها، این احساس مسئولیت و تلاش برای جلوگیری از این دید و بازدیدهای پایان‌ناپذیر برایم دردسراًفرین شد و ناراحتی‌هایی بوجود آورد که به آنها چندان اهمیتی ندادم.

در عرصه‌ از میان بردن بی‌سوادی نیز مدرسه‌ ما کار کمی انجام نداد. با کمک و یاری شاگردان کلاس‌های بالاتر و معلم‌ها، دست به تشکیل کلاس‌های شبانه زدیم و موفق شدیم بی‌سوادها را به این کلاس‌ها بکشانیم. علاوه بر این، در فصل کار، ما به کمک اعضاء کالجوز می‌شتافتیم. فعالیت‌های اجتماعی برای ما یک وظیفه مقدس به شمار می‌رفت.

به راستی هم، همه کار و فعالیت‌های ما، نه برای منافع شخصی، که عمدتاً حول منافع جمع دور می‌زد. استثمار و نابرابری باید جای خود را به کار و فعالیت ثمربخش می‌داد. این فعالیت‌ها نه برای رونق یافتن و افزایش مالکیت خصوصی، که برای افزایش ثروت ملی و پایه‌ریزی یک زندگی شاد و توانمند بود.

زندگی آرامی داشتیم و با نگاهی سرشار از امید به آینده می‌نگریستیم. ناگهان طوفانی از بلا آغاز شد. بدبختی و سیه‌روزی در خانه ایرانی‌هایی را، که در کشور شوراها زندگی می‌کردند، به صدا درآورد. گردباد حوادث ناخوشایند به راه افتاد. این بدبختی در اصل بازتاب رویارویی دو نیروی قدرتمند بود. حادثه‌ای که در حقیقت چیزی نبود جز نتیجه‌ی نبرد روشنایی و تاریکی و نمایانگر رو در رویی جهان برده‌گی و آزاده‌گی!

اواخر تابستان ۱۹۳۷ بود. درحال گذراندن تعطیلات بودیم. باد حوادث نکبت باری که از مرکز وزیدن آغاز کرده بود به «شامخور» هم رسید. بگیر و ببند شروع شد. کسانی را که تبعه‌ی ایران بودند، گروه گروه بازداشت کرده و به زندان‌ها می‌فرستادند.

همین جا بگویم که برای من همیشه امکان تغییر تابعیت و پذیرش شهروندی کشور شوراها وجود داشت. اما علاقه بی‌پایان پدرم به ایل و تبار خود و آذربایجان جنوبی، که زادگاهش بود، مرا همواره از این کار باز می‌داشت.

پدرم همیشه در آرزوی دیدار دوباره‌ی زادگاه و خویشاوندان خود به سر می‌برد. او باوری خدشه‌ناپذیر به انقلاب داشت و همواره با امید و انتظار وقوع یک انقلاب در ایران می‌زیست.

من به باورهای انقلابی و علاقه و دلبستگی عمیق او به وطنش، احترام می‌گذاشتم. من حاضر نبودم با عمل خود باعث دل‌شکستگی او شوم. به هر حال اکنون دیگر کار از کار گذشته بود و زمستان پشت در خانه کمین کرده بود.

شب که شد، پس از خوردن شام، وصیت‌هایمان را کردیم. خواستیم بخوابیم، اما مگر خواب به چشمانمان می‌آمد؟ خواب از چشم‌ها گریخته بود. با فکر آینده‌ای تیره و تار کلنجار می‌رفتیم. ساعت دو و نیم شب بود که در خانه را به صدا آوردند. من و پدرم را یکجا بردند و تحویل بازداشتگاه دادند. برادر صمد چون در خانه نبود به چنگشان نیفتاد.

در بازداشتگاه، همه‌ی اتاق‌ها پر شده بود از ایرانی. همه نگران آینده خود بودند. با تشویش شب را به صبح رساندیم. هیچ کس علت اصلی این دستگیری‌ها را نمی‌دانست. هر کس برای خود تحلیلی داشت. هر کس به اندازه درک و تجربه‌اش مسئله را حلاجی می‌کرد.

این بگیر و ببندها آنچنان ناگهانی و دور از انتظار بود که بیشتر به خواب و خیال شبیه بود و نمی‌شد تعبیرهای مختلفی از آن کرد. وقتی بازداشت ایرانی‌های «شامخور» به پایان رسید، همه را به شهر گنجه انتقال دادند.

هر کس که احتیاج به توالی داشت، پس از کلی به خود پیچیدن، سر آخر مجبور بود که روی آن بشکه بنشیند و خود را راحت کند.

دود سیگار و بوی گندی، که از بشکه‌ها بر می‌خاست، هوای اتاق را خفه و غیرقابل تحمل کرده بود. از گرما و آلودگی محیط، شپش‌ها هر روزی که می‌گذشت بیشتر می‌شدند و بیشتر از سر و کولمان بالا می‌رفتند. یواش‌یواش کار به جایی کشید که مجبور بودیم روزی سه بار

بطور جمعی، لباس‌هایمان را از تن در بیاوریم و مراسم شپش‌کشان برگزار کنیم. هنوز از «نبرد» ما علیه شپش‌ها نیم ساعت نگذشته بود که دوباره سر و کله‌شان پیدا می‌شد. از حمام و نظافت خبری نبود.

چون هنوز زیر بازجویی بودیم، اجازه ملاقات با خانواده‌هایمان را هم نداشتیم. این رفتار غیرانسانی ما را بیشتر به وحشت می‌انداخت. از خود می‌پرسیدیم «آخر مگر ما چه کرده‌ایم؟»، «مگر ما کی هستیم؟»، «آخه چه گناهی کردیم؟»، «زن و بچه‌های ما چه حال و روزی دارند؟...» ولی همه این سؤال‌ها بی‌پاسخ می‌ماند. از همه بدتر این‌که مرا از پدرم جدا کرده بودند من یک لحظه هم نمی‌توانستم فکر او را از سرم به در کنم. همه‌اش با خودم فکر می‌کردم که آیا این پیرمرد شصت و هفت ساله و ضعیف و ناتوان می‌تواند در چنین جای خفه و تنگی دوام بیاورد؟ و این مسئله مرا بشدت آزار می‌داد.

هرازگاهی، اسامی کسانی را می‌خواندند و آنها را به جای دیگری منتقل می‌کردند. یک روز نام مرا هم خواندند. به همراه چند نفر دیگر به زندان بزرگ شهر منتقل شدیم. در اینجا درها به رویمان بسته نبود. می‌توانستیم در هوای آزاد قدم بزنیم. من در یک سالن بزرگ در میان نزدیک به هزار زندانی پدرم را پیدا کردم. پیرمرد بیچاره مریض بود. به محض دیدن من بغضش ترکید و چشمانش پر از اشک شد. با زانوانی لرزان از جایش برخاست. بغلش که کردم لبانش را بر گونه‌ام احساس کردم و این‌که زمزمه می‌کرد «دلم برات شور می‌زد!» . بیچاره از حال و روز خودش خبر نداشت. شرایط سخت زندان و فکر و خیال او را ضعیف کرده و از پا انداخته بود. به سختی می‌توانست حرکت کند. از دیدن وضع او دلم خیلی خیلی گرفت. اما در این حیر و ویر چه کاری از دست من ساخته بود؟ چه کاری می‌توانستم برای او انجام بدهم؟ و چون هیچ کاری از من برنمی‌آمد، از نظر روحی در عذاب بودم.

با این همه، در اینجا از آزادی بیشتری برخوردار بودیم و ملاقات داشتیم. خوشبختانه فردای آن روز نام من و پدرم را صدا کردند. ملاقاتی داشتیم. چون او حالش خوب نبود، من تنهایی به ملاقات رفتم. مادرم به دیدارمان آمده بود. به محض دیدن من بغضش ترکید و هق هق گریه را سر داد. وقتی کمی آرام تر شد، در مورد پدر و برادرم صمد پرسید. من هم حال حبیبه و بچه‌ها را پرسیدم. گفت:

- یک ماهه که در مقابل زندان‌ها به دنبال شماها می‌گردم.

جمله‌اش که تمام شد، سکوت کرد. تنها آنهایی که چنین بلایی سرشان آمده است و آن را تجربه کرده‌اند، می‌توانند بفهمند که یک ماه دربه‌دوری و سرگردانی در مقابل زندانها یعنی چه، آن هم بی‌هیچ روزنه‌ی امیدی!

به مادرم دلداری دادم و با این امید که به زودی آزاد خواهیم شد، راهی خانه‌اش کردم.

مادرم با خود لباس آورده بود. پدرم را به حمام بردم و لباس‌هایش را عوض کردم. سعی‌ام این بود که به خورد و خوراکش برسم و وسایل راحتی‌اش را فراهم کنم. او تازه جان گرفته بود و داشت سر حال می‌آمد که نام ما را خواندند و هر دوی ما را به ساختمان مدرسه حزب فرستادند.

بازرسی‌ها، شبانه‌روز ادامه داشت. بالاخره نوبت به من هم رسید. بازجو یک جوان آذربایجانی بود که با هم آشنا درآمدم. به خاطر بازداشت من ابراز تأسف کرد و از این‌که به موقع تغییر تابعیت نداده‌ام مرا مورد سرزنش قرار داد و با طرح سؤالات عمومی بازپرسی را به پایان برد.

به اتاق که برگشتم، پدرم از این‌که بازپرسی من این چنین ساده و بی‌درد سر به پایان رسیده بود، نفس راحتی کشید. انگار از زیر بار گران

و گرده شکنی خلاص شده است، گفت: «خدا را شکر، از نگرانی در آمدم».

همان طور که قبلاً اشاره کرده‌ام، تنگی جا، کثافت و عفونت به درجه‌ای از شدت خود رسیده بود که ناخوشی و بیماری‌های مختلف هر روز بیشتر گسترش می‌یافت و بر تعداد کسانی که می‌مردند افزوده می‌شد. من با مشاهدهٔ جنازهٔ مرده‌هایی که از زندان بیرون می‌بردند، یعنی این مرگ‌های نابهنگام، همه وجودم را ترس می‌انباشت و موهای تنم سیخ سیخ می‌شد.

بسیاری از آنهایی که شرایط سخت و طاقت‌فرسای این محیط را نمی‌توانستند تحمل کنند، همانا افراد سالخورده و ضعیف بودند. من با تمام توان در خدمت پدرم بودم. برای این‌که او شبها به هنگام خواب بتواند دراز بکشد مجبور می‌شدم تمام شب را سرپا بایستم. از کنارش دور نمی‌شدم و می‌کوشیدم در حد امکان مراقب خورد و خوراکش باشم. اما با این وجود، پیرمرد بیچاره روز به روز ضعیف‌تر و نحیف‌تر می‌شد.

در این زمان من فقط یک آرزو داشتم و پیوسته راز و نیاز می‌کردم و با گفتن این‌که: «ای آفریدگار بزرگ! پدرم را نجات بده، مگذار من در اینجا شاهد مرگ او باشم! من نمی‌توانم این درد را تحمل کنم!» شب و روز به درگاه خداوند التماس می‌کردم.

در آن روزهای بحرانی، که در حقیقت روزهای بدبختی من بود، شروع کردند به تهیه لیستی از افراد سالخورده و بیمار و ناتوان. دو روز بعد اسامی کسانی که خیلی خیلی پیر و مریض و از پا افتاده بودند، خوانده و اعلام گشت که آنها آزاد خواهند شد. نام پدر من نیز در لیست افرادی بود که قرار بود آزاد شوند. انگار که دنیا را به من داده‌اند. هیچ‌ان ناشی از شادی و سروری که در آن دقایق به من دست داده بود، دیگر

هیچگاه در زندگی‌ام تکرار نشد. انگار به همه‌ی آرزوهای خود رسیده بودم.

چند روز بعد از آزاد شدن پدرم، بازپرسی من شروع شد. بازپرس با به زبان آوردن نام دو تن از دوستان نزدیک من، از من درباره‌ی آنها سؤال کرد. گفتم:

- خوب می‌شناسم‌شان. آنها از دوستان نزدیک من هستند.

بازپرس لب‌هایش را برهم فشرد و با کنایه گفت:

- «به، عجب دوستانی داری؟!...» و سپس کاغذی را که در دست

داشت به من نشان داد و افزود:

- «پس، چیزهایی که در موردت نوشته‌اند درست‌ه؟ زندگی در کشور

شوراها و تبلیغات علیه جامعه‌ی سوسیالیستی؟!...»

من همه‌ی اتهامات عنوان شده را رد کردم. بازپرس گفت:

- «اگر با آنها روبرویت کنیم، آن وقت چه می‌گویی؟»

با عصبانیت گفتم:

- همه‌اش دروغ و بهتان، بیارید روبرو کنید!

پس از بازپرسی‌های دوم و سوم، قرار شد که آنها را با من روبرو

کنند، اما مدتی گذشت و از آنها هیچ خبری نشد. معلوم شد، دروغ‌هایی

که در مورد من گفته می‌شد را خودشان سر هم بندی کرده‌اند.

در هر حال پرونده‌ای برای من ساخته شد. درحالی که من بی‌گناه

بودم. من از اولین روزهای انقلاب، با همه‌ی هستی و وجودم برای پیروزی

آن و استقرار و پایداری سوسیالیسم کوشیده بودم. من به انقلاب وفادار

بودم و به همین خاطر تحمل این تهمت‌ها و بهتان‌های ناروا برایم

سنگین بود. از حرص نفس‌ام بند آمده بود و کم مانده بود که خفه شوم.

احساس می‌کردم آخرین لحظه‌های زندگی‌ام است و همه چیز برایم به

پایان رسیده است.

پس از بازگشت به سلول، برای اولین بار در زندگی، مثل کودکان خردسالی که از مادر خود جدا افتاده‌اند، یک دل سیر گریه کردم. یک کم سبک شدم، انگاری به همین نیاز داشتم. دوستانی که از «گنده بگ» یکدیگر را می‌شناختیم، دورم را گرفته بودند. سخنان تسلی‌بخش آنها برای من مثل لالایی بود. مثل موزیک ملایمی که دسته‌های موسیقی در عزا می‌نوازند. به مرور خودم را باز یافتم. حادثه غیرمترقبه‌ای که برایم پیش آمده بود مرا به فکر واداشت. با خود می‌اندیشیدم که بالاخره چه خواهد شد؟ هر چند من تنها کسی نبودم که گرفتار این بلای ناگهانی شده بود. نود در صد از این هزاران انسانی که به بند کشیده شده بودند، مثل خود من بی‌گناه بودند. به هر حال یقین پیدا کرده بودم که بر زندگی شاد و آزاد من نقطه پایانی گذاشته شده است. طولی نکشید، حکم همه آنهايي که بازپرسی‌شان به پایان رسیده بود صادر گردید، آنها دسته دسته به همراه خانواده‌هایشان به ایران تبعید شدند.

از این جریان یک ماهی سپری شده بود که نام مرا برای ملاقات خواندند. حبیبه به ملاقاتم آمده بود و دختر خواهرش پاکیزه را هم با خودش آورده بود. رنگ پریده و چشمان سیاه درشتش گود افتاده بود. غم و غصه از سر و رویش می‌بارید. تا مرا دید چشمان پر اشکش را بست و سرش را بر سینه‌ام گذاشت. اگر چه او هیچ نگفت و سکوت کرد، اما من همه چیز را فهمیدم. قیافه آدم‌های عزادار را داشت. درباره بچه‌ها و مادرم از او سؤال کردم. گفت: «خوبند!» حال پدرم را که پرسیدم، اول کمی مکث کرد و سپس گفت:

«اون هم خوبه!»

من دیگر جرئت نکردم چیزی بپرسم. حس کردم که او مرده است، زیاد غمگین نشدم زیرا به آرزویم رسیده بودم و او نه در زندان که در خانه خودش درگذشته بود. پس از کمی درد دل با حبیبه، به او گفتم:

«حبیبه...!» و دیگر نتوانستم به حرفم ادامه بدهم. بغض راه گلویم را می‌فشرد. ولی هر طور بود باید می‌گفتم. کمی به خودم مسلط شدم و گفتم:

«آینده‌ی من معلوم نیست. به من اتهامی وارد کرده‌اند که ممکنه سالهای طولانی در هلفدونی بمانم. شاید هم به ایران تبعیدم کنند. در هر دو حالت دودش تو چشم تو می‌رود. نه بدنبال من به ایران آمدن و دور افتادن از ایل و تبارت و نه سالهای طولانی چشم انتظار من ماندن، هیچ کدام برای تو آسان نیست. تو جوونی، می‌تونی زندگی تازه‌ای برای خودت راه بیاندازی. من دیگه از دست رفته‌ام، حداقل تو خوشبخت شو! من این حق را به تو میدم، هر وقت خواستی می‌تونی تقاضای طلاق کنی و از من جدا بشی. آزادی.»

انگار اصلاً انتظار نداشت که این حرف‌ها را از دهان من بشنود. بلافاصله چهره غمگینش پر از خشم شد و با جدیت تمام گفت:

«من با تو ازدواج نکرده‌ام تا رفیق روزهای شادیت باشم. حتی اگه به جهنم هم بری با تو خواهم آمد. این روهم فراموش نکن که من یه مادرم. فقط مرگ می‌تونه ما دو تا رو از هم جدا کنه!».

صمیمت و وفاداری او مرا تکان داد. به مفهوم عمیق «شریک زندگی» می‌اندیشیدم. صحبت‌های من با او بی‌سبب نبود. در همین چند روز گذشته چند تن از زن‌ها، در ملاقات با همسران خود تقاضای طلاق کرده و گفته بودند که به هیچ وجه حاضر به رفتن به ایران و یا تحمل سالهای طولانی جدایی نیستند. با دیدن این مسائل، نوعی نگرانی پنهانی از درون مرا می‌خورد. با خود اندیشیدم که به راستی هم خوب و بد را همیشه باید در روزهای سخت و دشوار زندگی از هم باز شناخت.

زنگ پایان زمان ملاقات به صدا در آمد. احساسات و هیجانی را که در لحظه‌ی جدایی داشتیم، نمی‌توانم توصیف کنم.

همه کسانی که تکلیفشان مشخص شده بود را به قلعه بزرگ شهر انتقال می‌دادند و در آنجا بود که زمان دیدار با خانواده‌هایشان تعیین می‌شد. در این دیدارها بود که آخرین توصیه‌ها و سفارشات در مورد سفر پیش رو داده می‌شد. مأموران دولت در روز معین شده برای سفر، خانواده‌ها را در ایستگاه‌های تعیین شده قطار جمع می‌کردند و پس از پیوستن بستگان‌شان، آنها را با قطار به سوی مرزهای ایران روانه می‌کردند.

بیش از نود در صد همسران تبعیدی‌ها را زنان بومی تشکیل می‌دادند، بگذار ناله و شیون و اشک‌هایی را که در این لحظات تلخ جدایی بر گونه‌ها جاری می‌شد، خود خوانندگان پیش چشم مجسم کنند. در یکی از همین روزها بود که نام مرا هم در یک لیست صد نفری خواندند.

گفته شد که «وسائل‌تان را جمع کنید و برای حرکت آماده باشید!». هر کس وسائل خود را جمع و بسته‌بندی می‌کرد. پیچ‌ها شروع شد. «ما را به کجا می‌برند؟»، «حتماً می‌فرستندمان ایران!»، «می‌فرستندمان به سبیری!»، «شاید هم می‌خواهند آزادمان کنند؟» و بالاخره درها باز شد. دو کامیون بزرگ در مقابل در ایستاده بود. همه‌ی ما را با وسائل‌مان بار کامیون‌ها کردند. در ایستگاه راه آهن شهر گنجه از کامیون پیاده و سوار واگن‌های قطار شدیم. قطار در زیر نگاه کنجکاو مردم محل به راه افتاد. مردم که در اطراف واگن‌ها جمع شده بودند با تأثر ما را تماشا می‌کردند و زیر لب زمزمه می‌کردند که «بیچاره‌ها را دارند به سبیری تبعیدی می‌کنند!». صبح زود، که هنوز هوا تاریک - روشن بود، در ایستگاه راه آهن شهر باکو از قطار پیاده شدیم. بار دیگر ما را بار کامیون‌ها کردند و به زندان کنار دریای خزر که «قلعه بابل» نامیده می‌شد، تحویل دادند. بدینسان رابطه ما با خانواده‌هایمان قطع شد. نه آنها خبر داشتند که ما را به کجا برده‌اند، و نه ما امکان این را داشتیم که به آنها خبر بدهیم که در کجا هستیم.

روزهای سپری شده من / ۵۱

در محل جدیدمان نظم و انضباط شدیدی برقرار بود. روزی سه بار، آن هم صبح و ظهر و عصر درها را باز می‌کردند و اجازه می‌دادند تا به توالت برویم. هفته‌ای یک بار ما را به حمام می‌بردند. لباس‌هایمان را ضد عفونی می‌کردند و به نظافت‌مان توجه نشان می‌دادند. اما به طور کلی درها همیشه به رویمان بسته بود و حق دیدار و صحبت با کسی را نداشتیم. نگهبان‌ها، از طریق سوراخی که برای زیر نظر گرفتن زندانی‌ها بر روی درها تعبیه شده بود می‌توانستند همه رفت و آمدکنندگان در راهرو را زیر نظر بگیرند و کنترل کنند. در هر حال باید به محیط عادت می‌کردیم.

ما برای آن‌که خود را مشغول کنیم و این روزهای سیاه را پشت سر بگذاریم، از خمیر نان مهره‌های شطرنج، دومینو و تخته‌نرد درست کردیم. دستمال را به جای صفحه پهن می‌کردیم و به بازی نرد یا شطرنج می‌پرداختیم. خیلی وقت‌ها نگهبان از راه سوراخ در متوجه می‌شد که ما سرگرم بازی هستیم. ناگهان در را باز می‌کرد و همه وسایل بازی را با خود می‌برد. البته ما هم بلافاصله مهره‌های دیگری درست می‌کردیم. از آنجا که روزنامه و مجله و کتاب بدستمان نمی‌رسید، می‌کوشیدیم تا با بازی‌های مختلف وقت‌گذرانی کنیم، اما شب‌ها کارمان بیشتر گوش سپردن به قصه بود. چهار ماه آژگار بدین منوال گذرانیدیم. بیشترین ناراحتی ما این بود که تاکنون نتوانسته بودیم با خانواده‌هایمان تماس بگیریم.

یک بار هنگام ظهر که به توالت رفته بودم، خطوطی که روی دیوار نوشته شده بود نظرم را جلب کرد. این هم یکی از ابتکارات جدیدی بود که زندانی‌ها برای گرفتن ارتباط با یکدیگر بکار می‌بستند.

در میان آن نوشته‌ها، نام اسلام رفیع بگلی هم بود. در زیر اسم او نام و شماره‌ی اطاق خودم را نوشتم. صبح فردای آن روز، صدایی از سوراخ در گفت «گنجعلی معلم!» و بلافاصله کاغذی به درون انداخته شد. آن را

برداشتیم، بر روی کاغذ نازک سیگار، علت بازداشت و شماره سلول خود را نوشته بود. من از این فرصت استفاده کرده برایش نوشتم که از همسر و فرزندانم هیچ خبری ندارم و به شدت نگران آنها هستم. در یک فرصت مناسب نامه را به داخل سلولش انداختم. او روز ملاقات، از طریق کسانی که به دیدارش آمده بودند توانسته بود، محل بازداشتگاه مرا به همسرم حبیبه اطلاع بدهد.

از این جریان دو هفته گذشته بود که مرا برای ملاقات صدا زدند. حبیبه به ملاقاتم آمده بود. او بسیار آشفته بود، آن قدر تکیده و لاغر شده بود که فقط از چشمانش توانستم بفهمم که او حبیبه من است. پس از فوت پدرم، برادرم صمد و مادرم را به ایران تبعید کرده بودند.

با بغضی در گلو، برایم تعریف کرد که چگونه پس از مدت‌ها بی‌خبری، از یافتن من ناامید شده بودند. او گفت که چگونه با هر بار نگاه کردن به چهرهٔ بچه‌ها، همهٔ هوش و حواسش را از دست می‌داده و چقدر در این مدت رنج کشیده است. همه چیز را برایم تعریف کرد. من با گفتن این که «عمر روزهای سیاه کوتاه است» به او امید دادم و راهی خانه‌اش کردم. پس از این دیدار، خود را زیر بار فشار درهم شکننده‌ای احساس می‌کردم. غم و دردی تحمل‌ناپذیر بر دل و جانم سنگینی می‌کرد.

با خود می‌اندیشیدم: پدرم را که بی‌ریاترین دوست و پشت و پناهم بود از دست داده‌ام، برادر و مادرم را به ایران تبعید کرده‌اند. آخر این حبیبه بیچاره با چند بچهٔ قد و نیم قد چه خواهد کرد؟... بچه‌ها همه کوچکند و او دست و بالش خالی است. شاید الان با فروختن دار و ندارمان چند صباحی بتوانند سر و ته زندگی را هم بیاورد، اما بعد چی؟...

با این اندیشه‌ها ترس به جانم افتاده بود. داشتم دیوانه می‌شدم. مات و مبهوت مانده بودم. سه روز تمام آنچنان حال و روزم خراب بود که

نمی‌توانستم به خودم مسلط شوم. این سه روز برای من به اندازه‌ی چند سال گذشت.

رنگم پریده بود. حال و روز یک آدم مریض را داشتم. دوستانم تلاش می‌کردند تا بفهمند چه‌ام شده است. اما من نمی‌خواستم دردم را با کسی در میان بگذارم. به خودم می‌گفتم: «این درد من است و خود من هم باید آن را تحمل کنم». یکی از دوستان همبندم به نام حسین آقا، بیشتر از همه به من محبت داشت. او قد بلند و تنومند بود. آدمی بود خوش اخلاق و مهربان. خودش را به من نزدیک کرد و با سرزنش گفت:

- «بالاخره هر کسی باید درد دلش را با یکی در میان بگذارد، اگر نه، غم و غصه آدم را از پا در می‌آورد، دل آدم می‌پوسد، از قدیم گفتند «نم دیوار و غم آدمو داغان می‌کنه». دیدم حرف‌هایش درست و منطقی است. همه جریان را برایش تعریف کردم. راستش وقتی حرف زد، در خود احساس سبکی و راحتی کردم. او با دقت حرف‌هایم را شنید. در مورد نگرانی‌م به من حق داد و افزود:

- «همه این حرفها به جای خود درست است، اما اگر تو با این فکر و خیالات خودت را از بین ببری، چه کمکی به خانواده‌ات خواهی کرد؟»
وقتی سکوت مرا دید، اضافه کرد:

- «اگر تو واقعاً به فکر زن و بچه‌هایت هستی، اگر واقعاً آنها را دوست داری، باید برای ادامه‌ی زندگی، تنگناهای زندان را تاب بیاوری. نباید مثل بید در مقابل هر بادی بلرزی و سر خم کنی. باید با همه سختی‌هایی که با آن روبرو می‌شوی مبارزه کنی تا زنده بمانی و شاید از این طریق بتوانی روزی به دردشان بخوری!»

حرف‌های او مرا به شدت تکان داد. انگار که خواب بوده‌ام و حالا از خواب بیدار می‌شدم. جواب دادم:

- «حق با توست! بقول بابا بزرگ‌هامون عقل چند تا آدم بهتر از عقل یک نفره». و از همان دم، خودم را زدم به بی‌عاری. در صحبت‌ها

مشارکت می‌کردم و با شرکت در بازی شطرنج و تخته نرد می‌کوشیدم تا همه چیز را به فراموشی بسپارم. وقتی به یاد حبیبه و بچه‌ها می‌افتادم و بار غم بر دلم سنگینی می‌کرد، با تمام نیرو و توان خود می‌کوشیدم تا آن را از خود دور سازم و به چیزهای دیگر فکر کنم.

همه هم اتاقی‌های من کسانی بودند که از شهر گنجه به اینجا انتقال داده شده بودند. در میان آنها همه تیپ آدم وجود داشت. دکتر، آموزگار، مهندس، صنعت‌گر، کارگر و حتی چوپان. تن و بدن همه ما پنجاه نفری که در یک اتاق جا داده شده بودیم، زخمی بود و همه هم دل ریش و نگران بودیم.

به مرور زمان یواش‌یواش خانواده‌ها با پرس و جو، گم‌کرده‌های خود را باز می‌یافتند و به دیدارشان می‌آمدند. اما از دیدار که برمی‌گشتند، غمی دیگر بر غم‌هایشان افزوده می‌شد. بدین طریق روزها از پی هم سپری می‌شد. از بازداشت‌مان نه ماه گذشته بود که یک خبر خوشحال‌کننده، دل‌های گرفته ما را شاد ساخت. گفته شد: «همه این رنج‌ها و شکنجه‌ها و تبعیدها به دست کسی به نام «یاکودا» که در سازمان امنیت برای خود جاه و مقامی داشت، به منظور لکه‌دار کردن و ضربه زدن به جهان سوسیالیزم انجام گرفته بود. و چون خیانت این دشمن خلق برملا شده، دستگیر و به سزای اعمالش رسانده شده است».

یک بار دیگر بازپرسی‌ها آغاز شد. همه آنهایی که به بازپرسی می‌رفتند، با چهره‌ای شاد و خندان باز می‌گشتند و با گفتن اینکه «ما را آزاد خواهند کرد» با خود خبر خوش می‌آوردند. در این میان فقط رفیق هم سفره من «آرتوش» بود که با حالی گرفته و پریشان از بازپرسی بازگشت. صورت او از فرط عصبانیت مثل فولاد گداخته سرخ شده بود. طول اتاق را چندین بار رفت و برگشت، سیگاری آتش زد، پس از آن که چند پک محکم به سیگارش زد، آمد و سر جای همیشگی‌اش نشست. او از ارامنه ایرانی ساکن شهر گنجه بود. قد کوتاه، سفید رو و چشمانی آبی

داشت. آدمی بود تنومند و پر و پیمان. همیشه جای خوابمان را نزدیک یکدیگر می‌انداختیم. هم سفره و حریف بازی شطرنج من بود. از آنجا که رابطه صمیمانه‌ای داشتیم، همیشه حرفهای دلش را با من در میان می‌گذاشت.

- «توله سگ رو داشتم خفه می‌کردم، از دستم گرفتند». پرسیدم:
- «چی شده آرتوش؟ با کی درگیر شدی؟»
گفت:

- «اون دیو، پسر عموی خودش را فرستاده تا با من در رو بشه.»

من بلافاصله حدس زدم که آب از کجا گل آلود شده است. پنج سال پیش از این، آرتوش با دختری زیبا و جذاب به نام آسیا آشنا می‌شود. این آشنایی رفته رفته به عشقی آتشین و شورانگیز تبدیل می‌شود. وقتی قرار می‌شود ازدواج کنند، برایش یک رقیب پررو و سمج پیدا می‌شود. آن‌طور که خودش تعریف می‌کرد «رقیب‌اش دیوانه‌وار عاشق دختره بوده، اما چون دختره بیشتر به آرتوش رغبت نشان می‌داده، دست رقیب به جایی بند نمی‌شود و پس از یک کشمکش و مبارزه هیجان‌انگیز بالاخره آرتوش با آسیا ازدواج می‌کند. آنها الان دو فرزند دارند و او کماکان عاشق شیدای همسرش است. شب و روز از او حرف می‌زند. او هر وقت درباره این ماجرا صحبت می‌کرد، آدم خیال می‌کرد دارد به یک داستان رمانتیک عشقی گوش می‌کند. او همواره نگران رقیبش بود. طبق گفته خودش، چشم رقیب هنوز هم به دنبال آسیا بود. او همیشه بعد از پایان صحبت‌اش راجع به این قضیه، به فکر فرو می‌رفت. آهی می‌کشید و پس از گفتن - «هی، گنجعلی‌جان! می‌ترسم. بد جوری می‌ترسم. می‌ترسم که در این زندان بمیرم و آسیای من نصیب اون نامرد بشه» ساکت می‌شد.

یک روز که آرتوش سرما خورده بود، رو به من کرد و گفت:

- « گنجعلی جان! بد جوری مریضم. هیچ حال ندارم. »
و من به شوخی گفتم: - « مواظب خودت باش! یکی دیگه هم مثل تو شده بود، دو روز بیشتر طول نکشید، بیچاره مُرد!».
آرتوش قهقهه خنده را سر داد سپس دستش را به شکم برآمده خود کوبید و گفت:

- « برو بابا، تا پی این شکم من آب بشه، استخون‌های تو هم پوسیده! »

چون در جوابش حرفی برای گفتن نداشتم، مثل خودش شدم و زدم زیر خنده. راستی هم، من از نظر جسمی در مقایسه با او بسیار ضعیف بودم.

متأسفانه، غم و غصه، آدم سالم و پولادینی مثل او را از پای در آورد. به زمین زد، و آن هم چه زمین خوردنی! از ماجرا دو ماه گذشته بود. یکی از گرم‌ترین روزهای تابستان او مریض شد. او را به بیمارستان بردند. سر از بیماریش در نیاوردند. تب شدیدی داشت. در عالم هذیانِ چهل درجه تب، یک پری رویایی آغوش می‌گشاید و او را به سوی خود می‌خواند. او عشق‌اش آسیا را در مقابل خود می‌بیند، از جایش بر می‌خیزد، به طرف پنجره اتاق حرکت می‌کند و درحالی که مدام تکرار می‌کرد « نرو، وایسا، آسیای من! ... یک دم صبر کن، تا من هم بیایم! » چشمانش را می‌بندد و با زندگی وداع می‌کند.

و این پایان سرگذشت او بود. مرگ غم‌انگیز او همه ما را به شدت متأثر ساخت.

بالاخره نوبت بازپرسی من هم رسید. بازپرس همان آشنایی بود که در شهر گنجه از من بازپرسی کرده بود. با احترام دست داد و حال مرا پرسید و بعد از حال و روز پدرم جويا شد. وقتی گفتم که پدرم مرده است، با من ابراز همدردی کرد و گفت:

- «استاد گنجعلی! از حوادثی که برایت پیش آمده بسیار متأسفم. البته به نظرم در به وجود آمدن حوادث شومی که برای شما رخ داده خودتان هم مقصرید. اگر به موقع خود، تابعیت و شهروندی شوروی را پذیرفته بودید، نه این بلاها سرتان می‌آمد و نه موقعیت و مقام و محبوبیت خودتان را از دست می‌دادید. البته خوشبختانه جنایت‌کاران افشاء شدند و به سزای اعمال پلیدشان رسیدند. همه اتهامانی که به شما زده می‌شد پس گرفته می‌شود. امیدوارم به زودی آزاد بشوید! سپس ورقه‌ای را که حاکی از تبرئه من بود در مقابلم گذاشت، من با خوشحالی زایدالوصفی آن را امضاء کردم و به جای خود بازگشتم.

با تبرئه شدن از اتهامات سیاسی، درها را به رویمان باز کردند. گرفتگی و عبوسی چهره‌ها جای خود را به شادی و گشاده‌رویی داده بود. همه ما را در یک سالن بزرگ جمع کردند. نزدیک سیصد نفر بودیم. می‌کوشیدیم تمامی درد و رنجی را که متحمل شده‌ایم به امید آزادی یا تبعید به ایران، به دست فراموشی بسپاریم. زمان می‌گذشت و رفته‌رفته این امید جای خود را به یاس می‌داد. زنجیر تبدیل روزها به هفته‌ها و هفته‌ها به ماه‌ها دراز و درازتر می‌شد. نه خبری از آزادی بود و نه خبری از تبعید به ایران. بعدها معلوم شد که رضا شاه به خاطر وحشتی که از افکار آزادیخواهانه افراد تبعید شده به ایران داشته است، با نسبت دادن حادثه آتش‌سوزی قورخانه تهران به آنها، همه آنان را تحت پیگرد و تعقیب قرار داده و از پذیرفتن بقیه، که ما بودیم، خودداری کرده است.

از آنجا که ما «بی‌صاحب» بودیم، همچنان بلا تکلیف ماندیم تا آن‌که بالاخره پس از تحمل بیست و دو ماه زندان، تصمیمی را که شوروی‌ها در مورد ما اتخاذ کرده بودند به ما ابلاغ کردند. در احکام صادره، ما را به همراه خانواده‌هایمان به سه سال و پنج سال تبعید و زندگی در قزاقستان شمالی محکوم کرده بودند. من در میان آنهایی بودم که به پنج سال تبعید محکوم شده بودند.

۵۸ / روزهای سپری شده من

به سرعت، معاینات پزشکی لازم انجام گرفت. برای سفر آماده شدیم. در ۲۴ ماه اکتبر ۱۹۳۸ ما را با قطار به سوی بخش شمالی قزاقستان، جایی چسبیده به سیبری، روانه کردند.

نهم ماه نوامبر، ظهر بود که قطار ما در ایستگاه «کیالی» متوقف شد. پس از دو هفته سفر خسته کننده، انگار به پایان راه رسیده بودیم. با این که می دانستیم چه مشکلاتی در پیش رو داریم، اما به خاطر رها شدن از چهار دیواری زندان و همین طور از اینکه بالاخره پس از دو سال انتظار و دوری به خانواده هایمان می پیوندیم، شاد بودیم. لیست اسامی افراد خوانده شد. صدای آمرانه پلیس راه آهن که می گفت: «کسانی که اسامی شان خوانده شده است، وسایل خود را جمع کنند و آماده باشند!» در واگن قطار موج برداشت.

هر چه داشتیم جمع کردیم. وسایل خود را روی کولمان انداختیم و پشت سر هم از قطار به بیرون سرازیر شدیم. وقتی همه از قطار پیاده شدیم بار دیگر ما را به صف کردند، اسامی را خواندند و به نمایندگان ساخوز «کیروف» تحویل مان دادند.

همه جا تاریک بود. باد شدیدی می وزید و هوا گرفته بود. دانه های ریز برف در هوا می چرخیدند و پس از لحظه ای بر زمین می نشستند. مردم محل باعلاقه ما را دوره کرده بودند. به چهره های افسرده ما، که به غنچه های آفتاب ندیده می ماند، چشم دوخته بودند. به روشنی می شد تعجب و حیرت را در نگاهشان خواند. دل شان به حال ما می سوخت. اما در چشمان عده ای از آنها نفرت موج می زد و نگاه بعضی شان حالتی داشت که انگار به قاتل فرزند خود می نگرد. کسی نمی دانست که در مورد ما به آنها چه گفته اند و یا آنها در مورد ما چه گونه فکر می کنند... همه ما را داخل یک سالن بزرگ غذا خوری بردند. از پلیس خبری نبود. البته نیازی هم به پلیس نبود. ما را به جایی آورده بودند که اگر پرنده هم بودیم نمی توانستیم به جای دیگری پرواز کنیم، از این گذشته زن و

بچه‌های ما قبل از خودمان در ساوخوز بودند، خوب کجا می‌توانستیم فرار کنیم؟

خلاصه نهار را که خوردیم جان و تن‌مان گرم شد و چشمان‌مان روشن. از خوردن و نوشیدن که خلاص شدیم، سوار بر ماشین‌های باری به راه افتادیم.

باد و طوفان شدت گرفته بود. برفی که چند لحظه پیش به آرامی می‌بارید، اکنون به بوران تبدیل شده بود. ماشین‌های حامل ما به طرف ساوخوز کیروف رهسپار بودند. تا چشم کار می‌کرد، دشت بود؛ دشت پوشیده از برف سنگین، بی‌هیچ رد و نشانی از راه. پس از طی مسافتی چند، سرما را در تن و جان خود احساس کردیم. سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. همه این پا آن پا می‌کردند. هر که هر چه داشت مجبور بود آن را دور خود بپیچد. باید دست‌ها و پاهای خود را از گزند سرما در امان می‌داشتیم. حالا می‌فهمیدیم که چرا در ایستگاه راه‌آهن، اهالی بومی مرتب زیر لب زمزمه می‌کردند که "حتماً یخ می‌زنند..." "بی‌علت نبود که مردم در آنجا، برای نجات از سرما از کفش‌های نمدی استفاده می‌کردند و لباس‌های گرم و ضخیم می‌پوشیدند و از کلاه و دستکش پشم باف استفاده می‌کردند. والا کارشان زار بود.

راه چندان دور نبود. اما حرکت ماشین‌ها لاک‌پستی بود. فاصله بین ایستگاه «کیالی» تا ساوخوز شصت کیلومتر بود. ماشین‌ها در اثر زیادی برف به کندی حرکت می‌کردند، گاهی چرخ‌ها بوکسباد می‌کرد و حرکت را دشوار می‌ساخت. طی کردن این راه کوتاه ما را بیشتر از مسافرت دو هفته‌ای با قطار خسته و فرسوده کرد.

آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد. حرکت پرسر و صدای ماشین‌ها سکوت حاکم بر محیط را می‌شکست، اما قادر نبود افرادی را که در دریای فکر و خیال غوطه‌ور بودند، به خود بیاورد. هر کس با خود کلنجار می‌رفت. هر کس با به یاد آوردن شوربختی و بدشانسی خود به

آینده‌اش می‌اندیشید. هرکس با تجسم و زنده کردن سیمای زن و فرزند خود که بیش از دو سال توانسته بود آنها را ببیند، به چگونگی لحظه‌ی رویایی دیدار می‌اندیشید.

گاهی صدای ترسناک زوزه جمعی گرگهای گرسنه، که در جستجوی طعمه بودند، به گوش می‌رسید. بالاخره کور سوی روشنایی چراغ‌هایی که از دور به چشم می‌خورد، نشانه‌ای از این بود که داریم به ساوخوز نزدیک می‌شویم. هر چه ماشین‌ها به قصبه نزدیک‌تر می‌شدند، تپش قلب‌ها و هیجان ما هم بیشتر می‌شد. سرانجام رسیدیم. ماشین‌ها توقف کردند. افرادی که با بی‌صبری چشم به راه و نگران کسان خود بودند، مثل مور و ملخ دور ماشین را گرفتند و ما را احاطه کردند. هوا تاریک بود. در پرتو دلمرده‌ی چراغ‌ها به سختی می‌شد کسی را که دنبالش می‌گردی پیدا کنی.

- پدر... بابا جان!... احمد... حسن... و ... این صداهای جگر سوزی بود که از دل‌ها برمی‌خاست و سراپای وجود انسان را به لرزه می‌نشانند. دیری نپایید که هیجان‌ها فرو نشست و چشمه‌اشک‌هایی که با ضجه و فریاد شروع شده بود، خشکید و دل‌ها آرام گرفت. انگار این ابرهای آسمان بود که پس از یک رعد و برق پرسر و صدا پیراهن‌های خود را می‌چلانند.

لحظه وصال فرا رسیده بود. صدای گرفته‌ی حبیبه به گوشم خورد، با عجله به طرف صدا گام برداشتم. نور چراغ چهره‌ی گرفته و غمگینش را روشن می‌کرد. آن قدر لاغر و تکیده شده بود که اگر در چشمانش نمی‌نگریستم نمی‌توانستم باور کنم که او حبیبه خود من است. آهی کشید و خودش را در آغوش من رها ساخت و سرش را به سینه‌ام فشرد. گفتم:

- «حبیبه من!... می‌دونم. می‌دونم که چقدر رنج و عذاب کشیده‌ای».

در پاسخ من او فقط توانست هق هق کنان گریه‌ای تلخ سر دهد. بچه‌ها را یک به یک به آغوش کشیدم.

خانواده‌های ما، پنج ساعت قبل از خودمان به ساوخوز رسیده بودند. آنها را در یک سالن بزرگ جمع کرده بودند. ما هم به جمع آنها پیوستیم. صبح فرا رسید و هوا روشن شد. آفتاب شعاع‌های نور خود را بر سراسر دشت برفپوش هموار گسترده بود. نور آفتاب که بر برفها می‌تابید، چشم را می‌زد و آن را اشک‌آلود می‌ساخت. به قول قدیمی‌ها "خورشید فروزان بود و چشم‌ها اشک‌ریزان" پس از خوردن صبحانه، همه را صدا زدند و در یک جا جمع کردند. ساوخوز «کیروف» شش شعبه داشت. پس از آن‌که ما را در میان شعبه‌های مختلف تقسیم کردند. افراد هر یک از شعبه‌ها را به همراه خانواده‌هایشان سوار بر ماشین‌های باری کردند و راه می‌انداختند. من و خانواده‌ام در میان آنهایی بودیم که باید در ساوخوز «مرکز» می‌ماندند. ما را در مرکز ساوخوز کیروف که به شکل یک قصبه درست و حسابی درآمده بود، جا به جا کردند و هر دو خانواده را در یک اتاق اسکان دادند. خانواده ما به همراه خانواده همشهری‌مان، شیخعلی، در یک اتاق مشترک جا گرفتیم. خانواده شیخعلی عبارت بودند از خودش، مادر زنش، همسرش زلیخا خانم، و دختر شش ساله‌اش یاسمن و خانواده پنج نفره ما هم شامل همسرم حبیبه خانم، پسرچهارده ساله‌ام حیدر، توفیق شش ساله، عارف سه ساله و خود من می‌شد.

هر چند زندگی و خواب برای نه نفر در یک اتاق سخت بود، اما وضع ما نسبت به دیگران بهتر بود و از این بابت باید خدا را هم شکر می‌کردیم.

بدین سان برگ دیگری از زندگی نوین ما گشوده شد.

هوا تازه روشن شده بود. از صدای ضربه‌هایی، که به در اطاق خورد، از خواب بیدار شدیم. صدایی از پشت در فریاد زد: «برای کار آماده باشید!»

خستگی سفر چند هفته‌ای که در راه بودیم، هنوز در تن و جانمان بود. بدن‌هایمان کوفته شده بود، اما آرامش و لذتی را در خود احساس می‌کردیم که شوق غلبه بر جدایی و فراق و رسیدن به وصال در روح ما دمیده بود.

با عجله بساط چای آماده شد. همسر شیخعلی، دختر عمه من بود. عمه کلثوم من، فقط این یک دختر را داشت. او ترجیح داده بود به جای تنها ماندن و در آتش فراق دخترش سوختن همراه او بیاید و رنج زندگی در سرمای طاقت‌سوز سیبری را به جان بخرد. من باور داشتم که روابط نزدیک و صمیمانه فامیلی و خانوادگی، در جریان زندگی مشترک به ما کمک خواهد کرد. اعضاء هر دو خانواده بر سر یک سفره مشترک نشسته و مشغول خوردن صبحانه بودیم که همان صدای قبلی فریاد زد: «برای کار آماده باشید!»

مانند سربازها به سرعت لباس پوشیدیم، کفش‌ها را به پا کردیم و بیرون آمدیم. هوا صاف بود و سرد. ابتدا همه را در یک سالن جمع کردند. یک نفر شروع به صحبت کرد. درباره‌ی وضعیت عمومی ساوخوز و شرایط و چگونگی کار در آن مفصل حرف زد و سر آخر هم تأکید کرد:

« شما نباید از یاد ببرید که اینجا آسایشگاه نیست. محل کار است. هرکس با کارش می‌تواند خودش را نشان دهد!» و با گفتن این‌که «برای هر کس کار نکنند، از نان خبری نیست» حرفش را به پایان رساند. ما را به سه دسته تقسیم - یا در اصل جفت و جورمان - کردند دسته اول را به انبارهای غله، دسته‌ی دوم را به طویله و آغل گوسفندان و ما را هم به انبار آذوقه فرستادند. کار عمده‌ی ساوخوز کیروف دامداری و

کشاورزی بود، داغ‌ترین و شلوغ‌ترین زمان کار در فاصله بین ماه‌های آپریل و سپتامبر بود. کارهایی که در زمستان باید انجام می‌گرفت عبارت بود از جا دادن غله‌ها و گندم داخل انبارها و تر و خشک کردن و آب و خوراک دادن به دام‌ها و حیوانات. و در تابستان هم باید علف‌هایی که در صحرا درو شده بود و به صورت تل‌ها و پشته‌های مختلف درآمده بود، به وسیلهٔ سورت‌مه به ساوخوز حمل می‌شد. البته ما باید برای کشت بهاره هم آماده می‌شدیم. باید هر چه تراکتور و کمباین و ماشین‌آلات یدکی دیگری که وجود داشت تعمیر و برای کار آماده می‌شد.

هوا بسیار سرد بود و با لباس‌هایی که ما به تن داشتیم، کار کردن در فضای باز امکان‌پذیر نبود. به این خاطر ما می‌بایستی موقتاً در جاهای سرپشته کار می‌کردیم.

سر دستهٔ گروه پیشاپیش و ما هم پشت سر او راه افتادیم. در مقابل یک انبار بزرگ ایستادیم. پا که به انبار گذاشتیم، با مقدار زیادی سیب‌زمینی روبرو شدیم.

- « بجنید، بجنید! سیب‌زمینی‌ها را از هم سوا کنید. آنهایی که زده‌گی دارند را از سالم‌ها جدا کنید، والا بقیه را هم خراب می‌کنند...! »
و این صدای سرپرست گروه ما بود. او حرفش را که تا آخر زد، پوستین کلفتش را از تن در آورد و زمین گذاشت و شروع کرد به سوا کردن سیب‌زمینی‌ها. او سیب‌زمینی‌های سالم را به یک طرف و سیب‌زمینی‌های لکه‌دار و گندیده را به سمت دیگر انداخت و به ما نشان داد که «چه باید بکنیم!» ما مشغول کار شدیم. سرپرست گروه که ما را مشغول کار دید، خیالش راحت شد. ما را به حال خودمان گذاشت و از پیش ما رفت.

افراد گروه ما از تیپ‌های مختلفی بودند. آنها از مناطق مختلفی می‌آمدند و هر یک برای خودش شخصیتی ویژه‌ای داشت. در میان ما مهندس، دکتر، درودگر، کارگر و حتی یک چوپان هم بود. ما در ضمن

کار، با همدیگر حرف می‌زدیم و برای شناخت بهتر از یکدیگر سؤال‌های گوناگونی طرح می‌کردیم. هر کس سرگذشت خود را نقل می‌کرد و آنچه را که در دل داشت بر زبان می‌آورد. هر چند سرنوشت‌ها با هم فرق می‌کرد، اما دردها مشترک و شبیه به هم بودند. همه ما به دلیل داشتن تابعیت ایرانی دستگیر شده و پس از گذراندن ماه‌ها زندان، حالا به عنوان تبعیدی به این دیار فرستاده شده بودیم. در میان ما، درد و غم اسماعیل عبدالله‌زاده، از همه بیشتر بود. پس از به زندان افتادن او، همسر و دو فرزند خردسالش را به ایران فرستاده بودند و او کاملاً تنها مانده بود. همسر او روس بود. اسماعیل بی‌تاب بود، به سرنوشت آنها می‌اندیشید. این که یک زن غریب با دو کودک خردسال در آنجا چه برسرشان خواهد آمد، او را کلافه و از خود بی‌خود می‌کرد. همه‌اش آه می‌کشید و شب و روز نداشت.

چوپان‌مان محمد نام داشت. همه او را «ممی» صدا می‌کردیم. در منطقه قزاق‌ها زندگی می‌کرده، پدر پیر و هفتاد ساله او را به ایران فرستاده و خود آن بیچاره را هم به همراه مادر پیر و دو خواهر و همسر و فرزندانش به اینجا تبعید کرده بودند. آینده نامعلوم و مه آلود بیچاره را گیج و منگ کرده بود.

دکتر شفا نجات، آدمی بود که عمرش را در باکو گذرانده بود. تا وقوع انقلاب اکتبر کارش تجارت بوده و با خرید و فروش اموال قاچاق توانسته بود موقعیت خوبی به هم بزند. پس از انقلاب، برای انطباق خود با محیط جدید به تحصیل پرداخته و پزشک شده بود. با خودش می‌اندیشیده که «چه فرقی می‌کند اینجا یا آنجا، هر کجا که باشم به طبابت خود می‌پردازم. نسبت به همه چیز بی‌اعتنا بود. رفیق نجارمان ارمنی بود. بیش از پنجاه سال سن داشت. موهای سر و ریشش جو گندمی شده بود. کوتاه قد و درشت هیكل بود. بسیاری از جاهای روسیه را دیده بود. سرد و گرم روزگار چشیده بود، آدم با تجربه‌ای به نظر

می‌آمد. عمرش را با سوداگری گذرانده بود، نجاری را هم برای روزهای مبادا یاد گرفته بود. سرگذشت خودش را که تا آخر تعریف کرد، رویش را برگرداند به من و پرسید:

- «برادر تو اهل کجایی؟»

گفتم:

- «اهل «شامخور» هستم. در «آنیفنلد» زندگی می‌کردم.»

با شنیدن حرف‌های من، انگار خاطرات گذشته دوباره در ذهنش جان گرفت. باعلاقه سؤال کرد: - «اگر نشانی یک نفر را بدهم، او را می‌شناسی؟»

گفتم:

- «نمی‌دانم، شاید بشناسم.»

- «آنجا یک ناوایی بود، نام صاحبش کربلایی یونس بود، حتماً

می‌شناسی!»

گفتم:

- «آره، می‌شناسم». جواب مثبت مرا که شنید، در چهره‌اش تبسمی

حاکمی از خوشحالی هویدا شد.

- «آیا او سالم است، او را که نگرفته‌اند؟»

و این سؤال خاطرات تلخ مرا دوباره زنده کرد. درد و غم همه وجودم را در بر گرفت. سرگذشت تلخ خودم و این که چگونه پدرم در حال بیماری آزاد شد و سپس در گذشت، همه را برای آنها نقل کردم. استاد سرکیس از همه بیشتر متأثر شد. پدرم پس از آزادی از زندان توانسته بود فقط یک هفته با خانواده‌اش زندگی کند. اهالی «مورول» به خاطر وجود صفات خوب و انسانی پدرم، او را با احترام به خاک سپرده بودند.

از او در مورد چگونگی آشنایی‌اش با پدرم سؤال کردم. گفت:

- «بهار سال ۱۹۳۰ بود، من در آن زمان به کار خرید و فروش می‌پرداختم. مقداری جنس در باکو خریدم و بار قطار کردم. در راه جیم را زدند. وقتی در ایستگاه «دلی لر» پیاده شدم، حتی برای خریدن یک لقمه نان هم پول نداشتم. برای ترخیص چیزهایی که در انبار راه آهن داشتم پول لازم داشتم. به همه دوستان قدیمی و آشناها مراجعه کردم. هیچ‌کس دست یاری به سویم دراز نکرد. یکی از دوستانم نشانی کربلایی یونس را به من داد و گفت:

- «اون تنها کسی است که می‌تونه به تو پول بده، برو پیش اون.»

از پیشنهادش سر در نمی‌آوردم، به این خاطر به او گفتم:

- «وقتی آشناهای من حاضر نیستند به من قرض بدهند، من با چه امیدی، سراغ غریبه‌ای که نمی‌شناسم بروم و پیش او دهان باز کنم؟ نه، از لطف تو ممنون.»

پس از کلی کش و واکش، او بار دیگر مرا به رفتن پیش کربلایی یونس تشویق کرد و گفت: «سنگ مفت و گنجشک مفت، برو، چه ضرری داره.»

چاره‌ای نداشتم. دندان بر جگر فشردم و پیش او رفتم. او در پشت دخل ایستاده بود و مشتری‌ها را راه می‌انداخت. ریش قرمزی داشت. آدم بلند و خوش‌قیافه‌ای بود. رو به من کرد و گفت: «بفرمایید...!» فکر کرد من هم مشتری هستم. من با خجالت و شرمندگی ماجرا را برایش توضیح دادم. او کمی به فکر فرو رفت. سپس سرش را بلند کرد و مرا ورنانداز کرد. من دچار یک حالت عجیبی شده بودم. در دل به خود نهیب زدم و گفتم «مرتیکه احمق، آخه تو به چه مناسبت پیش کسی که تو را نمی‌شناسد دهان باز می‌کنی و از او توقع پول داری؟»

خیس عرق بودم و در حالتی از ناامیدی در انتظار پاسخ به سر می‌بردم. با خود می‌اندیشیدم که الان خواهد گفت «ببینم، از من هالوتر کسی را گیر نیوردی؟ برو، برو پی کارت!»

اما چنین نشد. او با صدای آرامی پرسید: «چقدر لازم داری؟»
گفتم: «پنج هزار منات!» برای ساعت چهار بعدازظهر با من قرار گذاشت.
راستش اصلاً نمی‌توانستم باور کنم، برایم مثل خواب و رویا بود. هنوز
هم باورش برایم دشوار است. به هر حال؛ سر ساعتی که قرار گذاشته
بود، پیشش رفتم، پول را از کشو در آورد و در مقابل من گذاشت. من در
عالم حیرت و ناباوری بسر می‌بردم. با بهت و ناباوری گفتم: «آخه شما
حتی اسم مرا هم نپرسیدید!» تبسمی بر لب آورد و گفت:

- «تو چیزی خواستی، من هم دادم. اگر باور نمی‌کردم نمی‌دادم...»

پول را گرفتم و گره از مشکل خود باز کردم و به موقع پول او را
برگرداندم. اما تا زنده هستم، نیکی و مردانگی او را فراموش نمی‌کنم.
در این وقت صدای سوت شنیده شد. وقت نهار بود. دست از کار
کشیدیم و به طرف خانه به راه افتادیم. حبیبه و عمه کلثوم نهار را تدارک
دیده بودند. بچه‌ها انتظار مرا می‌کشیدند. به استقبال آمدند. توفیق را
بوسیدم و عارف را در بغل گرفتم و در حالی که او را می‌بوسیدم داخل
خانه شدم. در همین زمان شیخعلی هم از راه رسید. سفره گشوده شد و
ما همه مثل یک خانواده به دور آن نشستیم.

پس از نهار دوباره باید سرکار بازمی‌گشتیم. از آنجا که فعلاً برای کار
در بیرون آمادگی نداشتیم، در انبارها به جدا کردن سیب‌زمینی مشغول
بودیم. روز چهارم بود که مرا به دفتر ساوخوز فراخواندند. بی‌آنکه سر
سوزنی انتظارش را داشته باشم کارهای آمارگیری اداره را به من سپردند
که این خود برای من خوشبختی بزرگی بود. رهایی از کار در فضای
بیرون و از بیگاری و از سرما خوشحالم کرد. از شنیدن این خبر حبیبه و
بچه‌ها هم خیلی شاد شدند. اما عمر این شادی کوتاه بود.

دو ماه از آغاز کارم در بخش آمار گذشته بود. مدیر ساوخوز که از
مسافرت بازگشت، اطلاع داد که من به دلیل داشتن تابعیت خارجی
اجازه کار در بخش‌های اداری را ندارم. بدین ترتیب بار دیگر به قسمت

کارگری برگشتم. مانده بودم که در این روزهای سرد و طوفانی ماه ژانویه چه کنم. در آن مدتی که به کار دفتری مشغول بودم، توانسته بودم با کار و رفتار خوب خودم محبت و علاقهٔ کسانی را جلب کنم که در اداره کار می‌کردند. هیچ یک از آنها از اخراج من از اداره راضی نبود. البته کسی نمی‌توانست اعتراض کند. وقتی همه چیز را تحویل دادم. مهندس ساوخوز مرا به دفتر خود فراخواند. او مصلحت را در آن دید که من در کلاس آموزش کار با تراکتور شرکت کنم. این کلاس دو ماه می‌شد که کار خود را شروع کرده بود. مهندس همچنین گفت: « فعلاً زمستان را در همین جا بگذران، برای بهار هم خدا کریم است! »

این کار کمک بزرگی به من بود. مهندس نام مرا در لیست شرکت‌کنندگان در کلاس آموزش کار با تراکتور نوشت. من پس از تشکر، از اتاق او خارج شدم.

پانزدهم ماه ژانویه بود که من رفتن به کلاس را شروع کردم. متأسفانه بخش تئوریک کلاس داشت به پایان خود نزدیک می‌شد، درس‌ها بیشتر عملی و پراتیک بود. چون من در بخش نظری شرکت نکرده بودم، بنابراین چیزی از درس‌ها نمی‌فهمیدم. با این وجود هر طور که بود زمستان را در آنجا از سر گذراندم و بهار از راه رسید.

اواخر ماه مارس بود که امتحانات شروع شد. من در امتحانات رد شدم. چون در اینجا همهٔ کارهای کاشت و برداشت با تراکتور و کمباین انجام می‌گرفت. از این رو، تراکتوررانی اهمیت زیادی داشت. قزاقستان شمالی زمستان‌های بسیار سردی داشت، اما در عوض بهارش لطیف و ملایم بود و در ماه آپریل پس از این که برف‌ها آب می‌شد، کار تخم‌پاشی و کشت آغاز می‌گشت و در ماه سپتامبر درو و برداشت محصول به پایان می‌رسید. از این طریق میلیون‌ها تن غله به دولت تحویل داده می‌شد که البته بار اصلی این کار سترگ نیز بر دوش رانندگان تراکتور بود. در

چنین شرایطی، تحمل سرمای سخت زمستان و تاب آوردن در زیر فشار کار شبانه‌روزی مردم می‌طلبید و کار هر کسی نبود.

همان طور که گفتم من نتوانستم از پس امتحان برآیم و به عنوان شاگرد راننده تراکتور تعیین شدم. در دشت و بیابان بی‌کران شروع کردیم به کار کشت. آن قدر کارمان زیاد بود که حتی متوجه گذشت پی در پی روزها هم نمی‌شدیم. شب‌ها هنگام بازگشت از کار از فرط خستگی به هیچ چیز دیگری جز خواب نمی‌اندیشیدیم. صبح کله سحر خود را به سر کارم می‌رساندم. کارم این بود که بر روی خیش‌هایی که به دنبال تراکتورها بسته می‌شد می‌ایستادم و در میان گرد و غبار کار می‌کردم. شب و روز دل زمین را می‌شکافتیم. شخم زدن زمین را که تمام می‌کردیم، تخم‌پاشی شروع می‌شد. کارها به سرعت در حال پیشرفت بود.

روز بیستم ماه مه بود. طرف‌های شب ناگهان هوا خراب شد و باران به شدت شروع به باریدن کرد. همگی حسابی خیس شدیم. پس از بند آمدن باران، هوا یک دفعه به شکل غیر منتظره‌ای سرد شد و لباس‌های خیس من که یخزده بود به تنم چسبید. خودم را با مکافات به خانه رساندم. لباس‌هایم را در آوردم، خودم را برای خوردن شام آماده می‌کردم که لرز شدیدی همه وجودم را فرا گرفت. از شدت لرز دندان‌هایم شروع کرد به هم خوردن. حبیبه که حال و روز مرا چنین دید، بلافاصله رخت خواب مرا پهن کرد و گفت:

- «خودت رو سرما دادی. بخواب!»

من در جای خود دراز کشیدم و او روی مرا حسابی پوشاند. یک ساعت طول نکشید که لرزش بدنم به تپی شدید تبدیل شد با این حال خوابم برد. وقتی چشمانم را گشودم حبیبه را نشسته بر بالای سر خود دیدم، او بر اساس توصیه پزشکیار، تند و تند دستمال را خیس می‌کرد و

بر پیشانی من می گذاشت. وقتی متوجه بیداری من شد، از ته دل آه کشید و گفت:

« تو که مرا کشتی!...»

و در پاسخ سؤال من که پرسیدم « مگه چی شده؟»، افزود:

« چی می خواستی بشه، سه روزه که داری تو کوره تب می سوزی، حتی چشمت رو هم باز نمی کردی... »

من یک ماه در بستر بیماری خوابیدم. به جای من، پسر م حیدر مجبور شد تا سر کار برود. بدین طریق از شاگرد شو فری رهایی یافتم. پس از آن که حال خوب شد به انجام کارهای پراکنده مشغول شدم. با حقوقی که می گرفتم می توانستیم سر و ته زندگی را هم بیاریم. شیر و ماست و نان فراوان بود. با تنگی جا هم می ساختیم. اولین سال ورودمان به اینجا، ساوخوز، ما را از نظر وسائل سوختی خوب تأمین کرد. والا همگی از سرما تلف می شدیم. برای زمستانی که پیش رو داشتیم باید خودمان تدارکات لازم را می دیدیم، زیرا در این مورد به طور مؤکد به ما سفارش شده بود. به همین خاطر هم ما در وقت های بیکاری با هم دیگر به جمع کردن سرگین و پشگل حیوانات می پرداختیم تا آنها را خشک کرده و در زمستان به عنوان سوخت استفاده کنیم.

شامگاه ۱۵ آگوست سال ۱۹۳۹ بود. ما تازه از کار برگشته بودیم. بی بی کلثوم و حبیبه سفره را چیده و با چیزهایی که خداوند نصیبمان کرده بود، تزئین کرده بودند. همگی دور سفره نشسته بودیم. با بگو و بخند غذا را می خوریم که در زدند. صنم خانم با دختر نه ساله اش کبری داخل خانه شدند. آنها در شعبه چهار ساوخوز زندگی می کردند. پس از خوش و بش و احوال پرسی کاشف به عمل آمد که آنها اثنایه خود را جمع کرده و برای ماندن در نزد ما آمده اند. هر طور بود وسائل آنها را جا به جا کردیم. بسیار آزرده خاطر به نظر می رسیدند. شام را که تمام کردیم، من رو به صنم کرده پرسیدم:

- «صنم خانم خیر باشه! پس کربلایی جعفر کو؟ چی شد که مجبور شدید به اینجا کوچ کنید؟»

او به شدت متأثر شد و چشمانش پر از اشک گشت و گفت:
- « کربلایی عمرش را داد به شما » و ساکت شد. نفسی تازه کرد و چنین ادامه داد:

- «یک هفته قبل از این، وقتی از سر کار آمد خانه نهار بخورد. از آش رشته‌ای که پخته بودم، ظرفی پر کردم و جلوش گذاشتم. هنوز غذایش را تمام نکرده بود که گفت "دلم درد می‌کند". دل دردش دم به دم بیشتر می‌شد. نیم ساعت طول نکشید که چشم‌هایش را برای همیشه بست.

حرف‌هایش که به اینجا رسید بغضش ترکیب و درحالی که حق هق گریه‌اش بلند شده بود گفت:

- « خانه خراب شدم، بی‌سرپرست ماندم...»
گریه و زاریش همه ما را متأثر کرد. دل‌داریش دادیم و آرامش کردیم. درحالی که اشک‌اش را پاک می‌کرد افزود:

- « پس از کربلایی، من با یه بچه توی این دیار غریب چکار می‌تونم بکنم؟ امیدمون فقط به شما بود، برای همین هم جمع شدیم اومدیم پیش شما. »

و سپس سکوت کرد.

او هم همشهری ما بود، هم از اقوام دور حبیبیه. صنم زنی بود سپید رو، توپر، سالم، با قدی متوسط و سی و پنج ساله. او به ما پناه آورده بود. چه می‌توانستیم به او بگوییم؟... از این گذشته، ما دو خانواده به زور در یک اتاق جا شده بودیم. چطور می‌توانستیم پیش خودمان به آنها جا بدهیم؟ گذشته از اینها، رضایت شیخ‌علی و خانواده‌اش هم لازم بود. مانده بودم که چکار کنم. به کسی که خانه مرا خانه امید خود دانسته، به من پناه آورده بود، حتی اگر غریبه هم بود نمی‌توانستم جواب رد بدهم.

پس از فکر زیاد با خود گفتم « نه، من نمی‌تونم اونارو از در خونه خودم برونم! در چنین شرایطی وظیفه ما کمک به اوست». تصمیم خودم را گرفتم. صبح فردای آن روز، با شیخ علی صحبت کردم، بی بی کلثوم هم قاطی صحبت شد. او زنی مهربان، باوقار و خوش اخلاق بود. همیشه می‌کوشید تا با بگو و بخند و نقل یک عالمه امثال و حکم خستگی را از جان و تن ما به در کند.

او که همواره ما را تشویق می‌کرد تا با چهره‌ای خندان به مقابله با مشکلات این زندگی تنگ و خفقان‌آور برویم، رو به من کرد و گفت: «تصدقت بشم!» و افزود:

- «چی می‌شه، اگر چه جامون تنگه، ولی دل‌هامون که بزرگه. هر جور شده می‌گذرونیم. به جای نه نفر می‌شیم یازده نفر، مگه چی می‌شه؟» او با حرف‌هایش انگار بار بزرگی را از روی دوش من برداشت. با این حرف‌هایش شیخ‌علی و زلیخا را هم در برابر یک عمل انجام شده قرار داد. به این شکل سه خانواده به خوشی، زندگی مشترکی را در زیر یک سقف شروع کردیم.

متأسفانه این شادی دیری نپایید. کبری دختر بهانه‌گیری بود که با ناز بزرگ شده بود. زود به زود با غنچه دعوایشان می‌شد و به صورت هم دیگر چنگ می‌زدند. صنم و زلیخا هر کدام بچه خود را کنار کشیده نصیحت می‌کردند و حتی گاهی آنها را تنبیه می‌کردند و سر جایشان می‌نشاندند. اما لجبازی بچه‌ها و درگیری مداوم آن دو به مرور مادرها را هم به دفاع از کودکانشان وا می‌داشت و این باعث تشدید وخامت اوضاع می‌گردید. قبل از این، وقتی خسته و کوفته از کار به خانه برمی‌گشتیم، با چهره‌های خندان که روبرو می‌شدیم، خستگی از تنمان به در می‌رفت و همه چیز را فراموش می‌کردیم. اما حالا هنگامی که برای صرف نهار و شام به خانه می‌آمدیم، با لب و لوجه‌های آویزان و اخم‌های درهم روبرو می‌شدیم و خونمان به جوش می‌آمد. از اشتها

می‌افتادیم. زندگی ما دیگر غیرقابل تحمل شده بود. من از روی درماندگی به مدیر ساوخوز مراجعه کردم. وضع خودمان را برایش توضیح دادم. او با همدردی و ابراز تأسف، قول داد تا هر چه زودتر خانه‌ای در اختیار ما قرار دهد و مرا راهی کرد. وقتی برای بار دوم به او مراجعه کردم، او این کار را به معاون خود محول کرد. هر چقدر که خود مدیر آدم خوب و ملایمی بود، معاونش آدمی بود خشن و بی‌ادب و نتراشیده. او شروع کرد به از سر باز کردن من و امروز و فردا کردن. اصلاً نمی‌توانست جان به لب شدن مرا درک کند. آخرین بار که پیشش رفتم گفت:

- «تو که مارو کچل کردی بابا. یه بار گفتم که هر وقت خونه خالی شد بهت می‌دیم، بی‌خودی هی وقت مارو نگیر، بزن بچاک!»

وقتی در پاسخ او گفتم:

- «شما با خوار و خفیف کردن من نمی‌تونید که دردمو دوا کنین. من

کارگر این ساوخوزم. رسیدن به داد من وظیفه شماست.»

او به شکل استهزا آمیزی دهان و دماغ خود را کج کرد و گفت:

- «بله، وظیفه ماست... مگه خونه ندادیم؟»

- «به نظر شما چطور سه تا خانواده می‌تونند تو یک اطاق زندگی

کنند، این‌که زندگی نیست، عذاب علیمه.»

- «خیال می‌کنی، تو کی هستی، چه کاره‌ای که این طوری حرفای

گنده‌تر از دهن‌ت می‌زنی؟»

- «من یه انسانم!»

- «تو یه محکومی!»

- «کی منو محاکمه کرده، کی گناه منو ثابت کرده، حتی اگه من گناه

کارم باشم، این دخلی به خانواده‌ام و بچه‌هام نداره. اونا که محکوم

نیستن. تا به من خانه ندین از اینجا بیرون برو نیستیم!»

اینها را که گفتم، اخم‌هایش درهم شد، با رنگی پریده و کبود، دندان قروچه‌ای کرد و با فحاشی گفت:

« برو بیرون از اینجا احمق! برو بیرون گفتم! »

با شنیدن دشنام‌های او مغزم تیر کشید. از عصبانیت دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. ظرف دواتی را که روی میز بود برداشتم و بر سرش کوبیدم. با بلند شدن صدای داد و هوار او دیگر کارکنان اداره نیز رسیدند. خونی که از سر او جاری بود، به سر و صورتش مالیده شده بود. مرا به زور از دفتر بیرون کردند. با وضع آشفته و دیوانه‌واری از آنجا دور شدم. مدتی در کوچه‌ها پرسه زدم. صدای معاون مدیر که می‌گفت « خیال می‌کنی کی هستی، مگه تو چکاره‌ای... » در کاسه سرم می‌پیچید و در مغزم منعکس می‌شد. هر چه حالم بهتر می‌شد، بیشتر به غیرمنطقی بودن کاری که کرده بودم پی می‌بردم و این فکر که بالاخره عاقبت کار به کجا خواهد کشید مرا سخت نگران می‌کرد. با خود گفتم « هر چه می‌خواه بشه، بزار بشه. مگه بالاتر از سیاهی هم رنگی هست؟ » و با این فکر به طرف خانه به راه افتادم. از وقتی که برای خوردن نهار از کار دست کشیده و به اداره رفته بودم تا به حال بچه‌ها منتظرم مانده بودند. مقابل در خانه با حبیبه روبرو شدم. سؤال کرد که:

« پس تا حالا کجا بودی، چرا دیر کردی؟ »

سعی کردم ناراحتیم را پنهان کنم. گفتم:

« کاری برام پیش اومد » و داخل خانه شدم.

تازه نهارمان را تمام کرده بودیم که یک ماشین باری دم در خانه توقف کرد. سر و صدا بلند شد. یکی از مأموران ساوخورز داخل خانه شد. حکمی را که در دست داشت به طرف من دراز کرد و با گفتن: «وسائل‌تان را جمع کنید!»، از خانه بیرون رفت. همه آنها که در خانه بودند به صورت یکدیگر نگاه کردند. آنها دوست داشتند بدانند که چه اتفاقی افتاده است. من حکم را خواندم. مرا به خاطر بد رفتاریم، به

شعبه سه «سنلکت» تبعید می‌کردند، جای هیچ‌گونه اعتراضی هم وجود نداشت. دار و ندارمان را بار ماشین کردیم. صنم خانم هم چون حاضر به جدا شدن از ما نبود، با ما همسفر شد. از آنجا که او خود را در به وجود آمدن این حادثه ناگوار مقصر می‌دانست، به پهنای صورتش اشک می‌ریخت. بی‌بی کلثوم و خدیجه خانم و شیخ‌علی نیز از این جدایی متأثر و غمگین بودند. سوار ماشین شدیم و با بدرقهٔ چشمانی پر اشک به سوی «سنلکت» به راه افتادیم.



عصر، نزدیک غروب آفتاب، به شعبهٔ سوم ساوخورز رسیدیم. با رئیس شعبه که چند نفر دیگر هم همراهش بود، روبرو شدیم. از آمدن نیروی کار جدید خوشحال بوند.

محل جدیدمان بیشتر به یک روستای کوچک شباهت داشت. در اینجا ۳۰ - ۲۵ خانه، دو انبار بزرگ غله و سه طویله بزرگ به چشم می‌خورد. در این خانه‌ها کارگران رسمی و خدمت‌کاران زندگی می‌کردند. ما و تبعیدی‌های دیگری را، که به اینجا آورده شده بودند، در واگن‌های قطار جا دادند. مدیر شعبه خطاب به من گفت:

- به واگن‌ها سر بزن، همه از همشهری‌های خودت هستند. در هر کدام از واگن‌ها که خواسته باشی می‌توانیم جایی برایت درست کنیم. من قبلاً به واگن‌ها سر زده بودم. در هر واگن سه - چهار خانواده زندگی می‌کردند. زنها و بچه‌ها در هم می‌لولیدند. همه ناراحت و عصبی به نظر می‌رسیدند. برای همین هم در جواب مدیر گفتم:

- اگر به ما یک اتاق جداگانه بدهید، خیلی ممنون خواهیم شد.

او جواب داد:

- متأسفانه جای دیگری نداریم. باید با هم ولایتی‌های خودتان یک جا زندگی کنید.

گفتم: واگن‌ها که تا خرخره پر آدم هستند.

گفت: شما هم باید قاطی آنها بشوید.

من که بحث با او را بیهوده می‌دیدم، اثاث‌هایمان را از ماشین پایین آوردم، گلیم را روی علف‌های سبز پهن کردم و همه روی آن نشستیم.

مدیر با مراجعه به من گفت:

- پس چرا نمی‌روید توی واگن‌ها؟

- ما همین جا زندگی خواهیم کرد!

- توی بیابان؟

وقتی در جوابش گفتم:

- آره. اگر به ما جای جداگانه ندهید، تو همین بیابان!

مثل خوک تیر خورده، غرولند کنان به طرف دفترش راه افتاد.

نشسته بودم و در عالم فکر و خیال غروب آفتاب را تماشا می‌کردم و به این می‌اندیشیدم که چگونه آفتاب شعاع خود را به آرامی از این دشت سرسبز بی‌انتها برمی‌چیند. چشم‌انداز شاعرانه و زیبایی بود، این مناظر اصلاً شباهتی به مناظر غروب آفتاب دیار ما نداشت. در اینجا نه از آن کوه‌های عظیم سر به فلک کشیده و پرتگاه‌ها و دره‌ها خبری بود و نه از زمزمه‌ها و شرشر آب‌هایی که چون لالایی مادران، دل و جان آدم را می‌نواخت، اثری دیده می‌شد. تا چشم کار می‌کرد صحرا بود. صحرایی پوشیده از علف‌های سبز و مخملین و انبوه درختان درهم تنیده جنگل که در آن دور دست‌ها به چشم می‌خورد.

زمان درازی نگذشته بود که مدیر به همراه دو نفر دیگر پیش ما برگشت. آنها به بازرسی تک‌تک واگن‌ها پرداختند. یک واگن کوچک سه در چهار در آنجا وجود داشت. پس از تخلیه ساکنان آن واگن و جا به جا کردنشان در واگن‌های دیگر به طرف من آمد گفت:

- بفرمایید! این هم اتاق جداگانه‌ای برای شما.

خوب و بد آن برای من اهمیت نداشت. من بیشتر به دنبال آرامش بودم. برای همین هم از او تشکر کردم و وسائل مان را داخل واگن بردم. روز سخت و غیرقابل تحملی را پشت سر گذاشته بودیم. همه خسته و بی حال به نظر می‌رسیدند. به محض این‌که شام را خوردیم، سرها را گذاشتیم زمین و خوابیدیم.

صبح فردای آن روز هنوز سپیده سر نزده به صدای بلندی که فریاد می‌زد « آماده برای کار، آماده برای کار» از خواب بیدار شدیم. با عجله نان و چایی خود را خوردیم و بیرون آمدیم. سپس سوار بر ارابه‌هایی که به گاو بسته شده بودند راهی صحرا شدیم. در زمین هموار بی سر و تهی، که انتهایش معلوم نبود، علف‌های درو شده توسط تراکتور و خشک شده در زیر آفتاب، انتظار ما را می‌کشیدند. دو راس گاو و یک ارابه در اختیار ما و جوان لاغر اندام کوتاه قد و سیاه چرده‌ای به نام مدد قرار دادند. علف‌های خشک درو شده را باید بار ارابه‌ها می‌کردیم و به « تایا^۱ » جدیدی می‌رساندیم که در حال درست شدن بود.

من برای اولین بار بود که « یابا^۲ » به دست می‌گرفتم. از وقتی که وارد ساوخوز شده بودم، در قسمت‌های مختلف کار کرده بودم و دست‌هایم کمی پینه بسته و عادت کرده بود. به مرور چگونگی کار با «یابا» را هم آموختم. من روی ارابه می‌رفتم و «مدد» از پایین علف‌ها را دسته دسته به من می‌داد و من هم آنها را روی هم می‌چیدم. وقتی ارابه

۱. تل‌ها و پشته‌های بلند و مرتفعی که از علف‌های خشک با ساقه‌های خشک شده‌ی گندم، جو و یونجه به وجود می‌آورند.

۲. چنگک. چوب دو یا چند شاخه، آلتی به شکل شن کش یا شانه که برای جمع کردن غله و علوفه به کار می‌رود.

پر می‌شد، آن را به قرارگاه پشته‌های تازه‌ساز ساخته شده علوفه حمل می‌کردیم و تحویل می‌دادیم.

شب داشت نزدیک می‌شد، چیزی به غروب آفتاب نمانده بود. آخرین بار ارابه را هم پر کردیم. من در قسمت جلو ارابه و روی علف‌ها نشسته بودم و مدد ورزها را به طرف «پشته»‌ها می‌راندم. ورزها جوان بودند و بی‌تجربه. در همین زمان، یک دفعه خرمگس آنها را گزید. ورزها رم کردند و شروع کردند به دویدن. مدد هر چه تلاش کرد نتوانست آنها را مهار کند. من که در جلو ارابه نشسته بودم به همراه علوفه‌ها سُر خورده به زیر ارابه افتادم و چرخ سمت راست ارابه از روی پایم رد شد. سرپرست ما که سوار بر اسب به کارگران سرکشی می‌کرد، تا چشمش به این منظره افتاد، خودش را به ما رساند.

من بی‌حرکت بر زمین مانده بودم و نمی‌توانستم تکان بخورم. کارگرها که ساعت تعطیلی‌شان بود همه دور من جمع شدند. مرا درون ارابه دراز کردند و به طرف خانه به راه افتادیم. وقتی به مقابل واگن محل زندگی رسیدیم. برای این‌که حبیبه و بچه‌ها نترسند خود را جمع و جور کردم و به کمک دوستانم از ارابه پایین آمدم. تلاش من البته بیهوده بود. حبیبه، صنم و بچه‌ها خودشان را به من رساندند.

وقتی حبیبه با هیجان پرسید:

- چچی شده؟

با خنده‌ای ساختگی گفتم:

- چیزی نشده، خوردم زمین.

و سعی کردم آنها را آرام سازم. با زحمت مرا داخل واگن بردند. حبیبه به سرعت جایی برایم درست کرد. من به رختخواب تکیه داده پاهایم را دراز کردم. سفره گشوده شد. برای شام سیب‌زمینی و ماست و شیر داشتیم. حبیبه با نگرانی گفت:

- عارف از امروز صبح هیچی نخورده!

من عارف را نزد خود خواندم. یک استکان شیر و تکه‌ای نان جلوی او گذاشتم و با تاکید به او گفتم: بخور!
از آنجا که در خانه همیشه جدی بودم، معمولاً بچه‌ها به حرفهایم گوش می‌دادند. عارف تکه‌ای از نان را با شیر به دهان برد. من زیر چشمی او را می‌پاییدم. او لقمه را به سختی فرو داد و درحالی که اخم‌هایش را درهم کشیده بود، گفت:
- نمی‌تونم بخورم!

و خود را از سفره کنار کشید. چون حال و حالتش را دگرگون دیدم، دیگر چیزی به او نگفتم. تازه سفره را جمع کرده بودیم که بچه شروع کرد به استفراغ و بالا آوردن. کمی که گذشت، اسهالش هم شروع شد. این وضع تا صبح ادامه داشت و ما حتی لحظه‌ای چشم‌هایمان را برهم نگذاشتیم. نه دکتری بود و نه دارویی. در این بیابان برهوت دستمان به هیچ جا نمی‌رسید. او چشمان بی‌حالش را گاهی به روی مادرش و گاهی به روی من می‌دوخت و التماس می‌کرد. انگار با زبان بی‌زبانی می‌گفت که « نگذارید، دارند مرا می‌برند!». مادرش جز اشک ریختن کاری از دستش بر نمی‌آمد و من نیز خون جگر می‌خوردم و کار دیگری نمی‌توانستم انجام دهم. نزدیکی‌های صبح فرزند نازنینم در مقابل چشمانم جان داد. به صدای ضجه‌ای که در این دخمه کوچک بلند شده بود، همسایه‌ها خودشان را به ما رساندند.

هوا تازه روشن شده بود. مدیر و چند تن از کارگران هم با شنیدن صدای ناله و فغان، پیش ما آمدند و پس از ابراز تأسف، وظیفه‌کندن گور و مراسم خاک سپاری بچه را به دو نفر واگذار کردند و بقیه را به سر کارهایشان فرستادند.

از ضربات پشت هم و کمرشکن حسابی گیج شده بودم. دیگر حوصله و طاقت در خانه ماندن را نداشتم. به کمک دیگران خود را به گوشه‌ای سرسبز رساندم و نشستم. از این‌که نتوانسته بودم در مراسم به

خاک‌سپاری جگرگوشه‌ام شرکت کنم و از بی‌کسی و غریبی در دیار بیگانه آن‌چنان سخت دل آزرده بودم، که یک دنیا غم بر سینهام سنگینی می‌کرد و اشک‌هایم مثل باران بهاری سرریز می‌شد. به زمین و زمان و به تیره‌بختی خود لعنت می‌فرستادم.

بچه‌ها پس از به خاک سپردن عارف به خانه بازگشتند. حال و روز حبیبه به شدت رقت‌انگیز بود. انگار چشمه اشک‌هایش هم خشکیده بود. مات و متحیر خیره خیره نگاه می‌کرد. شاید هم بلاهایی را که در این دو سه روز بر سرمان آمده بود، خواب می‌دید. بی‌اختیار به یاد مادرم افتادم و بی‌اراده، نوحه‌ای را که او همیشه زمزمه می‌کرد، زیر لب تکرار کردم:

« پژمرده گشت گل / جان داد قناری / چه سود اگر / خنده زنی / یا که شیون بر آوری؟ »



پایم که در زیر چرخ ارابه صدمه دیده بود، سه روز پس از مرگ عارف بی‌دارو و درمان خوب شد. این برای من بیشتر مثل یک معجزه بود. روز چهارم بود که رفتم سرکار.

دیری نگذشت که در کار جمع‌آوری علوفه به یک کارگر کارکشته مبدل شدم. چیدن علوفه بر روی هم و درست کردن پشته‌های علف را به عهده‌ی من گذاشتند. با علاقه و شوری وصف‌ناپذیر از علف‌هایی، که تراکتورها درو کرده بودند، آن قدر پشته و تل درست کردیم که از دور می‌شد آن به یک ده و جنگل شبیه بود. زمستان اینجا بسیار سرد بود و بهارش ملایم، اما با این وجود از دست پشه‌ها امان نداشتیم. آدم باید برای نجات از دست این خون‌خواران مرتب یک دستش را در هوا تکان می‌داد. این پشه‌ها جدا از این‌که روی جسدهای بی‌جان مگس‌ها و سوسک‌ها می‌نشستند، به جان احشام و چهارپایان می‌افتادند و با فرو

بردن نیش سوزن گونه خود در پوست کلفت آنها، آن قدر از خونشان می‌مکیدند که بدنشان مثل مشک باد می‌کرد و حالی برای فرار برایشان باقی نمی‌ماند. اگر کسی دستش را بر پوست حیوانات می‌کشید، شکم بر آمده این پشه‌ها می‌ترکید و دستش خون‌آلود می‌گشت.

زمان درو غله به زودی فرا می‌رسید، باید درو و جمع‌آوری علوفه را هر چه زودتر به پایان می‌رساندیم. برای همین هم مجبور شدیم تا مدت دو هفته شبانه‌روز در صحرا بمانیم. شب اول تا رختخواب را روی سبزه‌ها پهن کردیم، پشه‌ها به جان ما افتادند. من برای نجات از نیش‌های زهرآگین پشه‌ها، لحاف و تشک خود را برداشتم و به داخل واگن رفتم و با این که هوا کاملاً گرم بود، برای نجات از نیش زهرآلود آنها لحاف را روی سرم کشیدم و دور خودم پیچیدم. اما علی‌رغم این چاره‌جویی‌ها تشبثات هنوز یکی دو دقیقه نگذشته بود که وزوز یکی از پشه‌ها کنار گوشم به هوا برخاست. میزان ناراحتی‌مان را به هیچ شکل نمی‌توانم توصیف کنم. لحاف را به کناری انداختم. از دست پشه‌ها به ستوه آمده بودم. از جای خود برخاستم و مثل دیوانه‌ها شروع کردم به قدم زدن. یکی از قزاق‌های بومی که «بایموقان» نام داشت، وقتی مرا این طور پریشان دید با مهربانی گفت:

« ناراحت نشو داداش! هر دردی چاره‌ای داره. بلای جون پشه‌ها هم دوده. در محل خوابت، بالای سرت یک تکه سرگین را آتش بزنی، به خاطر دودش حتی به مگس هم نمی‌تونه به تو نزدیک بشه.»

من کاری را که او گفته بود انجام دادم و یقه خودم را از دست نیش‌های زهرآگین این خون‌آشامان رها ساختم. بعدها، در دوره‌ای که چوپانی می‌کردم هم همیشه از ترس پشه‌ها، در داخل یک قوطی کنسرو کمی سرگین خشک شده را آتش می‌زدم و با خودم می‌گرداندم.

درو کردن علوفه به پایان رسید و نوبت دروی غله شد. همه ده دستگاه کمباین موجود در شعبه شبانه‌روز در حال درو کردن، کوبیدن و

جداسازی خوشه گندم‌هایی بودند که در مسیر طولانی مزرعه به بار نشسته بودند. گندم‌ها را پس از جمع‌آوری از خرمن‌ها بار ماشین‌های باری می‌کردند و آنها را به انبارهای غله تحویل می‌دادند.

سه ماه بهار، زیر شعار «هر کس توان کار دارد، آماده برای کار»، زمان کار در ساوخوز بود. زن و مرد، پیر و جوان و کودک، همه باید کار می‌کردند. در پایان ماه سپتامبر هزاران تن غله در اختیار دولت قرار می‌دادیم.

در این ساوخوز به جز خانواده‌ی ما شش خانواده‌ی دیگر به همراه چهار مرد تبعیدی آذربایجانی زندگی می‌کردند. متأسفانه تنها با سواد این جماعت من بودم. زن و بچه همه کار می‌کردند. حبیبه و صنم بار غله ماشین‌هایی را، که از راه می‌رسیدند، تخلیه می‌کردند. حیدر به عنوان شاگرد راننده کمباین مشغول کار بود، من و سه نفر دیگر نیز در لوله ماشین‌دانه می‌ریختیم، که غله را می‌کوبید و آن را از سبوس جدا می‌کرد. نوروز و غیبعلی و همت، هر سه جوان بودند و بدن‌های ورزیده و محکمی داشتند. در میان آنها، من تنها کسی بودم، که لاجون ضعیف و کار نکرده بود. ماشین خرمن کوب گندم‌هایی که ما با ساقه در مخزن لوله‌اش می‌ریختیم، خرد و در هوا پخش می‌کرد. بعد باد در دل گندم‌ها می‌پیچید، آنها را در هوا به رقص در می‌آورد و گاه را از گندم‌های طلایی جدا می‌کرد و پس از آن تپه‌هایی از گندم‌های زرد طلایی در مقابلش ایجاد می‌شد. ما، به نوبت و یکی در میان، گندم را با ملاقه‌های ده کیلویی در لوله ماشین خرمنکوب می‌ریختیم. بخاطر دشواری و خسته‌کنندگی کار، مجبور بودیم هر پنج دقیقه یک بار نوبت را عوض کنیم. یک روز، این جوان‌ها برای نشان دادن زور بازوی‌شان، با هم مسابقه گذاشتند. لج‌بازی شروع شد. ابتدا پنج دقیقه را به ده دقیقه، سپس بیست دقیقه و دست آخر به نیم‌ساعت رساندند. من با این‌که به شدت تحت فشار قرار بودم، اما نمی‌توانستم صدایم را در بیاورم، چون هم از زخم

زبان‌های بعدی دوستانم می‌ترسیدم و هم غرور جوانیم به من اجازه نمی‌داد. از این گذشته، آنها هنگام درو، بارها چپ و راست ناشی‌گری مرا به رخم کشیده بودند. من با این که کوتاه نمی‌آمدم، اما صدای طپش قلبم را می‌شنیدم که هر لحظه بلندتر می‌شد.

در گرما گرم کار، یک دفعه خون از دماغ غیبعلی مثل فواره بیرون زد. پیرمرد نتیجه‌ی « منم منم » را دید و مزه‌اش را چشید. بیچاره از حال رفت و به زمین افتاد. درهر حال نمی‌توانستیم کار را متوقف کنیم. غیبعلی را برای استراحت به خانه فرستادیم. همه از این مسابقه و رقابت بی‌جا پشیمان بودیم. ولی چه فایده که کار از کار گذشته و پشیمانی دیگر سودی نداشت. غیبعلی دو ماه در بیمارستان بستری شد. بالاخره کار درو کردن و جمع کردن غله هم به پایان رسید. پاییز از راه رسید. هوا شروع کرد به سرد شدن. از شدت سرما دیگر نمی‌شد در واگن‌ها زندگی کرد، برای همین همه را به خانه‌ها جا به جا کردند و به خانواده‌ی من هم در ساختمان مدرسه یک اطاق دادند. مواد سوختی را درون واگنی که خالی کرده بودیم بردیم. این مواد بیشتر از همه شامل تاپاله و سرگین خشک شده حیوانات می‌شد، که ما آنها را در هر فرصت ممکن در شب‌های تابستان جمع‌آوری کرده بودیم.

درگذشت شوهر صنم خانم را به اقوام او در آذربایجان اطلاع داده بودیم. اواخر ماه سپتامبر بود که دامادش آمد و مادر زن و دخترش را با خود برد. فکرمان از بابت آنها راحت شد. ساوخوز ما، ساوخوز کشاورزی بود، با این حال به دامداری نیز می‌پرداخت. گله‌های گوسفند و اسب و دیگر احشام را نگهداری می‌کرد. بهار و تابستان، علف‌های این بیابان بی‌انتهای، که ارتفاع‌شان گاهی به بالای زانو هم می‌رسید، به چراگاه این حیوانات مبدل می‌شد. اما به محض فرا رسیدن پاییز و زمانی که برف سرتاسر این زمین‌ها را می‌پوشاند، باید این حیوانات در طویله

نگهداری می‌شدند. دادن آب و علف به این حیوانات و تمیز و مرتب کردن زیر آنها از شاق‌ترین و دشوارترین کارها بود.

به هنگام درو و چیدن علف‌های بیابان، نه تنها در سرتاسر صحرا، بلکه حتی در کنار و اطراف طویله‌های ساوخوز، تلها و پشته‌های بی‌شماری از این علف‌ها درست می‌شد.

در روزهایی که هوا خوب بود، به وسیله‌ی سورت‌مه‌هایی که به گاو و یا اسب بسته شده بود از علف‌های این تل‌ها و پشته‌هایی که در صحرا ایجاد شده بود، می‌آوردیم تا در اوقاتی که هوا بد و طوفانی است در طویله از آنها استفاده شود. البته از آنجایی که ما برای کار در صحرا آمادگی نداشتیم، بیشتر به کار در طویله‌ها و انبارهای غله می‌پرداختیم.

بخاطر نبود کوه و دره در این بیابان‌های بی‌انتهای و بی‌سر و ته، از آب‌های جاری و چشمه‌های جوشان هم خبری در میان نبود. آب برف، تنها آبی بود که می‌توانستیم از آن استفاده کنیم و آن را بنوشیم. در فصل بهار، آب برف‌های ذوب‌شده را در آب انبارها جمع کرده و تمام سال از آن استفاده می‌کردیم.

در قسمت جنوب بخش ما برکه‌ی بزرگی وجود داشت که همیشه از آب برف‌های ذوب شده پر می‌شد و زمستان و پاییز برای سیراب کردن حیوانات مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت. در زمستان روی آب این برکه به ضخامت نیم متر یخ می‌بست. هرروز صبح زود، قبل از طلوع آفتاب یک نفر با دیلم و کلنگ به جان این یخ‌ها می‌افتاد و یک سوراخ بزرگ در آن ایجاد می‌کرد تا به آب برسد. سپس با استفاده از سطل آب را به آخورک‌هایی که مخصوص آب دادن به حیوانات بود می‌ریخت و آنها را آب می‌داد. اکثر اوقات این کار به عهده من گذاشته می‌شد. چاره‌ای نداشتیم، باید به هر کاری که به من محول می‌شد گردن می‌نهادم. بقول کوراوغلو «چو نامت نهادی آسیابان، آرد کن گندم را!» داشتن نان در

گرووی کارکردن بود، از این گذشته، من که تنها نبودم. مسئولیت خانواده‌ام هم با من بود.

حبیبه با ناز و نوازش‌ها و مهر و محبت‌های بی‌پایانش و با گفتن این‌که «عمر روزهای سخت کوتاه است» همیشه مرا دلداری می‌داد. آویختن توفیق به گردنم و پاپا گفتن‌هایش و یاری‌ها و کمک‌های حیدر، غم و غصه‌ام را از بین می‌برد.

هوا رفته‌رفته سردتر می‌شد. اولین زمستان را با کمک ساوخوز سپری کردیم. تهیه مواد سوختی برای زمستان دوم به عهده خودمان گذاشته شده بود. روز بیست و نهم دسامبر، برای آوردن آخرین قسمت سوخت زمستان به همراه حبیبه داخل واگن شدیم. هنوز برای تحمل هوای سرد محیط سبیری خودمان را کاملاً آماده نکرده بودیم. نه لباس گرم درست و حسابی داشتیم و نه دستکش و نه چکمه‌های نرمی. به جای دستکش، جورابهای پشمی به دست کرده بودیم. در حال ریختن تاپاله‌های خرد و ریزی گوشه و کنار واگن در داخل گونی بودیم که حبیبه گفت:

- «دستهام بیخ کرد»

و پس از آن پاهایش را بر زمین کوبید و مثل بچه‌های کوچک زارزار گریست. من هول شده بودم. مانده بودم که حبیبه را دلداری بدهم یا بقیه تاپاله‌ها را در گونی جمع کنم. جای درنگ نبود. گونی را پر کرده به پشتم انداختم و خطاب به حبیبه گفتم:

- زود باش. باید خودمان را هر چه زودتر به خانه برسانیم!

حبیبه دست‌های خود را زیر بغل فرو برده بود و به کندی قدم بر می‌داشت. فاصله بین واگن و خانه ما تقریباً سیصد متر می‌شد. نزدیک خانه شده بودیم که صدای گریه توفیق به گوشمان رسید. ظاهراً او از این که تنها در خانه مانده، احساس دلتنگی می‌کند و از خانه بیرون می‌آید و در خانه پشت سرش بسته می‌شود.

و چون نمی‌توانسته در خانه را باز کند در راهرو می‌ماند. او دست‌های کوچکش را بر روی گوش‌هایش گذاشته بود و در حالی که اشک‌هایش مثل سیل جاری بود مرتب فریاد می‌زد: «گوشام، گوشام...!»

من به سرعت بار روی دوشم را بر زمین انداختم و تا خواستم لاله‌های گوشش را بمالم و آن را ماساژ بدهم، پوست گوش‌هایش کنده شد. درد و رنجی را که زندگی برایم رقم زده بود باید تحمل می‌کردم. به هر شکل، داخل خانه شدیم. زود بخاری را روشن کردم. هوای اطاق کمی عوض شد. حبیبه چایی دم کرد و صبحانه‌مان را خوردیم.

اول ماه ژانویه بود که وسیله سوخت‌مان به کلی تمام شد. آب داخل آن سطلی، که در اطاق گذاشته بودیم، یخ بسته بود. اگر لحاف - تشکمان ضخیم و پشمی نبود، بی‌شک همه ما یخ‌زده بودیم. از جا بلند شدم، لباس‌هایم را پوشیدم، به مدیر شعبه مراجعه کردم و وضع‌مان را برای او توضیح دادم. او در پاسخ به من گفت:

- من فقط برای امروز می‌توانم چیزی برای سوخت در اختیارت بگذارم، تو خودت باید فکر وسیله سوخت باشی!

وقتی پرسیدم که «من چکار می‌توانم بکنم؟»

کمی فکر کرد و گفت:

- «من یک سورتمه که به گاو بسته شده، در اختیارت می‌گذارم. اهالی کالخوزی که در همین نزدیکی‌ها است، خیزران‌های بریده شده می‌فروشند، می‌توانی بروی از آنها بخری و بیایی.»

روز دوم ژانویه، صبح کله سحر از خواب بیدار شدم. لباس‌هایم را پوشیدم. چکمه‌های نم‌دی را، که از قبل آماده کرده بودم، به پا کردم. دستکش‌های کلفت دوخته شده را به دست کردم. پوستین را به شانه انداختم و از بچه‌ها خداحافظی کردم.

تا بخواهند گاوی را به سورتمه ببندند و تحویل من بدهند، سپیده زده بود.

با آرزوی «سفر به خیر!» مرا راهی کردند. فاصله ما تا کالخوزی، که من باید به آنجا می‌رفتم، هجده کیلومتر بود. از بخش خارج شدم. آفتاب زلف‌های زرین خود را در همه جا پخش کرده بود. با نگاه به دریای بیکران برف، از چشم‌هایم آب راه می‌افتاد. خوشبختانه گاو بسته شده به سورتمه، هم راه را بلد بود و هم با تجربه بود، و این کمک بزرگی به من بود. حیوان از راه باریکی می‌رفت که جای پای اسب‌ها و گاوهای دیگر ایجاد کرده بود. گاهی که از کناره‌های این راه باریکه حرکت می‌کرد، پاهایش تا زیر شکم در برف فرو می‌رفت و بلافاصله با تقلا خودش را بیرون می‌کشید و پاها را بر گذرگاه کوبیده شده و سفت می‌آورد. می‌دانستم کالخوز در سر راه، کالخوز شماره چهار است. برای رسیدن به مقصد باید از آنجا می‌گذشتم. پوستینی که به تن داشتم نمی‌گذاشت سرما را احساس کنم، اما بخار دهانم باعث شده بود تا روی مژه‌ها و ابروها و در قسمت جلو کلاه‌م، قندیل‌های کوچک یخ، شکل بگیرد. نزدیک ظهر به شعبه چهار رسیدم. در مقابل خانه یکی از رفقای تبعیدیم از گاری فرود آمدم. نهار را خوردم و پس از دو ساعت استراحت دوباره راه افتادم. در گستره این بیابان بی‌انتهای هر چه را که نگاه می‌کردی، جز پرده ضخیم و سفیدی از برف که روی زمین کشیده شده بود هیچ چیز دیگری به چشم نمی‌خورد.

بالاخره نزدیک غروب آفتاب به کالخوز رسیدم. به محض ورود به روستا با یک بچه قزاق رو در رو شدم. او که فهمیده بود من برای خرید خیزران آمده‌ام، گفت:

«اگر می‌خواهید خیزران بخرید ما داریم.»

من خوشحال شدم و در دل گفتم «چقدر خوب شد!» و وقتی خطاب به او ادامه دادم:

«درست فهمیدی، آره، من برای خرید خیزران آمده‌ام.»

او گاو مرا به طرف خانه خودشان برد و سورتمه را به طرف حیاط راند. خانه‌ی آنها درست کنار جاده قرار داشت. چون در فصل زمستان خوراکی برای حیوانات سخت گیر می‌آمد، به این خاطر برای گاوم مقداری علف همراه خود آورده بودم. گاو را از سورتمه باز کردیم و به طویله بردیم. پس از آن که به گاو آب و علف دادیم، داخل خانه شدیم. او بچه ده - دوازده ساله چاق و چله و زبر و زرنگی بود. معمولاً قیافه قزاق‌ها، خیلی به قیافه ترکمن‌ها شباهت دارد. استخوان گونه‌هایشان کمی برجسته و چشم‌هایشان بادامی است. پسرک نامش «زارلیق» بود. مرا با مادر و پدر بزرگ پیرش که نزدیک به هفتاد سالش بود، آشنا ساخت. پسرک به جز آنها، سه دختر بچه دیگر که خواهرانش بودند و یک برادر چهار ساله نیز در خانه داشت. همه آنها با علاقه مهمان تازه وارد را تماشا می‌کردند. آنها برای این که بشود سرمای سخت شمال را تاب آورد، اتاق‌ها را تو در تو ساخته بودند. در اتاق مهمان‌ها تخت‌خواب‌های چوبی گذاشته بودند. من کفش‌ها و لباس‌های روی خود را در آوردم و در قسمت بالای تخت نشستم. در دیوار تاقچه‌هایی از گچ ساخته شده بود و اشیایی در این تاقچه چیده شده بود که برای من جالب بود. خانم خانه در استکان بزرگی برایم چایی ریخت و آن را با احترام در مقابل من گذاشت.

آفتاب غروب کرده بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. از بیرون خانه، صدای صاحب‌خانه که از سرکار بازگشته بود به گوش رسید. «زارلیق» و مادرش به استقبال او رفتند. وقتی با هم داخل خانه شدند، صاحبخانه با چهره خندان دستم را فشرد و خوش آمد گفت.

من تصور می‌کردم خیزران‌هایی که قرار است بخرم بریده شده و حاضر و آماده است. فکر می‌کردم که فقط باید آنها را بار سورتمه بکنم و فردا صبح زود راهی خانه بشوم. وقتی سرحرف باز شد. متوجه شدم که باید فردا صبح زود در تاریک روشنای سحر، به همراه صاحبخانه به

نیزاری که در هشت کیلومتری اینجا بود، برویم تا صاحبخانه خیزران‌ها را بچیند و من آنها را پیش سورتمه بیاورم تا به کمک او بار سورتمه کنیم و برگردیم. این کار برای من سخت و غیرمنتظره بود، اما چکار می‌توانستم بکنم؟... پیشنهاد صاحبخانه را قبول کردم. زن صاحبخانه، آش رشته‌ای را، که پخته بود، جلو ما گذاشت. به محض اینکه شام را خوردیم، صاحبخانه رو کرد به من و با گفتن این‌که «باید صبح زود بیدار شویم، شما هم خسته هستید، بگیرید بخوابید، شبتان خوش!» به اتاق خواب خودش رفت. من در جای خود دراز کشیدم. کمی که گذشت در زدند. صاحبخانه بیرون رفت. زیاد طول نکشید که صاحبخانه برگشت و به اتاقش رفت. من هم خوابم برد و دیگر چیزی نفهمیدم.

با اولین بانگ خروس از خواب پریدم. منتظر بودم صاحبخانه با گفتن «بلند شو!» مرا از خواب بیدار کند. هوا داشت به تدریج روشن می‌شد ولی از صاحبخانه خبری نبود. از این‌که وقت داشت می‌گذشت خلقم تنگ شد. از جا بلند شدم و لباس‌هایم را پوشیدم و با گفتن: «انگار خواب مانده‌ایم!» صاحبخانه را صدا زدم. او از جای خود بلند شد، نزد من آمد و با اظهار تأسف گفت:

– من باید به کالخور بروم. متأسفانه من امروز نمی‌توانم برای چیدن خیزران با تو بیایم!

با رنجش و آزرده‌گی گفتم:

– آخه ما با هم قرار گذاشتیم.

گفت: – «من که نمی‌توانم سفارش کالخور را انجام ندهم» و اضافه کرد: «تازه، آدم که قحطی نیست، می‌توانی با یک نفر دیگر بروی!»

گفتم: – «که اینطور...» و لباس‌هایم را پوشیدم و به طرف طویله حرکت کردم. بعد از این‌که گاو را آب دادم، تازه متوجه شدم همه علف‌هایی را که برای گاو با خود آورده بود، تمام کرده‌اند. «زارلیق» را صدا کردم. از من و من‌اش فهمیدم که کار کار خود اوست. او کمی از

علف‌های خودشان را آورد و جلو گاو پرت کرد. وقتی خیالم از بابت خوراک گاو راحت شد، افتادم به جان روستا. یکی یکی در خانه‌ها را زدم. نه کسی بود که خیزران بفروشد و نه کسی که برای چیدن آن حاضر شود با من به نیزار بیاید، هیچ‌کس بیکار نبود. حاج و واج مانده بودم. انگار تمام دریچه‌های امید به رویم بسته شده بود. سلانه‌سلانه خود را به میدان ده رساندم. از بس گشته بودم داشتم از خستگی از حال می‌رفتم. به دیواری تکیه داده، با خودم کلنجار می‌رفتم که صدای سلام یک نفر مرا به خود آورد. سرم را بلند کردم، در مقابلم جوان قزاق قوی هیکلی ایستاده بود. دو دوست دیگرش هم کنار او ایستاده بودند.

پرسید: - تو اینجا چکار می‌کنی؟

قیافه‌اش آشنا به نظر می‌رسید، اما این که من او را در کجا دیده بودم به یاد نمی‌آمد. او به یادم آورد که ما به هنگام کار در کالخوز «کیروف» باهم آشنا شده‌ایم. او در آن زمان سرکارگر کالخوز ما بوده. از استقبال گرم او، حالم یک کم جا آمد. از سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کردم.

گفت: - نگران نباش، من درستش می‌کنم!

او مرا به همراه خود به همه آن جاهایی که می‌شناخت برد. اما همه تک و دو و جست و جوی ما بیهوده از آب درآمد. چون که همه برای کار رفته بودند. آدم بیکار پیدا نکردیم. دوست جدیدم کمی فکر کرد و سپس گفت:

- باید امشب را اینجا بمانی. عصر کسی را پیدا می‌کنیم.

در جوابش گفتم:

- من باید امروز برگردم.

- پس حالا که اینطوره. علف بنخر!

- علف را که همیشه به جای سوخت استفاده کرد.

گفت: - چرا نمی‌شه؟ می‌شه. آگه دلت می‌خواد من درستش کنم.

هر چه فکر کردم، دیدم با علوفه به خانه برگشتن بهتر از دست خالی رفتن است. رضایت خودم را اعلام کردم. با هم راه افتادیم و گاو و سورتمه را به داخل خانه آنها بردیم.

به او گفتم:

- مرا هر چه زودتر راه بیندازی، از تو ممنون تر می شوم. طوری بشه که بتونم تا شب به خانه برسم.

در جوابم گفتم:

- تو در خانه بمان. تا یک چایی بخوری و کمی استراحت کنی، برادرم که بر می گردد. می توانید با هم بروید و سورتمه را بار بزنید. من هم زود بر می گردم.

او خیال مرا راحت کرد و رفت. آن قدر خیالم راحت شده بود و باور کرده بودم که فکر می کردم که همین الان در باز می شود و پا می گذارد تو خانه. با عجله چایی را خوردم و کمی استراحت کردم. اما خبری نشد. از بس که از خانه بیرون رفتم و برگشتم دیگر حوصله ام سر رفت و به تنگ آمدم. داشتم دق می کردم. ساعت دو بود که دوستم خودش به خانه آمد و قبل از این که من چیزی بگویم او خود پیش دستی کرد و گفت:

- نمی دونم چرا دیر کرده؟ هر کجا باشه تا ما نهار خودمون رو بخوریم، پیداش میشه.

نهار را خوردیم. ساعت چهار بود که « برادر » خودش را به خانه رساند. دوستم مرا به برادرش سپرد و خودش به دنبال کارش رفت. برادرش جوانی بود بیست ساله، بلندقد و خنده رو. نهارش را خورد و تا ساعت شش استراحت کرد. برای من هر دقیقه به اندازه یک سال به نظر می رسید. بالاخره او اسب خودش را زین کرد و من هم گاو را به سورتمه بستم و به راه افتادیم. در حال خارج شدن از ده بودیم که او راه را به من نشان داد و با گفتن این که « همین راه را راست می گیری و می آیی. کنار پشته ها منتظرت هستم! »

به اسب خود شلاق زد و اسب خیز برداشت. فاصله میان ده و پشته‌ها شش کیلومتر بود. در اینجا هم به جز بیابان دور و دراز همواری که با برف پوشیده شده بود، چیز دیگری را نمی‌شد دید. نزدیک به یک کیلومتر از راه را رفته بودم. سورت‌هایی که به اسب بسته شده بودند مرتب از کنار من رد می‌شدند. راه بسیار باریک بود. کسانی که می‌خواستند از این راه‌ها بگذرند و یا از دیگری سبقت بگیرند می‌بایست خیلی احتیاط کنند. جوان پرشور و شری که به سرعت راه می‌پیمود، در حال سبقت گرفتن و رد شدن از کنار من بود که یک دفعه سورت‌هایش به سورت‌های من گیر کرد. ولی او اصلاً اعتنایی نکرد و به راه خود ادامه داد. تمام بندهای سورت‌های من از همدیگر وا و پخش و پلا شد.

من تنها و بی‌کس، در کنار گاو و سورت‌های که داغان شده بود روی دریایی از برف باقی ماندم. هوا تاریک شده بود و شدت سرما به حد غیر قابل تحملی رسیده بود. وقتی تف می‌کردی هنوز به زمین نرسیده روی هوا یخ می‌بست.

خودتان می‌توانید تصور کنید که من چه حال و روزی داشتم. زمین و زمان را نفرین می‌کردم. بالاخره خسته شدم و در کنار سورت‌ها نشستم. زوزه‌گرگ‌های گرسنه‌ای، که در همان نزدیکی‌ها محل قرار بودند، سینه سکوت شب را می‌شکافت. آنها هر آن ممکن بود خود را به اینجا برسانند و با دندان‌های تیزشان مرا بدرند.

اما من یواش یواش به خود آمدم و بر خود مسلط شدم. انگار نیرویی نامریی مرا تکان داد و در گوشم گفت:

« برای چی نشستی؟ از کی انتظار کمک داری؟ یالا بلند شو. نترس،

تو خودت توان هر کاری را داری!»

من اهل صحرا و بیابان نبودم. من حتی بستن گاو به سورت‌ها را هم درست و حسابی بلد نبودم. به هر حال سر این کار تقصیر از خودم بود و حالا باید تاوان بی‌خیالی خودم را پس می‌دادم. در یک آن از جام بلند

شدم. تکه‌های از هم وا شده‌ی سورتمه را، به هم وصل کردم. انگار دستی غیبی در کار بود. همه بندهای پاره شده و در رفته را به هم گره زدم. راستی راستی این خود من بودم که همه این کارها را با دقت انجام داده بودم؟ به یاد حرف‌های پدرانمان افتادم که می‌گفتند: ناامیدی کار شیطان است.

به راه افتادم. نزدیک ساعت ده شب بود که کنار پشته‌ها رسیدم. پشته‌ها انتظار مرا می‌کشیدند. کسی که قرار بود در آنجا منتظر من باشد با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

- «آخه پس کجا بودی؟»

آنچه بر سرم آمده بود را برایش تعریف کردم. در اثر باد و طوفان، برف دور تا دور پشته‌ها را گرفته و روی هم تلنبار شده و راه نزدیک شدن به آنها را بسته بود. گاو دیگر نمی‌توانست پا پیش‌تر بگذارد. برای همین هم به کمک چند نفر دیگر سورتمه را به کنار یکی از پشته‌ها رساندیم. آن را با علوفه پر کرده و با هزار مکافات به جاده رساندیم.

ساعت دوی نیمه‌شب توانستیم به ده برگردیم. همه خوابیده بودند. به جز پارس سگ‌ها، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. خسته و کوفته دراز کشیدم و خوابیدم. صدای بانگ خروس‌ها بلند شده بود که دوست سرکارگرم مرا تکان داد و گفت:

- «رفیق بلند شو! هوا روشن شده.»

هوا هنوز تاریک بود. معلوم شد علوفه‌ای که به من فروخته مال کالخور است و من باید تا هوا روشن نشده و مردم در خواب هستند از ده خارج شوم. اگر پتیمان رو آب می‌افتاد، پدرش را در می‌آوردند. البته من هم تو هچل می‌افتادم. من همین که متوجه قضیه شدم، دیگر تأمل را جایز ندانستم. لباس‌هایم را پوشیدم و زدم به چاک. با عجله گاو را به سورتمه بستم و مثل برق در تاریکی از ده خارج شدم.

علوفه‌ای که با آن همه زحمت و به عنوان وسیله سوخت با خود آورده بودم، فقط توانست دو هفته هوای خانه ما را تغییر دهد و در کار پخت و پز به دادمان برسد. به راستی هم اگر یاری و دلسوزی مسئول کالخوز نبود و به موقع وسیله سوخت در اختیارمان نمی‌گذاشت، بی‌شک ما نمی‌توانستیم خودمان را به بهار برسانیم. سختی و فشاری که در زمستان کشیدیم، برایمان درس عبرتی شد. تهیه سوخت برای زمستان‌های بعدی را دیگر هیچ‌وقت از یاد نبردیم، به قول قدیمی‌ها «مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد». ما هم مارگزیده بودیم. تابستان‌ها، هر وقت که فرصت دست می‌داد به همراه حبیبه در صحرا و بیابان هرچه که به دستمان می‌رسید، اعم از خار و خاشاک و شاخه‌های خشک شده و نیز پشکل حیوانات، هر چه گیر می‌آوردیم جمع می‌کردیم و روی هم تلنبار می‌کردیم. به این شکل خودمان را برای دست و پنجه نرم کردن با سرمای سخت زمستان آماده می‌کردیم.



در تابستان ۱۹۴۰ مقام من ارتقاء یافت. مرا به عنوان چوپان «سئلکت» انتخاب کردند. با حیوانات شیرده، با گاو و گوساله، همدم شدم. البته برای من چه فرقی داشت؟... در انبار غله حمالی کردن، پاک کردن زیر حیوانات در طویله و یا چوپانی. هیچ کدام برایم فرقی نداشت. از نظر من همه‌اش کار بود و من سر هرکاری که بودم احساس مسئولیت می‌کردم. تلاش می‌کردم تا آنجا که نیرو و توان دارم کارم را به نحو احسن انجام دهم. من اکنون صحبت‌هایی را بیاد می‌آورم که ما در گذشته‌ها در جمع‌های روشنفکرانه خودمان بر زبان می‌آوردیم. ما از سر و صدای زندگی شهری، از حيله و تزویر و دو رویی و چاپلوسی آدم‌ها می‌گفتیم. و بعضی‌ها که دل پری داشتند می‌گفتند: «ای کاش آدم اصلاً

درس نمی‌خواند. چوپانی می‌کرد و هوای پاک طبیعت پر گل و شکوفه را تنفس می‌کرد، ولی شاهد ردالت بعضی از آدمها نمی‌شد.»

به راستی هم اکنون که من در دامن آن طبیعت آزاد و در میان آن حیوانات قرار داشتم و از هر نوع شایعه، کینه، بدگویی و زخم زبان به دور بودم، خود را بی‌اندازه سبکبال و آزاد حس می‌کردم و دلم سرشار از آرامش بود. طبیعت و حیوانات، نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوستان من شده بودند. خیلی وقت‌ها که غم و غصه بیش از حد به من فشار می‌آورد، آنها را مثل آدم‌هایی که حرف دل را می‌فهمند و درد را احساس می‌کنند، مخاطب قرار می‌دادم و سفرهٔ دلم را برایشان می‌گشودم و همهٔ مصائبی را که بر سرم آمده بود برایشان تعریف می‌کردم و درد دلم را با آنها در میان می‌گذاشتم.

عجیب این بود که گاوها هم مثل آدمها، هر کدام خلق و خوی و اخلاق خاصی داشتند. بعضی‌ها مطیع و سر به زیر بودند و بعضی‌ها سرکش و مغرور. من برای بسیاری از آنها نامی انتخاب کرده بودم. مانند: «قیزیل» (سرخ یا طلایی)، «آلا» (ابلق) و «قاشقا» (پیشانی سفید). مثل معلم‌هایی که در کلاس درس مواظب شاگردان خود هستند، من هم تک تک گاوها را زیر نظر می‌گرفتم و مواظب‌شان بودم. هر کدام از آنها که می‌خواست از گله جدا شود و داخل مزرعه گردد به نام صدا می‌کردم و به جای خودش برمی‌گرداندم. گاو پیشانی سفید مال یک راننده‌ی تراکتور بود. گاوی بود با اندامی زیبا، چشمانی درشت و سیاه و شاخ‌هایی جلا داده شده. سبکبال بود و شیر زیادی هم می‌داد. او فوق‌العاده باهوش بود و مثل بعضی از آدمها حيله‌گر. گاهی از زیر چشم مرا می‌پایید. فاصلهٔ خودش با مرا می‌سنجید و وقتی مطمئن می‌شد که به او نخواهم رسید و چوبی را که به سویش پرت می‌کنم به او نخواهد خورد، از جا کنده می‌شد و خود را به منطقه‌ی ممنوعه و قرق شده می‌رساند و مرا به دنبال خودش می‌کشانند و به نفس نفس می‌انداخت. اما اگر در فاصلهٔ کمی از

من قرار داشت خود را مثل بره آرامی نشان می‌داد که قصد هیچ کار خلافی را در سر ندارد. از همه مهم‌تر این‌که گاو پیشانی سفید بلای جان گرگ‌ها بود. او هر جا که گرگی می‌دید و بویی از گرگ به مشامش می‌رسید ماغ می‌کشید و به دنبالش راه می‌افتاد. در این کار او گاوهای دیگر را هم به دنبال خود می‌کشاند و گرگ را تا آنجا که از تیررس نگاهش گم شود دنبال می‌کرد. او پدر مرا در می‌آورد.

با این‌که چوپانی کار خسته‌کننده و پر مسئولیتی بود، ولی من راضی بودم. صبح کله سحر، هنوز آفتاب زده بیدار می‌شدم و گاو و گوساله‌های روستاییان را به صحرا می‌بردم و وقت نهار، که پستان‌هایشان پر از شیر می‌شد و لای پاهایشان تکان‌تکان می‌خورد به خانه باز می‌گرداندم. پس از نهار دوباره آنها را به صحرا می‌بردم و شامگاه بار دیگر باز می‌گرداندم. این گاوها سه بار در روز دوشیده می‌شدند، که این خود نشان‌دهنده پربرتک بودن زمین در آن منطقه بود. ارتفاع علف‌ها و گیاهان در این بیابان‌های سرسبز و بی‌انتهایی که تا چشم کار می‌کرد امتداد داشت، تا زانو می‌رسید. حداقل شیر هر گاو به اندازه یک سطل بزرگ بود. در یک کلام، هر کس یک رأس گاو داشت، دیگر غمی نداشت و زندگیش تأمین بود.

همان‌گونه که در گذشته هم اشاره کردم، سیاست‌های غلط رضاشاه علیه اتحاد شوروی در سالهای ۳۶-۱۹۳۵ برای فعالیت فاشیست‌های آلمانی در ایران زمینه‌ها و امکانات گسترده‌ای به وجود آورده بود. این مسئله باعث شد تا ایرانی‌هایی که در خاک اتحاد شوروی زندگی می‌کردند به صورت جمعی بازداشت و به ایران و یا حتی به سبیری فرستاده شوند.

فاشیست‌های آلمانی برای اجرا و عملی کردن سیاست‌های استیلاجویانه خود، ابتدا به یک حيله متوسل شدند و با بستن یک قرارداد موقت دوستی با اتحاد شوروی، در حمله خود به لهستان در اول سپتامبر

سال ۱۹۳۹ آنها را نیز به همدستان خود مبدل ساختند. مالکان و سرمایه‌داران مناطقی که به اشغال اتحاد شوروی در آمده بود، بازداشت شده و دسته جمعی به جایی که ما در آنجا بودیم تبعید شده بودند. آمدن آنها نیروی کار در «بخش» ما را بیشتر کرد و باعث بزرگتر شدن «سنلکت» گشت. من کماکان، در فصل تابستان و بهار، چارق به پا و کلاه پشمی به سر در صحرا و در زیر باد و باران به کار چوپانی مشغول بودم. در فصل‌های پاییز و زمستان هم در میان طوفان و کولاک و در زمهریر سرما با آوردن علف از بیابان‌ها، دادن آب و علوفه به گوسفندان در آغل و گاهی هم با کار در انبارهای غله، روزها را با امید رسیدن به فردایی آزاد و رها سپری می‌کردم.

در ماه مه ۱۹۴۱ یک درجهٔ دیگر ارتقاء مقام یافتیم. مرا به چوپانی رمهٔ اسب‌ها برگماردند. شبها باید اسب‌چرانی می‌کردم. باید سوار بر اسب کهری که در اختیارم بود، رمه اسب‌ها را مواظبت می‌کردم و نمی‌گذاشتم که آن‌ها از هم دور شوند و به مزارع گندم هجوم ببرند.

شبی مه آلود بود. باران ریزی درحال باریدن بود. هوا آن‌قدر تاریک بود که چشم چشم را نمی‌دید. دهنهٔ اسب در دستم بود و ایستاده بودم. گلهٔ اسب‌ها به آرامی مشغول چریدن بود. جز صدای خش‌خش علف‌هایی که اسب‌ها به نیش می‌کشیدند و آن را با اشتها می‌جویدند، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. گرگها که همیشه در بیابان‌های اطراف ساوخوز پرسه می‌زدند، اگر گوسفند یا گوساله‌ای گیرشان می‌افتاد می‌دریوند و می‌خوردند. به دلیل وجود همین گرگهای گرسنه، عمر سگ‌هایی که به «سنلکت» آورده می‌شد کوتاه بود. در این میان یک ماده سگ زرد رنگی بود که هیچ وقت در دام گرگها نمی‌افتاد و خود را در محاصرهٔ آنها قرار نمی‌داد و اگر هم هوا را پس می‌دید با زیرکی فوق‌العاده‌ای خود را از مهلکه نجات می‌داد. به همین خاطر هم ما او را «قورد باسار» (گرگ کش) می‌نامیدیم.

«قورد باسار» توله یک ساله‌ای داشت که چون هنوز سرد و گرم روزگار را نچشیده بود، هر وقت گرگی را می‌دید به طرفش هجوم می‌برد. یک آن این توله را دیدم که پارس‌کنان به طرف من می‌آید. به نظرم رسید که دارد گرگی را دنبال می‌کند. در همین لحظه، هر دو از کنار من به سرعت رد شدند. حدس زدم که گرگ‌ها نقشه‌ای برایش ریخته‌اند. می‌خواهند او را به کناری بکشند و تکه پاره‌اش کنند و بخورند. بلافاصله سوار اسب شدم. در همین لحظه جیغ آن توله سگ بدبخت به هوا رفت. اسب را به تاخت واداشتم و با داد و هوار به سوی شتافتم. او از فرصت استفاده کرد و خود را از محاصره گرگ‌ها نجات داد و زوزه‌کشان از آنجا دور شد واز ترس حتی پیش من هم نیامد. گرگ‌ها او را آن چنان چنگ زده و چشمش را ترسانده بودند که بعد از آن هر وقت چشمش به گرگ می‌افتاد و یا بوی آنها به مشامش می‌رسید، می‌رفت و خود را قایم می‌کرد.



روز اول سپتامبر ۱۹۴۱ آلمانها به خاک اتحاد شوروی حمله کردند. جنگ شروع شد. خبر دهشتناک جنگ از رادیوها پخش شد و به گوش همه رسید.

بسیج مردم با شعار «همه برای نبرد در راه میهن!» شروع شد. آنها که همسران، فرزندان و دیگر عزیزان خود را برای رفتن به جبهه‌های جنگ بدرقه می‌کردند، با تکان دادن دستمال‌های سفید به رسم خداحافظی، زیر لب جمله «پیروز برگردید!» را ترنم می‌کردند و از قطرات اشکی که انگار از ابرهای انبوه بر دل‌هایشان چکیده بود، گونه‌هایشان خیس می‌شد.

چنین بود که زندگی صلح‌آمیز و پر جوش و خروش به ناگهان با آغاز جنگ به جهنمی تبدیل شد. جای خالی همه آن مردانی را، که چون

سیل به سوی جبهه‌های جنگ سرازیر شده بودند، همسران آنها و کودکانی، که بیشترشان در سنین دانش‌آموزی بودند، پر می‌کردند. چوپانی کردن من نیز به پایان رسید.

اواخر ماه سپتامبر، زمانی که سرما شروع می‌شد و برف سرتاسر زمین را سفیدپوش می‌کرد، دیگر نمی‌شد حیوانات و احشام را برای چرا به صحرا برد. بنابراین برای تأمین آذوقه آنها لازم بود از پشته‌های علوفه‌ای که در بیابان‌ها قرار داشت بیاوریم. قبل از این، همه کارهای بیرونی توسط قزاق‌های محلی و جوانان روس انجام می‌گرفت و ما تبعیدی‌ها که به سرمای سخت سیبری عادت نداشتیم در جاهای سر بسته کار می‌کردیم. اما حالا دیگر شرایط تغییر کرده بود. جوان‌ها و نیز همه آنهايي که کاری از دستشان بر می‌آمد، راهی جبهه‌ها شده بودند. تنها مردانی که در اینجا باقی مانده بودند، ما بودیم.

برای آن‌که بتوانیم در مقابل سرما طاقت بیاوریم، پوستین‌های کلفت و پشمی، چکمه‌های نم‌دی و وسایل مورد نیاز دیگری در اختیارمان گذاشته شد. مرا به عنوان سردسته تعیین کردند. چهار زن روس و پنج سورتمه اسب در اختیارم قرار دادند. بدین طریق مسئولیت تأمین علوفه موسسه دامداری را به ما سپردند. به مرور و یواش یواش به کارهای بیرون هم عادت کردیم.

با کار در صحرا و نفس کشیدن در هوای پاک و لطیف آن، آدم سبکی خاصی در جان و تن خود حس می‌کرد، اما مواقعی هم پیش می‌آمد که با خطر کولاک و برف دست و پنجه نرم می‌کردیم. در چنین مواقعی اسب‌ها را به حال خودشان می‌گذاشتیم و سرنوشت خودمان را به دست آنها می‌سپردیم. در چنین لحظاتی اگر هشیاری این حیوانات یاریمان نمی‌کرد و به دادمان نمی‌رسید، آن وقت ترس و دلهره گم کردن راه، سرگردانی در میان دریای بیکران برف و بوران و سرانجام یخ زدن و

مردن همراهی مان می‌کرد. برای همین هم، قبل از بیرون آمدن از خانه، اگر هوا طوفانی می‌شد کارهای بیرون تعطیل می‌گردید.

بالاخره روزهای پاییزی بسر آمد. با شروع زمستان بر شدت سرما و یخبندان افزوده شد. هر چند چکمه‌های نمدی می‌پوشیدیم و دستکش دست می‌کردیم، ولی باز هم دست و پایمان از سرما گز می‌گرفت. بیشترین قسمت راه را پیاده می‌رفتیم. با حرکت در کنار سورتمه می‌کوشیدیم بدن خود را گرم نگه داریم.

روز دهم ماه ژانویه، دو تن از دوستانم مریض شدند. به جای آن دو نفر، «شاهمار» و «خوشقدم» را که از دوستان تبعیدی ما بودند به عنوان افراد کمکی در اختیار من گذاشتند. از بد شانسی آنها، شدت سرمای هوای آن روز بیشتر از چهل درجه زیر صفر هم رسید. ما به طرف کومه‌هایی که در فاصله دوازده کیلومتری «سنلکت» قرار داشت، رهسپار شدیم.

اسب‌ها از راه‌های باریکی، که در اثر جای پای خود آنها کوبیده و ایجاد شده بود، حرکت می‌کردند. بخار نفس‌هایشان، که از منخرین آنها بیرون می‌زد، مانند مه غلیظی در هوا پخش می‌شد. جز خش‌خش حرکت سورتمه‌ها، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. در دریای وسیع و پهناور برف، تا چشم کار می‌کرد چیزی جز دسته‌های پراکنده گرسنه دیده نمی‌شد، که در اینجا و آنجا در حرکت بودند. نزدیک ظهر بود که به کومه‌های علوفه رسیدیم. روی پشته‌ها را برف پوشانده بود. کومه‌های علف بیشتر به تپه‌های برف شباهت داشتند تا پشته‌های انباشت علف. با بیل و کلنگی که همراه خودمان آورده بودیم، روی یکی از پشته‌ها را باز کردیم. سورتمه‌ها را پر از علوفه کردیم و پس از خوردن نهار به راه افتادیم. غروب آفتاب به ده رسیدیم.

روز دوم، شاهمار و خوشقدم با تمرد، از رفتن به صحرا خودداری کردند. مدیر شعبه وقتی جواب قطعی و صریح آنها را شنید، رو به من کرد و پرسید:

- « تو هم نمی‌خواهی بری؟ »

من در خود غرور کاذبی حس می‌کردم. هنوز هم آن روزی که برای اولین بار با همین دوستان، برای درو رفته بودم را فراموش نمی‌کنم. آن روز چون من نتوانستم « بابا » را درست در دست بگیرم، آنها با خنده و مسخره بازی و گفتن این‌که « بابا تو که اهل کار نیستی » مرا حسابی چزاندند.

یکی از روزهای پایانی ماه نوامبر بود. کولاک و برفی، که از شب قبل شروع شده بود، هنوز ادامه داشت. حیوانات را که نمی‌شد گرسنه نگه داشت. صبح زود در زدند و در پی آن صدای سرکارگر شنیده شد که فریاد می‌زد « آماده برای کار!... »

من هر وقت می‌خواستم در چنین هوایی از خانه بیرون بروم، می‌توانستم امواج دلهره و ترس و هیجانی را، که در چهره و چشمان حبیبه موج می‌زد، ببینم. البته نگرانی او بی‌مورد هم نبود. همین چند روز قبل بود که کسانی از افراد « سئلکت » ما و ساوخوز « کیروف » که برای کار در صحرا رفته بودند، در راه بازگشت در دل کولاک و برف شدید راه خانه را گم کرده و در میان برف و بوران یخ زده بودند. هر چند که چنین حوادث و رویدادی به ندرت اتفاق می‌افتاد.

من در حالی که حبیبه را دلداری می‌دادم، با خنده از او خداحافظی کرده و از خانه بیرون آمدم.

هوا به شدت سرد و طوفانی بود. باد و کولاک با خشم تمام برف‌ها را به صورت آدم می‌کوبید و نمی‌گذاشت چشم باز کند. سه نفر بودیم. من، شاهمار و خوشقدم. به کومه علف‌هایی که در کنار آغل قرار داشت نزدیک شدیم. من روی سورتمه قرار گرفتم، بسته علف‌هایی را که آنها

روزهای سپری شده من/ ۱۰۳

از کومه جدا می‌کردند می‌گرفتم و در سورت‌ها جا به جا و با پاهایم آنها را لگد می‌کردم و رویشان می‌ایستادم تا باد آنها را پخش و پلا نکند. باد با شدت تمام می‌وزید و علف‌ها را به زور از نوک «یابا» می‌ربود و در بیابان پخش می‌کرد. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که «شاهمار»، «یابا» را بر زمین کوبید و با گفتن «یخ زدم!» شروع کرد به بالا و پایین پریدن و جست و خیز کردن. من سعی کردم او را دوباره به کار وادارم، ولی خوشقدم هم به او پیوست، هر چه تلاش کردم به آنها حالی کنم که کار کردن باعث گرم شدن بدن شان خواهد شد و اگر بایستند بیشتر یخ می‌زنند، کاری از پیش نبردم. سرما آنها را آن چنان کلافه کرده بود که هیچ حرفی بر آنها کارگر نبود. من مجبور شدم تا علف‌ها را به تنهایی به داخل سورت‌ها بیاورم. به هر زحمتی که بود توانستم مقداری علف‌ها را جمع‌آوری کنم.

به آنها گفتم:

– «یالا، واینستید. بجنید گاو را ببرید توی طویله!»

وقتی که دست از کار کشیدم حسابی خیس عرق شده بودم. دوستانم هنوز هم در حال جست و خیز و بالا و پایین پریدن بودند و مرتب فریاد می‌زدند «یخ کردیم!».

با آغاز جنگ، زندگی ما به کلی تغییر کرد. هرچه زمان می‌گذشت گذران زندگی هم دشوارتر می‌شد. فراوانی جای خود را به قحطی می‌داد.

در سالهای ۴۲- ۱۹۴۱ همه چیزهای به درد خورمان از قبیل لباس و زیرانداز و همین‌طور همه آن چیزهایی را که حبیبه توانسته بود تا آن زمان نگهشان دارد به مواد خوراکی از قبیل غله و سیب‌زمینی داده خودمان را از شر گرسنگی نجات داده بودیم. اما اکنون، سال ۱۹۴۳ هیچ کدام از آنها را در اختیار نداشتیم. همه در گرسنگی بسر می‌بردند و شرایط بسیار تلخ و دردناکی بود. نان بخش ما را از ساوخوز کیروف

می‌آوردند. در شرایط سخت و طوفانی، که راه‌ها بسته می‌شد، گاهی حتی روزهای متمادی گرسنه می‌ماندیم. وقتی آدم نیازمند و محتاج باشد، در پی راه‌حل برمی‌آید و علی‌رغم همه سختی‌ها، راه نجاتی می‌یابد. ما نیز برای این‌که از گرسنگی رهایی یابیم دست به کار شدیم. آسیاب‌های کوچک دستی ساختیم و هر نوع دانه خوردنی که گیرمان می‌آمد به وسیله آن آرد می‌کردیم و با پختن آن به صورت فطیر و نان، گذران می‌کردیم

اواسط ماه یونی سال ۱۹۴۳ بود. سه روز بود که هم خودمان و هم بچه‌ها، با گرسنگی دست و پنجه نرم می‌کردیم. حبیبه گندم خشک بو داده‌ای را که حدوداً یک کیلو می‌شد، در مقابل ما گذاشت. این در واقع شام ما بود. ما آن را بین خود تقسیم کردیم و شروع کردیم به خوردن.

من هر روز صبح زود باید در سر کار حاضر می‌شدم. از خواب که برخاستم، لباسم را پوشیده به طرف انبارگندم که محل کارم بود به راه افتادم. اگر کار نمی‌کردم باید از همان مختصر جیره بخور و نمیری هم که در اختیارمان می‌گذاشتند چشم می‌پوشیدیم. در سر راه خود وقتی به سرپیچی که به انبار گندم منتهی می‌شد رسیدم، ناگهان با پسر رو در رو شدم و او را درمقابل خود دیدم. وقتی از او سؤال کردم که: «تو اینجا چکار می‌کنی؟» او بلافاصله دستش را از جیب درآورد و مشتش را که پر از گندم بوداده بود به طرف من دراز کرد و گفت:

«آخه تو داری سرکار میری، تو که نمی‌تونی با شکم گشنه کار کنی، هرچی باشه ما توی خونه هستیم، حداقل اینها را بگیر بخور!»

من با بهت و حیرت به صورتش نگاه کردم. او بخشی از سهم گندم خود را که دیشب به عنوان شام به او داده شده بود، برای صبح نگه داشته بود و وقتی دیده بود که من گرسنه و بدون صبحانه از خانه بیرون آمدم توانسته بود طاق‌ت بیاورد و برای دادن آن گندم‌ها به من خودش را

روزهای سپری شده من/ ۱۰۵

سر راهم رسانده بود. از رقت قلب و غمخواری او بغض کردم. او را در آغوش گرفتم و بوسیدم. به او گفتم:

- «نه، خودت بخور! من گرسنه نیستم».

وقتی اصرار بیش از حد او را دیدم، کمی از گندم‌ها را برداشتم و به طرف انبار به راه افتادم.

وقتی برای نهار تعطیل شدیم، می‌دانستم که برای خوردن هیچ چیز در خانه نداریم و همه منتظر من هستند تا چیزی برایشان ببرم. نمی‌دانستم چه کنم. نمی‌توانستم دست خالی به خانه بروم. از این رو یک راست رفتم به خانه‌ی مدیر شعبه که «لوسکوتوف» نام داشت.

از آنجا که من همیشه در کارم جدی و آدمی سر به زیر بودم، برای همین هم رئیس شعبه همواره برایم احترام قائل بود. وقتی که در خانه را به صدا در آوردم همسر رئیس شعبه در را باز کرد و با گفتن «بفرمایید» مرا به داخل خانه دعوت کرد. آقای «لوسکوتوف» در خانه بود.

پس از این‌که جوایای حالم شد، گفت «چه عجب» و خواست بداند که به چه علت پیش او آمده‌ام.

گفتم: «بچه‌ها گرسنه‌اند».

او کمی فکر کرد و پس از آن نامه‌ای نوشت و آن را به دستم داد و افزود: «این را بده به انباردار!»

نامه را خواندم. نوشته بود «پنج کیلو بلغور» نامه را به روی میز گذاشتم و گفتم: «ما چهار نفریم، با این چکار می‌تونیم بکنیم؟» گفت:

- «نمی‌خواستم تو را دست خالی روانه کنم. والا برای هیچ‌کس چیزی نمی‌نویسم».

از آنجا که من چند بار از همسرش ماریا و فرزندانش با دوربین عکاسی عکس گرفته بودم، لذا همسرش ماریا هم به من لطف داشت. از این رو، او دخالت کرد و پنج را تبدیل به ده کرد. نامه را گرفته و خود را

به انبار رساندم. گندم‌های خرد شده را گرفتم و ذوقزده به خانه بازگشتم. حبیبه به کمک حیدر مقداری از آن را در آسیاب دستی آرد کرد و آن را به شکل لواش پخت و جلو ما گذاشت. کسی که اولین لقمه را در دهان گذاشت توفیق بود. او به محض این‌که چند بار نان را جوید، لب و دهانش را در هم کشید و اخم‌هایش در هم رفت و لقمه را از دهانش در آورد. من هم لقمه‌ای در دهان گذاشتم. و به محض این‌که شروع کردم به جویدن نان، تلخی آن چون زهر مار در دهانم پخش شد. به جز من هیچ‌کس نتوانست لقمه‌ای را که در دهان داشت قورت بدهد. هنگامی که در فصل بهار سنبل‌های گندم سبز می‌شوند و قد می‌کشند، باید آن را دوبار وجین کرد تا از علف‌های هرز پاک شود. ظاهراً مزرعه این گندم‌ها اصلاً وجین نشده بود و علف هرز و دانه‌های تلخ با آن مخلوط شده بود.

با حالی گرفته و ناراحت دور سفره نشسته بودیم و به بدشانسی خود لعنت می‌فرستادیم که ناگهان در خانه به صدا در آمد. اگر یادتان مانده باشد من زمانی که برای درو می‌رفتم، دوستی داشتم به نام قدرت. و اکنون این او بود که به خانه ما آمده بود. او قد کوتاهی داشت، سیه چهره بود و بدنی نحیف داشت. بیست و دو سالش بود. وقتی وارد خانه شد رنگ پریده و بی‌حال به نظر می‌رسید. چشمانش بی‌فروغ بود و به چشم گوسفند مرده می‌ماند. من مطمئن بودم که او از گرسنگی به این حال افتاده است. پرسیدم:

« قدرت، داداش مثل اینکه گرسنه‌ای، همین‌طوره؟ »

جواب داد :

« آره داداش خوب فهمیدی، خیلی گرسنه‌ام. »

به او گفتم بنشین و او نشست.

حبیبه دو تا از لواش‌هایی را که تازه پخته بود و هنوز گرم بود، در مقابل او گذاشت. قدرت با اشتهایی سیری‌ناپذیر یکی از نان‌ها را خورد.

دومین قرص نان را داشت به پایان می‌رساند که مکث کرد. رو به من گفت:

« داداش گنجعلی! انگار نون تون کمی تلخه؟ »

با تکان دادن سر حرفش را تایید کردم. به پا خاستم و یک راست پیش مدیر شعبه رفتم. او در دفترش بود. وقتی به او گفتم « گندمی که به ما دادی مثل زهر تلخ است. از تلخی نمی‌شود آن را خورد. » زهر خندی روی لب‌هایش ماسید. سرش را بلند کرد و گفت: « پس شما گرسنه نیستید...! »

تبعید و انتقال لهستانی‌ها به این منطقه در سال ۱۹۳۹ را بیاد داریم. در سال ۱۹۴۱ نیز تمام مردم « اینقوش » و « چیچن » ساکن منطقه شمال قفقاز را به همراه سگ و گربه آنها به خاطر حمایت‌شان از نیروهای فاشیستی که در جریان هجوم آلمانی‌ها به خاک شوراهای انجام گرفته بود، به شمال قزاقستان یعنی به همین منطقه‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم تبعید کردند.

هم چنین آلمانی‌هایی را نیز که در شوروی زندگی می‌کردند و تابعیت کشور شوراهای را داشتند، محض احتیاط و پیشگیری و صرفاً به خاطر در نظر گرفتن مصالح کشور به این منطقه انتقال داده بودند. انتقال آنها به این منطقه باعث افزایش نیروی کار شد و این در شرایطی بود که می‌بایست گوشت و غله‌ی هر چه بیشتری برای فرستادن به جبهه‌ها تدارک دیده می‌شد. برای همین هم در سال ۱۹۴۳ شعبه ما را از ساوخوز کیروف جدا کردند و با ادغام در شعبه‌های دو و چهار، یک ساوخوز مستقل تشکیل دادند.

روزی در مزرعه مشغول کار بودم، که کسی را به دنبالم فرستادند تا به دفتر اداره بروم. در دفتر حکمی را به دستم دادند و گفتند که از این به

بعد باید روی تراکتور کار کنم. هر چه سعی کردم از زیر بار این کار شانه خالی کنم، نشد که نشد. می‌گفتند: «تو باید این کار را بکنی، برای این که تو دوره این کار را دیده‌ای!»

طبیعی بود که در وضعی چنین بحرانی، شانه خالی کردن از زیر کار صورت چندان خوشی نداشت. من واقعاً باورم نمی‌شد که بتوانم روی تراکتور کار کنم. درست است که من دو ماه در کلاس شرکت کرده بودم، اما واقعیت این است که در این دو ماه نتوانسته بودم چیزی یاد بگیرم. همانطور که قبلاً هم نوشته‌ام، من حتی در امتحانات رد شده بودم. با همه‌ی این حرفها، نه تنها به دلایلی که من آوردم توجهی نکردند، بلکه با گفتن اینکه «الان به وجود تو احتیاج هست!» وظیفه جدیدم را به من تبریک گفتند و راهی‌ام کردند.

من می‌بایست ارابه‌های چهار چرخه‌ای که شبیه واگن بودند را پشت یک تراکتور کهنه می‌بستم و غله‌های درو شده با کمباین را بار آن می‌کردم و به سر خرمن می‌رساندم. تراکتور در مزرعه عاطل و باطل افتاده بود. وقتی می‌خواستم سراغ تراکتور بروم، در بین راه با آرکادی روبرو شدم. او جوان بیست و دو ساله درشت اندامی بود از بین تبعیدی‌های لهستانی. کارش سوخت‌رسانی برای ماشین‌ها بود. بنزین و گازوئیل و روغن را با یک گاری، که به وسیله ورزویی کشیده می‌شد، به مزارع می‌رساند. از این که به عنوان راننده تراکتور انتخاب شده‌ام به من تبریک گفت و افزود اگر دلم بخواهد او در به راه انداختن تراکتور کمک خواهد کرد و این چیزی بود که من از خدا می‌خواستم.

هر دو بالای تراکتور رفتیم. اول از همه سوخت و روغن آن را کنترل کردیم. بعد او تراکتور را روشن کرد. من با دقت تمام به کارهای او نگاه می‌کردم. تراکتور به حرکت درآمد. او رانندگی می‌کرد و من چگونگی عوض کردن دنده و راندن آن را می‌آموختم.

با کمک آرکادی دو ارابه‌ای را، که بارشان گندم بود، پشت تراکتور بستیم، بعد از آن بود که او خداحافظی کرد و رفت و من تراکتور را به آرامی به سوی خرمن‌ها راندم. از این‌که ممکن بود تصادف کنم خیلی خیلی می‌ترسیدم. اما خوشبختانه همه راه‌ها صاف و هموار بود. از پستی و بلندی خبری نبود و خطر تصادف در کار نبود. به این ترتیب چهار - پنج کیلومتر که رفتم دست و بالم به کار عادت کرد. البته این را هم خوب می‌دانستم که اگر آرکادی به دادم نرسیده بود و کمکم نکرده بود، قطعاً هنوز هم در کنار تراکتور اسیر و سرگردان مانده بودم. قبلاً هم‌کلاسی‌هایم مرتب سرزنشم می‌کردند و می‌گفتند «عجب آدم پخمه‌ای هستی، دو ماه کلاس رانندگی دیدی، دو ماه هم شاگرد راننده تراکتور بودی، ولی هنوز هم رانندگی با تراکتور را بلد نیستی؟». و من در دلم به آنها حق می‌دادم. راستش کار با تراکتور، آن هم در سبیری، خارج از توان من بود. برای همین هم در آن زمان من به یادگیری کار با تراکتور اصلاً علاقه‌ای نشان نمی‌دادم.

در روزهای سرد و طوفانی زمستان، به ویژه در روزهایی که همه جا یخبندان بود تمام کارهای حمل و نقل با تراکتور انجام می‌گرفت. در چنین مواقعی اگر تراکتور در بیابان خراب می‌شد و از کار می‌افتاد، تعمیر کردن و به کار انداختن دوباره آن فقط کار آدم‌هایی بود که بدنی ورزیده و پولادین داشتند. به هر حال این که من تن به یادگیری این کار نداده بودم، کار درستی نبود. اگر به موقع همه‌چیز را یاد گرفته بودم، الان دچار چنین مشکلاتی نمی‌شدم. خلاصه هر طور بود، با تراکتوری که دو ارابه پر از گندم به پشت‌اش بسته بود، با غرور و سربلندی به سر خرمن رسیدم. کپه‌های گندم در همه جا به چشم می‌خورد. بر حسب اتفاق در اینجا هم با اولین کسی که رو در رو شدم، لیزا، خواهر آرکادی، بود. لیزا وقتی مرا سوار بر تراکتور دید، نتوانست شادی خود را پنهان سازد. پیش افتاد و محلی را که باید تراکتور را نگه می‌داشتم، نشانم داد و کمکم کرد

تا ارابه‌ها را از تراکتور باز کنم. پس از باز کردن آن دو ارابه، باید دو ارابهٔ دیگر را، که بارشان خالی شده بود و در کناری افتاده بودند، به تراکتور می‌بستم و برای آوردن دوبارهٔ غله به سر مزرعه می‌رفتم. ارابه‌های جدا از هم باید مثل واگن به یکدیگر وصل می‌شدند. من ارابهٔ اول را به سادگی به تراکتور بستم. برای وصل کردن ارابهٔ دوم لیزا به کمکم شتافت. برای این‌که او بتواند قلاب‌های دو ارابه را به هم وصل کند مجبور شد بین آن دو قرار بگیرد. او با اشاره از من خواست تا تراکتور را کمی جلو برانم، من اشتهاهاً به جای دنده یک از دندهٔ عقب استفاده کردم، با فشار بر پدال گاز، تراکتور کمی به عقب پرید. یکباره صدای جیغ لیزا با صدای بهم خوردن ارابه‌ها یکی شد. خودم هم نفهمیدم چگونه تراکتور را نگه داشتم. با یک خیز خود را به لیزا رساندم. او با رنگ و رویی پریده و ترس خورده به ارابه تکیه داده بود. هر دو لحظه‌ای بی‌آنکه چیزی بگوییم مات و متحیر یکدیگر را نگاه کردیم و بالاخره هم در جواب او که با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

«می‌خواستی مرا بکشی؟!» گفتم: «متأسفم...!» و سرم را به زیر انداختم.

راستش من خودم بیشتر از او ترسیده بودم. اگر او موفق نشده بود خود را کنار بکشد، در میان دو قطعه آهن سنگین و زمخت له می‌شد و این بدبختی بزرگی برای من بود.

درحالی که خیس عرق شده بودم، به او توضیح دادم که زیاد وارد نیستم و این اولین باری است که تراکتور میرانم. او لبخندی زد و گفت: «پس باید خیلی شکر کنم که توانستم جان سالم به در ببرم.» و اضافه کرد:

«با این حساب خیلی باید مواظب باشی.»

این را گفت و خداحافظی کرد و رفت.

روزهای سپری شده من / ۱۱۱

به این شکل من رانندگی با تراکتور را شروع کردم. دو تراکتور در اختیار من گذاشته شده بود. هر جا یکی از آنها خراب می‌شد و از کار می‌افتاد، آن را در همان جا می‌گذاشتم و به سراغ آن دیگری که تعمیر شده و آماده بود می‌رفتم.

از روز پنجم ماه اکتبر به اجبار شاگرد آهنگر شدم. استادم یکی از آلمانی‌های تبعیدی بود. در کار خود خوب وارد بود. صنعت‌گر بسیار ماهر و کارکشته‌ای بود. ذغال سنگ گذاخته در کوره آهنگری، چون گلهای سرخ آتشین، قطعات آهنی را که در کوره گذاشته می‌شد، سرخ می‌کرد. استاد آن قطعات را از کوره در می‌آورد و روی سندان می‌گذاشت و به کمک ضربات پی در پی پتک، که من بر آن می‌کوبیدم، آنها را به شکل قطعات فرسوده، شکسته و از کار افتاده ماشین‌ها در می‌آورد و کناری می‌گذاشت.

آن قدر پتک‌زده بودم که دستانم پینه بسته بود. زمانی که از کار دست می‌کشیدم، انگار دست و پایم مال خودم نبود. خسته و کوفته، به زور خودم را به خانه می‌رساندم.

یکی از آخرین روزهای پاییز ۱۹۴۳ تازه دست و صورتم را شسته بودم و خودم را برای نهار آماده می‌کردم که مرا به دفتر احضار کردند.

« رفیق...! باید به «پیوتر پاولوسکی» بروید.»

و این دوست قزاقم «موقاتای» بود که حرف‌هایش را چنین ادامه

داد:

« راستش من خودم تو را پیشنهاد کردم. پنج نفری می‌رویم. باید به

اتفاق هم دویست رأس گوسفند را با خودمان به آنجا ببریم.»

من از شنیدن حرف‌های او جا خوردم. هوای سرد زمستان و راه

طولانی، اینها اصلاً با طبع من سازگار نبود. راضی نبودم، اما تا خواستم

بهانه‌ای بتراشم و شانه از زیر بار مسئولیت خالی کنم «موقاتای» دستش

را روی شانه‌ام گذاشت و با گفتن:

- «سفر کردن هم خودش لذتی داره، از این گذشته به جز تو مرد دیگری در اینجا نیست. نترس، همه با هم می‌رویم.»
مرا ساکت و راضی کرد.
راستش را بخواهید از این‌که از دست آن پتک سنگین آهنگری خلاص می‌شدم، در خود کمی احساس آرامش کردم.
وقتی به خانه برگشتم و همه چیز را برای حبیبه تعریف کردم، ابتدا کمی در خود فرو رفت و سپس گفت:
- «آخه تو که اهل صحرا و بیابان نیستی. در این سرما و یخبندان چطور می‌تونی دوام بیاری؟»
وقتی حرفش تمام شد به حق افتاد و چشمانش پر از اشک شد.
در آغوشش گرفتم. سرش را بر سینه فشردم و گفتم: نترس، آدمیزاد سگ جونه، هر مشقتی رو می‌تونه دووم بیاره!»



سرگروه‌مان خود «موقاتای» بود و همراهانمان همه از قزاق‌های محلی بودند. شش سورت‌مه را، که به وسیله گاوها کشیده می‌شدند، پر از علوفه کردیم و راه افتادیم. فاصله ساوخوز ما تا «پیوتر پاولوسکی» صد و سی کیلومتر بود. طبق برنامه، ما باید خودمان را پنج روزه به آنجا می‌رساندیم. هر بامداد، هنوز سپیده زده راه می‌افتادیم و زمانی که هوا تاریک می‌شد در جایی نگه می‌داشتیم و اطراق می‌کردیم. از علوفه‌ای که همراه آورده بودیم روی برف‌ها، جلو گوسفندان می‌ریختیم تا بخورند و خودمان هم در اطراف آنها کشیک می‌دادیم تا از حمله گرگ‌های گرسنه در امان بمانند.

در اولین جایی که اطراق کردیم، گوسفندی را سر بریدند، قزاق‌های همراهم طبق عادت گوشت گوسفند را قطعه قطعه کردند و با کمی سیب

زمینی خرد شده در دیگی ریخته روی آتش گذاشتند و به محض پخته شدن سیب‌زمینی‌ها دیگ را از روی آتش برداشتند و در سینی بزرگی ریختند و بسم‌الله گفتند و به جانس افتادند. من نیز که کنار آنها نشسته بودم، تکه‌ای گوشت برداشتم و در دهان گذاشتم، ولی هر چه کردم نتوانستم آن را بجوم و فرو بدهم. گوشت آنقدر سفت و نپخته بود که برای جویدنش باید دندان گری می‌داشتی. وقتی چنین دیدم با خوردن چند تکه سیب‌زمینی خودم را کنار کشیدم. دوستانم وقتی چنین دیدند، چند تکه از گوشت‌های نیم‌پز را برداشتند و کنار گذاشتند و بار دوم که می‌خواستند گوشت بپزند آنها را هم در دیگ انداختند و موقع کشیدن غذا آنها را جدا کردند جلوی من گذاشتند. هر ایل و طایفه‌ای در زندگی خود، آداب و رسوم ویژه خود را دارد. قبل از انقلاب اکتبر، در قزاقستان شمالی، در این سرزمین بی‌انتهای دورافتاده، فقط قزاق‌ها زندگی می‌کردند. کار عمده آنها نگهداری گله‌های اسب بود. آنها از گوشت اسب به عنوان خوراک و از «کومیس» به جای نوشیدنی به وفور استفاده می‌کردند.

گله‌های اسب وحشی، در فصل بهار، در این چراگاه‌های بی‌کران می‌چریدند و با برفابهایی که در مانداب‌ها جمع شده بود خود را سیراب می‌کردند و در فصل زمستان با کشیدن سم بر زمین و با کنار زدن برفها، علف‌های پلاسیده و زمخت را بیرون می‌آوردند و به نیش می‌کشیدند.

این گفتار حکیمانه «گوشت خام و جان جوان» برآستی وصف حال کسانی است که در این دیار زندگی می‌کنند. قزاق‌ها بطور کلی دوست دارند که گوشت را خام خام بخورند و تازه پس از خوردن گوشت است که تکه‌ای نان را با چایی می‌خورند. آنها عادت دارند که یک قاشق شیر هم در چایی خود بریزند و اگر مهمان عزیزی برایشان بیاید محض عزت و احترام، یک قاشق کره هم در استکان چایی‌اش می‌ریزند.

تا ما آمدیم و شامان را خوردیم، گوسفندهای خسته از کرد و کار یک روز آزرگار هم علف‌هایی را که برایشان ریخته بودیم خوردند و با لیسیدن برف تشنگی خود را برطرف کردند و کنار یکدیگر آرام گرفتند. هوا کاملاً صاف بود. تابش نور ماه شب چهارده همه جا را روشن کرده بود. صدایی به جز صدای زوزه گرهاهای گرسنه، که در اطرفمان در تکاپو بودند، به گوش نمی‌رسید.

من در این فکر بودم که چطوری در این بیابان و با وجود چنین سرمای می‌توان خوابید، که صدای «موقاتای» آمد. او مرا پیش خود فرا خواند. پیشش رفتم. علف‌هایی که روی زمین ریخته بود و بلندیشان به چند وجب می‌رسید را نشانم داد و گفت:

« این هم تشک تو! یالا زود باش معطل نکن، پوستینت را بکش روت و بخواب! »

وقتی گفتم:

« من باید کشیک بدهم! »

خنده‌ای کرد و گفت:

« نه، برو سرجات دراز بکش بخواب. تو امروز خیلی خسته شدی »
وقتی با اصرار او در جای خود دراز کشیدم و پوستین را روی خودم انداختم، او مقداری از علف‌های خشک را روی من ریخت و گفت:

« بفرما، این هم لحافت، دیگه سرما نمی‌تونه با تو کاری داشته باشه. »
سپس «شب به خیر!» گفت و رفت. او همیشه هوای مرا داشت و به دادم می‌رسید. در میان علف‌ها به خواب رفتم.

بالاخره پس از شش روز، با عبور از دشت‌ها و بیابان‌های بی‌انتهای پوشیده از لایه‌های ضخیم برف و با گذشتن از جنگل‌های پر دار و درخت و بیشه‌های انبوه به شهر «پیوترپاولوسکی» رسیدیم.

خوشبختانه در همه راه در میان برف و بوران گیر نیفتادیم و سلامت به مقصد رسیدیم.

مسئول ساوخوزی که باید گوسفندها را تحویل می‌گرفت به همراه چند کارگر در انتظارمان بود. گوسفندها را تحویل دادیم و فردای آن روز با سورت‌هایمان راه بازگشت را پیش گرفتیم. دیگر مجبور نبودیم پا به پای رمه گوسفندان حرکت کنیم. شبها در خانه‌ی قزاق‌های کالخوزهای سر راه بیتوته می‌کردیم. البته گاهی هم پیش می‌آمد که نیمه‌های شب، یعنی وقتی که همه خواب بودند، به کالخوزی می‌رسیدیم. با این همه در خانه هر کس را که می‌زدیم با خوش‌رویی و آغوش باز از ما استقبال می‌کرد، که این خود نشانه‌ی مهمان‌نوازی بیش از حد آنها بود.

این سفر برای من بسیار جالب و آموزنده و کمک بزرگی بود برای شناختن قزاق‌ها. از این‌که پس از یازده روز مسافرت، سالم و سلامت به خانه باز گشته بودم، حبیبه و بچه‌ها خیلی خوشحال بودند. پس از دو روز استراحت برای رفتن به سر کار آماده می‌شدم که کسی به دنبالم آمد. حبیبه با شنیدن جمله «رئیس با تو کار دارد...» رنگ از رویش پرید و سگرمه‌هایش در هم رفت و پس از کمی مکث گفت:

– نه خیر، حالا دیگه اونا تو رو شناختن. دیگه ولت نمی‌کنن. حالا دیگه معلوم نیست میخوان تو رو به کدوم جهنم دره‌ای بفرستن، ولشون کن، نرو!»

در آن روزها به دلیل کمبود ماشین‌های باری و تراکتور، برای رساندن غله انبارها به راه آهن از سورت‌هایی استفاده می‌شد که بوسیله گاو کشیده می‌شد. من هم چند بار با استفاده از همین سورت‌ها غله به ایستگاه راه‌آهن کیالی برده بودم. من و حبیبه هر دو تصورمان این بود که باز هم می‌خواهند مرا برای حمل غله بفرستند. برای آرام کردن حبیبه گفتم:

– «نه عزیزم! در هر صورت اگه آنها بخواهند باید بروم. فراموش نکن که جنگه. تمام غله‌ها و چیزهای دیگه‌ای که فرستاده میشه، برای رزمنده‌هایی که در میدان‌های جنگ در حال نبردند. در مبارزه با فاشیسم

این تنها کاریه که از دست ما برمیآد. تو باید به این کار افتخار کنی!»
این‌ها را گفتم و پیشانیش را بوسیدم و از خانه خارج شدم.
وقت نهار که به خانه برگشتم، بچه‌ها با خوشحالی و تعجب نگاهم
کردند و گفتند: «تو که جایی نرفتی؟» آنها از من مانند کسی که از سفری
دور و دراز برگشته استقبال کردند.

من سینه را جلو دادم و بادی به غبغب انداختم و گفتم: « مگه کسی
می‌تونه حسابدار کارخونه رو به صحرا بفرسته؟»
آنها اصلاً باورشان نمی‌شد که من قرار است در اداره کار کنم. آنها
هنوز به خوبی به یاد داشتند که چگونه من به خاطر تبعه خارجی بودن
از ساخوز کیروف اخراج شدم.

همه آنها که به شمال قزاقستان تبعید شده بودند حکم‌شان سه سال و
پنج سال بود. آنها که حکم تبعید سه ساله داشتند دوران محکومیت‌شان،
قبل از شروع جنگ به پایان رسیده بود و آزاد شده و رفته بودند. دوره
تبعید ما هم در سال ۱۹۴۲ به پایان رسید، اما به خاطر شروع جنگ امکان
تکان خوردن از اینجا برایمان وجود نداشت. از طرف دیگر، چون حالا
دیگر ما تبعیدی به حساب نمی‌آمدیم. حق کار در اداره را داشتیم. البته
سواد و تحصیلات من در اینجا به دادم رسید، هر چند که دیگر خیلی
دیر شده بود، اما هر چه که بود به هر حال من از کارهای شاق و سنگین
نجات پیدا کردم.

مهمان ناخوانده

یکی از روزهای طوفانی ژانویه ۱۹۴۴ بود. از شدت بارش برف چشمم را نمی‌دید. سوز سرما آن چنان گزنده بود که مثل نیشتری پوست را می‌شکافت، کولاکی که از شب شروع شده بود رفته‌رفته شدیدتر می‌شد. باد توفنده برف‌ها را جمع می‌کرد و در پشت در خانه‌ها، حصار غیر قابل عبوری ایجاد می‌کرد. به جز صدای هوهوی باد و بوران صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. باد در دل دود غلیظی که از لوله بخاری‌ها بیرون می‌زد می‌پیچید و آن را با خود به دور دست‌ها می‌برد. هوا به شدت طوفانی بود و همه کارها تعطیل شده بود. حبیبه، بخاری دیواری را روشن کرده در تدارک نهار بود. البته وقتی حرف از نهار به میان می‌آید بلافاصله غذاهای گوشتی و پلو و سوپ چربی در برابر چشم آدم ظاهر می‌شود. اما همه نهار ما، زن و شوهر و دو بچه، عبارت بود از چهار صد گرم نان و چای. چون صبحانه نمی‌خوردیم، با اشتیاق و بی‌صبرانه درانتظار نهار به سر می‌بردیم. حیدر مشغول خواندن کتاب بود و من سرگرم بازی با توفیق. دست‌هایمان را زمین می‌گذاشتیم کلاغ پر بازی می‌کردیم. با این‌که شکم‌هایمان از فرط گرسنگی قاروقور می‌کرد، اما خوشبختانه محیط خانه گرم و صمیمت در میان ما حاکم بود.

حبیبه مقداری از کاکوتی را که در فصل تابستان از صحرا جمع کرده بود، در کتری در حال جوش ریخت و خودش را برای انداختن سفره آماده می‌کرد که ناگهان کسی درخانه را به صدا در آورد. با تعجب به روی یک دیگر خیره شدیم. ما انتظار آمدن کسی را نداشتیم. در چنین مواقعی، بیشتر کسانی که در خانه ما را به صدا در می‌آوردند از مأمورین ساوخور بودند. هر وقت کار اضطراری پیش می‌آمد آنها به خانه ما

مراجعه می‌کردند و مرا در جریان می‌گذاشتند. با به صدا درآمدن در خانه، همه نگاهشان متوجه من شد.

برای بار دوم در خانه را زدند. من از جا برخاستم و در را گشودم. به محض باز کردن در با کسی مواجه شدم که انگار از برف و بوران بیرون آمده است. موهای سیل و ریشش در اثر بخاری که از دهانش بیرون می‌زد، یخ‌زده و به صورت قندیل درآمده بود. گیج و منگ بر او چشم دوخته بودم. در ذهن خود کلنجار می‌رفتم و می‌کوشیدم تا او را به جا بیاورم. با شنیدن صدای سلام او که با صدای بسیار ضعیفی ادا شد به خود آمدم و انگار از خواب بیدار شده باشم گفتم: «بفرمایید تو!» و به داخل خانه دعوتش کردم. خسته و درمانده با قدم‌هایی که به سختی برداشته می‌شد داخل شد. سرما حسابی کرخت و بی‌حالش کرده بود. برای در آوردن لباس‌اش به او کمک کردم. کفش نمدی او را از پایش بیرون آوردم. نشست. حبیبه بلافاصله برایش یک چایی ریخت و در مقابلش گذاشت. کمی که گذشت بدنش گرم شد و جان گرفت و سر حال آمد.

اسمش مشهدی حسن بود. پنجاه سالش بود. از رفقای بود که همزمان با ما تبعید شده بود. قبل از دستگیری و تبعید در منطقه قره باغ دامداری می‌کرد و زندگی آرام و ساکتی داشت. پس از دستگیری او، همسر و فرزندانش را به ایران فرستاده و خودش را هم همراه ما به اینجا تبعید کرده بودند. او تک و تنها در ساوخوز زندگی می‌کرد.

تا سال ۱۹۴۱ در اینجا هم مثل همه جای دیگر کشور، فراوانی بود و زندگی کاملاً شکل عادی خود را طی می‌کرد. کسی از جهت خورد و خوراک در مضیقه نبود. پس از یورش ناگهانی و تجاوز نیروهای فاشیستی به خاک شوراها بود که زندگی کاملاً شکل دیگری به خود گرفت و همه چیز دگرگون شد. زندگی بسیار دشوار شده بود و هر روز هم سخت‌تر می‌شد. برای تأمین نیاز جبهه‌ها و دفاع از میهن، همه چیز به

جبهه‌های جنگ فرستاده می‌شد. مواد غذایی مورد نیاز از قبیل گوشت و نان کمیاب شده بود و به خصوص خانواده‌های پرجمعیت با دشواری زیادی روبرو بودند. مشهدی حسن که آن زمان در انبار غله کار می‌کرد. یک روز خبردار می‌شود که دوستش رحیم بیمار است. برای عیادت او، شب به دیدارش می‌رود. او از مشاهده وضع رقت‌بار خانواده دوستش به شدت متأثر می‌شود. مشهدی حسن می‌بیند که دوستش رحیم خود بیمار است و پسر ده ساله و دختر سه ساله‌اش هم مانند گل‌هایی که از نور خورشید محروم باشند در حال پژمردن هستند. او می‌بیند که چگونه سفره دوستش رحیم و همسرش گوهر، خالی است و آنها از لاعلاجی نمی‌دانند چه کنند. مشهدی حسن بلافاصله به خانه باز می‌گردد و چهار پنج کیلو سبب‌زمینی را که در خانه داشته برمی‌دارد و برای خانواده رحیم می‌برد و می‌گوید:

- « هر چند که کمه، اما بهتر از هیچیه، انشالله رحیم خوب میشه و همه چیز رو به راه میشه!» و بیرون می‌آید.

او در راه بازگشت با خود می‌اندیشد که "باید هر طور شده آذوقه بچه‌های رحیم را تهیه کنم" این فکر و دغدغه حتی در خواب هم او را رها نمی‌کند. فردای آن روز سرکارش حاضر می‌شود. اما دستش به کار نمی‌رود. فکر بی‌غذایی بچه‌های رحیم او را لحظه‌ای آرام نمی‌گذارد و بالاخره تصمیم خود را می‌گیرد. با این فکر که "خوب، حداقل می‌توانند این گندم‌ها را برشته کنند و بخورند" جیب‌هایش را پر از گندم می‌کند، اما از بد حادثه انباردار متوجه می‌شود. هنگام رفتن برای نهار در بازدید بدنی حدود دو کیلو گندم از جیب‌های او بیرون می‌آورند. او به اتهام دزدی دادگاهی می‌شود و به دو سال زندان محکوم می‌گردد. و حال مشهدی حسن پس از گذراندن دو سال زندان خود آزاد شده و به ساوخورز برگردانده شده بود، اما چون در اینجا جایی و کسی را نداشته، پسران پسران توانسته بود خانه ما را پیدا کند.

با این که پذیرایی از مهمان برای من همیشه یکی از لذت‌بخش‌ترین کارها بود، اما حالا در مانده بودم که چگونه از این مهمان تشنه و گرسنه پذیرایی کنم؟ کاملاً در مانده شده بودم. به قول قدیمی‌ها «خدا هیچ‌کس را در برابر مهمان شرمنده نکند!» با خودم کلنجار می‌رفتم که او چایی‌اش را خورد و حبیبه چایی دیگری برایش ریخت و آن چهار صد گرم نانی را که سهم نهار همه ما بود با کمی پنیر در مقابل او گذاشت. من با حیرت نگاهم را به ترتیب به مهمان و نان و پنیر و حبیبه دوختم. بغض گلویم را گرفته بود، داشتم خفه می‌شدم. می‌دانستم که حبیبه خودش هم مثل بچه‌هایش گرسنه است. همه نگاه‌ها به آن تکه نان دوخته شده بود. این که مهمان برای ما چقدر عزیز و گرامی است و این‌که حبیبه چقدر از کاری که کرده بود احساس غرور می‌کرد، این همه را می‌شد در تبسم روی لبانش و بازتاب درخشش چشمان او مشاهده کرد. حبیبه از کاری که می‌کرد کاملاً راضی به نظر می‌رسید. من اگر از مهمان‌مان خجالت نمی‌کشیدم بلند می‌شدم و حبیبه را به خاطر این کارش در آغوش می‌گرفتم و بوسه بارانش می‌کردم و می‌گفتم:

- «آفرین... عزیزم، تو، نه انسان، که فرشته‌ای...! آخر مگر می‌شود این همه با گذشت بود؟...»



مسئولیت اداره خانواده به عهده من بود. شب و روز خود را به آب و آتش می‌زدم و می‌کوشیدم با رفع نیازهای خانواده، آنها را از سرما و گرسنگی نجات دهم.

خوانندگان حتماً خوب به یاد دارند که در آن سالهای اول ورودمان به اینجا، برای تأمین وسایل سوخت و مبارزه با سرما چه سختی‌ها و مرارتی را تحمل کردیم.

با گشوده شدن جبهه سوم علیه نیروهای فاشیستی، از طرف نیروهای متفقین، تبعیدی‌های لهستانی داوطلب اعزام به جبهه‌های جنگ شدند. من در میان آنها دوستی داشتم که معلم بود. او قبل از رفتن به جبهه، خانه‌اش را به من بخشید و آن را در اختیارم گذاشت. این خدمت بزرگی به من بود. خانه بسیار بزرگی بود. دارای سه اتاق بود و زمین بزرگی هم در کنار حیاط خود داشت که نزدیک به نیم هکتار می‌شد. ما با کاشتن سیب‌زمینی، چغندر و کلم و سبزیجات دیگر در این زمین و با نگهداری چند مرغ و خروس و غاز توانستیم گشایشی در زندگی خود بوجود بیاوریم. اکنون خانواده ما به یک گاو نیاز داشت تا بتواند مثل یک خانواده متوسط روستایی زندگی کند. با این امید، توانستیم یک گوساله هم برای خودمان بخریم. حالا باید دو سال انتظار می‌کشیدیم تا گوساله ما به یک گاو واقعی تبدیل شود. البته در ساوخوز شیر و ماست و پنیر فراوان بود که آن را هم می‌توانستیم با پول بخریم.

من تابستانها از وقت اضافی استفاده می‌کردم و به همراه حبیب و حیدر می‌کوشیدیم تا برای فصل زمستان وسایل سوخت هر چه بیشتری تهیه کنیم. می‌گویند «مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد» و ما هم چون در گذشته این مشکلات را تجربه کرده بودیم، چشم‌مان ترسیده بود. در واقع برای ما تهیه و جمع‌آوری وسیله سوخت زمستانی در اینجا مانند تهیه آب و نان از مسائل مبرم و حیاتی بود. از اینها گذشته من درو کردن با «کراتی»^۱ را خوب یاد گرفته بودم. تابستانها علف‌ها را درو کرده روی هم کوت می‌کردم و به کسانی که گاو و گوسفند داشتند می‌دادم و در عوض آن روغن و کره می‌گرفتم. خوشبختانه از وقتی که

۱. وسیله‌ای برای درو، به شکل داس با دسته‌ای بلند که برای درو کردن علوفه و گندم

در اداره مشغول کار شده بودم، برای چنین کارهایی وقت بیشتری داشتم. با این اوصاف زندگی نسبتاً بدی نداشتیم. راحت بودیم. یک روز وقتی از کار به خانه آمدم، دیدم که حبیبه گرفته و غمگین است. او مثل آدم‌های عزادار، بغض کرده و غمگین بود. تا مرا دید بغضش ترکید و بی‌اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد. بهش نزدیک شدم و پرسیدم:

- چیه عزیزم؟ چی شده؟

به آرامی گفت: «هیچی!» و ساکت شد. اما بی‌صدا اشک می‌ریخت. وضع او مرا به شدت متأثر و نگران کرد. فکرای گوناگونی به ذهنم هجوم آورد، در نتیجه با صدایی نسبتاً بلند و با پریشانی پرسیدم:

- «بالاخره به من می‌گی چی شده یا نه؟»

و او درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد جواب داد:

- «گفتم که هیچی!»

پرسیدم:

- «پس چته؟ چرا مثل ابرهای بهاری اشک می‌ریزی؟»

او که فهمیده بود چقدر ناراحتم، پاسخ داد:

- «نه، فکرای بد نکن، ناراحتی من به خاطر تثللی است!»

«تثللی»، دختر دوست‌داشتنی شانزده‌ساله‌ای بود، که پدرش را به تنهایی به ایران فرستاده و برادرش محمد را همراه خانواده به اینجا تبعید کرده بودند. تثللی و خواهر کوچکش دورنا، هم به اجبار همراه خانواده‌ی برادرش محمد به اینجا آمده بود و با آنها زندگی می‌کرد. محمد برخلاف هیکل گنده‌اش آدم ساکت و آرامی بود. کارش چوپانی بود. بهار و تابستان گوسفندهای دیگران را به صحرا می‌برد و می‌چراند و در پاییز و زمستان هم در طویله به حیوانات رسیدگی می‌کرد.

دورنا توانست در مقابل سرما و گرسنگی دوام بیاورد و مثل برگ خزان از درخت زندگی کنده شد. محمد هم در ژانویه ۱۹۴۳ برای

روزهای سپری شده من / ۱۲۳

همیشه چشم از جهان فرو بست و از رنج و عذاب زندگی خلاص شد. از وصف این‌که با چه سختی و دشواری برایش گوری کن‌دیم عاجزم. خاک یخ‌زده زمین را ذره ذره با کلنگ کن‌دیم تا توانستیم گوری برایش مهیا و دفن‌اش کنیم. محمد که فوت کرد، همسرش الماس و خواهرانش تئلی و دورنا و تنها فرزندش بی‌سرپرست ماندند.

با ازدواج مجدد الماس در سال ۱۹۴۴ تئلی کاملاً تنها شد. حبیبه امروز با او روبرو شده بود. تئلی با چشمانی اشک‌آلود برای حبیبه درد و دل کرده بود. و این است که دل مهربان حبیبه با شنیدن حرف‌های او به درد آمده بود. راستش خود من هم از بی‌کسی و بی‌پناهی تئلی ناراحت و متأثر شدم و برای آینده او بسیار نگران بودم. به حبیبه گفتم:

« با گریه کردن تو که کار اون درست نمی‌شه.»

پرسید:

« آخه کار دیگه‌ای هم از دست من برمی‌آد؟ »

وقتی در جوابش گفتم: « خوب، می‌تونه با ما زندگی کنه...! » کمی جا خورد. توی صورت من زل زد. لرزش ملایمی روی لبانش دیده شد و با چهره‌ای پر از خنده گفت:

« آخ، تو که حرف دل منو زدی؟ » سپس مرا به سینه‌اش فشرد، در

گوشم زمزمه کرد « انگار که دختر خودمه، صونای خودم! »

من این را قبلاً نگفته‌ام که ما شش فرزند داشتیم. هنگام تبعید ما به سبیری، حبیبه با این تصور که دست و بالمان بازتر می‌شود و شاید هم به خاطر ترس و نگرانی از شرایط مبهم و نامعلومی که در سبیری در انتظارمان بود، نریمان، علی و دخترمان صونا را پیش برادرها و مادرش در آذربایجان گذاشت. به همین خاطر هم او در اینجا همیشه به یاد آنها می‌افتاد و از دوریشان احساس دلتنگی می‌کرد و آتش غم و درد دوری از آنها را با سرازیر کردن اشک فرو می‌نشاند. و حالا او با گفتن اینکه « فکر می‌کنم دختر خودمه! » در واقع یاد صونایش را در دل زنده می‌کرد.

من دوباره به حرفی که زده بودم فکر کردم. پسرم حیدر جوانی نوزده ساله بود. آیا این درست بود که دختر غریبه‌ای در کنارش باشد؟ نکند بجای ثواب کردن، کباب بشویم؟ رو به حبیبه کردم و گفتم:

- «اما...»

و او حرفم را برید و با تعجب گفت:

- «دیگه، اما نداره...» و به صورتم خیره شد. من همه آنچه را که از ذهنم گذشته بود، دونه به دونه با او در میان گذاشتم. پس از شنیدن حرف‌هایم کمی به فکر فرو رفت. در چهره‌اش سایه‌ای از ناامیدی دیده شد. گفتم:

- «می‌گم بیا به کاری بکنیم...!»

- «چه کاری؟»

- «برای حیدر زن بگیریم!»

- «مگر حیدر الان وقت زن گرفتن شه؟» و با تعجب به صورتم نگاه کرد.

گفتم:

- «کسی که پدرش در پانزده سالگی ازدواج کرده، می‌تونه در نوزده سالگی زن بگیره؟»

حبیبه با شنیدن حرف‌هایم خندید. کمی در این باره حرف زدیم. راضی شد.

«تثلی»، دختر شوربخت و بی‌پناه و سرگردانی بود، که در میان طوفانی هولناک و برهوتی بی‌چشم‌اندازی گرفتار شده بود. او در محاصره گرگ‌های گرسنه‌ای بود که برای دریدن او چنگ و دندان نشان می‌دادند. برای ما نجات او از این ورطه یک وظیفه اخلاقی و وجدانی به حساب می‌آمد.

حالا باید نظر حیدر را جلب می‌کردیم. حیدر جوانی شده بود با قد و قامت متوسط و در کار ورزیده. کم حرف بود و حرف گوش کن. راضی

روزهای سپری شده من / ۱۲۵

کردن او برای این کار زیاد دشوار نبود. او را به سادگی راضی کردیم. عروسی خودمانی ساده و زیبایی برگزار کردیم. به این ترتیب، تمللی عضوی از خانواده ما شد.

سرانجام در نهم ماه مه ۱۹۴۵ خبر شادی بخش و هیجان انگیزی از رادیوها پخش شد: «جنگ به پایان رسید.» شنیدن چنین خبر شادی بخشی آرزوی همه بود. آنها که سالها چشم به راه عزیزان خود در اضطراب و نگرانی به سر برده بودند، پدران، مادران، همسران و دلدادگانی که تحمل سالهای دوری و هجران، دل و جانشان را آزرده بود، با شنیدن این خبر، از شادی گاه می گریستند و گاه می خندیدند.

چندی نگذشته بود که بازگشت پیروزمندانه و پرافتخار سربازان شرکت کننده در جبهه های جنگ به آغوش گرم خانواده هایشان شروع شد. آنها با بازگشت خود، در کنار خبرهای شادی آور، حامل اخبار تلخ و دردناکی نیز بودند که باعث شیون و زاری بسیار از خانواده ها می شد. بسیاری از بازآمدگان از جبهه، اعصابشان به کلی داغان و در هم شکسته بود. و این تازه بخش کوچکی از ره آورد جنگ برای خانواده ها بود. اما با این وجود، این آدم ها نه تنها برای خانواده خود، بلکه برای سراسر کشور عزیز و ارزشمند بودند، چون آنها توانسته بودند فاشیست های تجاوزگر را تار و مار و خاک میهن را از وجود آنها پاک سازند. مدال هایی که بر سینه آنها می درخشید، نشان افتخار آنها و خانواده هایشان بود!

به پایان رسیدن جنگ امکان بازگشت ما به میهن مان را فراهم ساخت. ما پاسپورت‌های خود را از اداره‌های مربوطه حکومت محلی گرفتیم و آنها را به سفارت ایران در مسکو فرستادیم.

در ژانویه ۱۹۴۶ پاسپورت‌های ما، در حالی که مهر و ویزای ورود به ایران در آن زده شده بود به دستمان رسید. برای گرفتن اجازه خروج، باید به شهر «پیوتر پاولوسکی» که نقش مرکز ولایت را داشت می‌رفتیم. در سوم ماه مارس با یکی از تراکتورهایی که با آن غله حمل می‌کردیم به طرف ایستگاه «کیالی» روان شدیم. البته من تنها نبودم. دوستی به نام مشهدی ربیع صفرزاده هم همراهم بود. او هفتاد سالش بود. سر و ریشش سفید شده و همه دندان‌های خود را از دست داده بود. لاغر اندام بود و میان بالا. آدم بسیار خوش صحبتی بود، ظاهراً دل بی‌غمی داشت و روحیه قوی و شادش او را از دیگران جدا می‌کرد.

در سخت‌ترین و دشوارترین لحظات زندگی نیز لبخند از لب مشهدی ربیع محو نمی‌شد. حرف زدنش پر بود از امثال و حکم. همواره می‌خندید و دیگران را می‌خندانند. در نظر او معنی داشتن و نداشتن یکی بود. همیشه می‌گفت:

«اگر فقیر هم هستی، باید بکوشی دلت شاد باشد و کیفیت کوک».

به نظرم علت اینکه او با این سن و سال، این طور شنگول و سرحال بود و مثل یک قرقی پر تحرک، تنها یک چیز بود و آن هم این که هیچ وقت حرص مال دنیا را نخورده بود و با رویی گشاده و لبی خندان به پیشواز خوب و بد زندگی رفته بود.

به ایستگاه «کیالی» که رسیدیم هوا کاملاً تاریک شده بود. سرما تا مغز استخوان مان نفوذ کرده بود. خودمان را به سالن ایستگاه رساندیم. سالن تا خرخره پر از آدم بود. با این که ۱۰ ماه از پایان جنگ می‌گذشت، اما هنوز هم ایستگاه راه آهن مملو از سربازانی بود که می‌خواستند خودشان را به جاهای مختلف کشور برسانند. بیشتر مسافرینی که از قطار

پیاده می‌شدند، سربازانی بودند که یا از بیمارستانها مرخص شده بودند و یا در کشورهای دیگر در اسارت به سر می‌برده‌اند. صدای خشن و زمخت آدم‌های مستی که در سالن راه‌آهن پراکنده بودند، با صدای آن دیگرانی در هم می‌آمیخت، که از شرایط دهشتناک جنگ حرف می‌زدند و از قهرمانی‌ها و فداکاری‌ها در جبهه‌های جنگ سخن می‌گفتند. نتوانستیم برای قطاری که ساعت نه حرکت می‌کرد بلیط بگیریم.

گفتم:

- «اگر همین‌طور پیش برویم، چاره‌ای جز بازگشت نخواهیم داشت.» دوست همراهم نیز حرف مرا تأیید کرد. هر طور شده باید به سفر خود ادامه می‌دادیم. تصمیم گرفتیم با قطاری که ساعت دو نیمه شب راه می‌افتاد، قاچاقی حرکت کنیم. بالاخره هم با هزار زحمت و دادن جریمه توانستیم خودمان را به «پیوترپاولوسکی» برسانیم. در اداره هم زیاد معطل نشدیم. آنها حتی در گرفتن بلیط قطار به ما کمک کردند. شب را باید جایی سر می‌کردیم. به هر هتل و مسافرخانه‌ای که سر زدیم، جای خالی نداشتند. هوا بسیار سرد بود. وزش باد سرد و گزنده خبر از آن می‌داد که بارش برف و هوای طوفانی در راه است. آواره و سرگردان در خیابانها پرسه می‌زدیم. سر چهارراهی که در مقابل مان قرار داشت، مأمور پلیسی ایستاده بود. مشهدی ربیع آهسته گفت:

- «ببین، می‌گم اونی که می‌تونه برای ما جا پیدا کند همینه. اگه روس بود تو باهاش حرف بزنی و اگه قزاق بود بذارش به عهده من!»

گفتم:

- «باشه. امتحانش که خرجی نداره»

به پلیس نزدیک شدیم و سلام کردیم. او با بی‌میلی جواب سلام ما را داد. از قزاق‌های محلی بود. وقتی مشکل مان را با او در میان گذاشتیم، با دقت ما را برانداز کرد و پس از مکثی کوتاه، سرش را به علامت رضایت تکان داد و گفت:

– « کمی صبر کنید، من براتون جا پیدا می‌کنم! » این را گفت و شروع کرد به قدم زدن. بعد دوباره پیش ما برگشت و ادامه داد که:

– « من از شما خوشم اومد، من هم مسلمونم، برای خودتون خورد و خوراک بخرین. امشب را می‌تونید تو خونه من سر کنین »

دکان و بازار چندان دور نبود، ولی چون کشور تازه از جنگ بیرون آمده بود، همه جا قحطی و گرانی حاکم بود. یک کیلو گوشت و یک کیلو نان را به قیمت صد منات خریدیم. قیمت نان و گوشت یک اندازه بود. سرکار پلیس پست‌اش را به یک نفر دیگر سپرد و ما را به خانه‌اش رساند. همسرش را صدا کرد و پس از معرفی ما به او، با گفتن این‌که « شما استراحت کنید، من پستم که تمام شد بر می‌گردم » خداحافظی کرد و رفت. همسر او زن زیبا و جوان ۲۵ - ۲۴ ساله با نزاکتی بود. اطاق کوچکی را نشانمان داد و گفت:

– « می‌توانید در آنجا استراحت کنید! » نان و گوشتی را که خریده بودیم به دستش دادیم. به جز او خواهر جوان هجده ساله‌اش هم با آنها زندگی می‌کرد. همه از قزاق‌های بومی بودند.

دست و صورت‌مان را شستیم و لباس‌هایمان را عوض کردیم. خستگی دو روزه مسافرت کار خودش را کرده بود. به محض این‌که روی تخت‌خواب دراز کشیدیم خوابمان برد. ساعت ده شب با صدای خانم خانه که ما را برای خوردن شام دعوت می‌کرد از خواب بیدار شدیم. در جواب من که گفتم:

– « بگذارید سرکار هم بیاید تا شام را با هم بخوریم »

پاسخ داد:

– « او ساعت دوازده شب می‌آید، سهم او را نگه می‌داریم ». تازه وارد اتاق غذاخوری شده بودیم که خواهر خانم خانه وارد اتاق شد و رو به خواهرش گفت:

– « همین بغل آبجو می‌فروشند...! »

- «مگر من پول دارم که آبجو بخرم؟»

- «شاید مهمان‌ها داشته باشند» دختر این را گفت و با لبخند به ما خیره نگاه کرد. من و مشهدی ربیع هم به یکدیگر نگاه کردیم. انگار در بد مخمسه‌ای گیر کرده بودیم. پرسیدم:

- «چند می‌فروشند؟»

- بلافاصله جواب داد:

- «ارزونه، هر ظرفی شصت منات!»

به نظرم در مقایسه با قیمت نان و گوشت زیاد گران نبود. پولی به او دادم. او بلافاصله رفت و طولی نکشید که با یک دبه آبجو برگشت. شام را که خوردیم، سرمان را گذاشتیم و خوابیدیم. صبح که از خواب بیدار شدیم، آفتاب در آمده بود. هر چه منتظر شدیم، از چای و صبحانه خبری نشد. فهمیدیم که چون سرکار تا دیر وقت شب کار کرده، تا لنگ ظهر خواهد خوابید. خانم خانه هم همان دیشب حالی‌مان کرده بود که پول ندارد. با این حساب هیچ بعید نبود که آنها تا ظهر هم از خواب بیدار نشوند. ربیع گفت:

- «بین، وقتی من می‌گم اگر فقیر هم هستی، باید دلی شاد و کیفی کوک داشته باشی» منظورم اینه که مثل همین‌ها باشی، می‌بینی؟ برای صبح نان نداشتند، ولی شام‌شان را بدون آبجو نخوردند! و صدایش را کمی یواش‌تر کرد و در گوشی گفت: «بلندشو، بلندشو از اینجا بریم. والا خرجی راهمون رو هم از دست می‌دیم»

در انتظار بیدار شدن آنها ماندن حوصله ما را سر می‌برد، برای همین هم خانم خانه را از خواب بیدار کردیم و بابت زحماتی که برایمان کشیده بود تشکر کردیم و از او خواستیم تا از شوهرش هم تشکر کند. بعد خداحافظی کردیم و از آنجا بیرون آمدیم.

از روز دهم ماه مارس خودمان را برای سفر آماده کردیم. هر چیز به درد خوری که داشتیم فروختیم. حتی گوساله‌ای را که به امید گاو شدن نگه داشته بودیم، فروختیم و خرجی راهمان را تهیه کردیم.

روز بیستم ماه مارس به ما اطلاع دادند که یکی از تراکتورها قرار است به «پیوترپاولوسکی» بار ببرد و ما هم می‌توانیم با آن برویم. یکی از مشکلاتی که در این سفر با آن مواجه بودیم همراه داشتن نوزاد چهار ماهه بود. اسم نوزاد را عارف گذاشته بودیم. برای اینکه بچه به هوای آزاد بیرون عادت کند مجبور بودیم روزی چند بار در ساعت‌های مختلف او را برای هواخوری بیرون ببریم: اولین باری که او را بیرون بردیم، آن چنان دچار مشکل تنفسی شد که همه ما را ترساند، اما به مرور و رفته‌رفته به هوای بیرون عادت کرد و دیگر هیچ مشکلی با نفس هوای سرد بیرون نداشت.

دوست قزاق‌ام «موقاتای» به مناسبت سفر ما یک مهمانی خداحافظی ترتیب داده بود و ما را دعوت کرده بود. او پوست گوسفندی را که تازه سر بریده و به صورت مشک در آورده بود به دستم داد و گفت:

«بین، عارف را فقط این پوست می‌تونه از گزند سرما نجات بده!»
ما آن پوست را تا روز حرکت‌مان خشک کرده برای استفاده عارف آماده‌اش کردیم. روز بیستم ماه مارس، درست شب عید نوروز به طرف «پیوترپاولوسکی» به راه افتادیم. من از همسفری مشهودی ربیع و خانواده‌اش، خیلی خوشحال بودم. کیسه پوست پشمالویی، که «موقاتای» در اختیارمان گذاشته بود، واقعاً هم به داد عارف رسید و جانش را نجات داد. دو روزی که در راه بودیم، عارف در میان آن پوست از سرما در امان بود. این نوزاد چون جای عارفی را که مرده بود پر می‌کرد، برایمان بسیار عزیز و گرامی بود.

اول ماه آپریل به مسکو رسیدیم. در اینجا خط آهن عوض می‌شد. باید قطارمان را عوض می‌کردیم و بقیه راه را با قطار قفقاز می‌پیمودیم.

روزهای سپری شده من / ۱۳۱

در ایستگاه راه آهن آدم‌ها مثل مورچه درهم می‌لولیدند. بیشترین تعداد مسافران را سربازانی تشکیل می‌دادند که از بیمارستان‌ها و یا از سربازخانه‌ها مرخص شده بودند. بر سینه اکثر آنها مدال افتخار می‌درخشید و در چشمانشان نور شادی پیروزی برق می‌زد.

اسباب و اثاثیه‌مان را جمع کردیم و در گوشه‌ای از سالن ایستگاه جا گرفتیم. به خاطر تعداد بیش از حد مسافران، بسیاری از آنها حتی بیش از یک هفته بود که در صف متقاضیان بلیط انتظار می‌کشیدند. پیدا کردن بلیط واقعاً کار مشکلی بود. روز سوم بود. من با ناراحتی در گوشه‌ای ایستاده بودم. سخت با خودم مشغول بودم و از خودم می‌پرسیدم که بالاخره چه خواهد شد؟ سر و صدای اطراف هم حسابی کلافه‌ام کرده بود. در همین زمان احساس کردم که کسی در مقابلم توقف کرد. نگاهش کردم. کلاهی از پوست روباه بر سر داشت. کت و شلوارش بس که وصله خورده بود، پارچه اصلی‌اش دیگر قابل تشخیص نبود. کفش‌هایش کاملاً پاره و از کار افتاده بود. جوانی ۳۵ - ۳۴ ساله به نظر می‌رسید. قدی متوسط داشت، سفید رو بود و صورت پری داشت. مرا نگاه می‌کرد و می‌خندید. من جا خورده بودم. با تعجب نگاهش می‌کردم که پرسید:

- «انگار منو نشناختی؟ تو گنجعلی معلم هستی مگه نه؟» صدایش برایم بسیار آشنا بود، با این وجود نتوانستم او را بجا بیاورم. گفتم:

- «متأسفم!»

او بار دیگر با لبی خندان گفت:

- «احمد احمدزاده، چه زود مرا فراموش کردیدی؟» من بی‌اختیار گفتم:
- «آه... احمد!» و بلافاصله در آغوشش گرفتم. از شادی بود یا از این تصادف غیرمترقبه نمی‌دانم، هر چه بود بغض هر دومان ترکید و اشک‌ها بر گونه هر دومان جاری گشت. راستش من حق داشتم که او را نشناسم. زیرا احمدزاده‌ای که من می‌شناختم جوانی بود شیک‌پوش، پر جنب و جوش، خوش سیما و مهربان. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که پس از

گذشت سالیان دراز، روزی با او در ایستگاه راه آهن مسکو روبرو خواهم شد، آن هم با این ریخت و قیافه.

او از دوستان دانشگاهی من بود. ما در باکو، مدت سه سال تمام در یک اتاق زندگی کردیم. من او را واقعاً مثل برادر واقعی‌ام دوست داشتم. او یک کامسامول پاک و با ایمان بود. با هم پیش بچه‌ها آمدیم. من او را به حبیبیه، ربیع و بچه‌ها معرفی کردم. نشستیم. ساعت‌ها و ساعت‌ها از آنچه به سر ما آمده بود برای هم دیگر درد و دل کردیم. حرف‌هایمان هر چند تلخ و بازگو کننده گذشته‌ی ناروایی بود که به ما تحمیل شده بود، اما هر چه که بود برای هر دو دلنشین بود.

او هم از کسانی بود که نامش در لیست سیاه تصفیه‌های ناعادلانه میرجعفر باقراف قرار گرفته، برای گفتن چند کلمه حرف حق، نامش در ردیف آدم‌های « خطرناک برای جامعه » به ثبت رسیده بود. کار دنیا را ببین! کسی که تا دیروز برای برقراری سوسیالیسم مبارزه می‌کرد و با تمام هستی‌اش برای ساختن جامعه‌ای آزاد و پر شکوه می‌رزمید، حالا باید قربانی اتهامی واهی می‌شد و سال‌هایی از زندگی خود را در شرایط سخت و خفقان‌آور به هدر می‌داد و برای دست یافتن به آزادی، هر نوع رنج و مشقتی را به جان می‌خرید.

او از سرگذشت تلخ خود تعریف کرد و از این‌که به امید رسیدن به آزادی و دیدار همسر و فرزندان به چه کارهای سخت و طاقت‌فرسایی در بیابان‌های سیبری تن داده و در زندان‌ها چه زجر و تحقیر و توهین‌هایی را تحمل کرده است.

من هم آنچه را که از سرگذرانده بودم برایش تعریف کردم. چون تهیه بلیط مسافرت از امکان من خارج بود مجبور شدیم تا به سفارت ایران در مسکو مراجعه کنیم. در آنجا، با کمک آنها موفق به تهیه بلیط شدیم و در پانزدهم ماه آوریل به باکو رسیدیم. دیدار و ملاقات با دوستان و آشنایانی که در باکو داشتیم، علیرغم خوش‌آیند و شادی‌بخش

روزهای سپری شده من / ۱۳۳

بودن آن، دل‌آزار و غم‌انگیز نیز بود. در این دیدارها، وقتی سراغ دوستان و آشنایان نزدیک را گرفتیم، معلوم شد که بسیاری از آنها از جبهه بازنگشته‌اند و آن تعدادی هم که موفق به بازگشت شده‌اند با از دست دادن دست یا پای خود، معلول شده‌اند. آیا از جنگ چیزی بیش از این می‌شد انتظار داشت؟

در این میان، بعضی‌ها هم، انقلابی را که در آذربایجان جنوبی به وقوع پیوسته بود، به من تبریک می‌گفتند. من در حال حاضر، مهمترین کاری که در مقابل خود داشتم رفتن به «شامخور» و دیدن فرزندانم بود که در آنجا نزد مادر بزرگشان گذاشته بودیم. حیدر و توفیق را در باکو گذاشتیم و من به همراه حبیبه و عارف به سوی جایی که دوران پر شور و شوق زندگی و بهار جوانیم در آن سپری شده بود، رهسپار شدم. از باکو تا شامخور با قطار دوازده ساعت راه بود. ما ساعت هشت صبح در ایستگاه «دلپلر» از قطار پیاده شدیم. خورشید گیسوان طلایی خود را بر زمین گسترده بود و هوای عطرآگین بهاری دل‌انگیز و جانبخش بود. وای که من این سرزمین را چقدر دوست داشتم و چقدر برایم عزیز بود!

چه کسی فکر می‌کرد که ما بار دیگر بتوانیم پا بر این خاک بگذاریم؟ اینجا، دیگر از درشکه‌هایی که در گذشته مسافرکشی می‌کردند، خبری نبود. جای همه آنها را ماشین‌های سواری گرفته بود. با عبور از کنار تاکستان‌های انگور خاطرات گذشته در مقابل دیدگانم جان می‌گرفت. از اینجا تا شامخور «آنیفئلد» چهار کیلومتر راه بود. در کمتر از ده دقیقه به شامخور رسیدیم.

همه آلمانی‌های ساکن شامخور را که در اینجا زندگی کاملاً آرام و امنی داشتند، به دلیل تمایلات شوونیستی آنها و با نظر داشت شرایط جنگ بی‌امانی که جریان داشت و با در نظر گرفتن مصالح و امنیت کشور، به مناطق پرت و دور افتاده تبعید کرده و زمین‌هایشان را در اختیار کارگران بی‌چیز و خانواده‌های روستاییان قرار داده بودند.

همان‌طور که در صفحات پیشین هم گفتم، پس از انقلاب در آذربایجان و تبدیل شدن این ناحیه به مرکز، نام آن را از «آینفئلد» به شامخور تغییر دادند.

در قسمت شمال شامخور، آبادی بزرگ « مورول » قرار داشت، که تا دامنه کوهپایه‌ها امتداد می‌یافت. این روستا، زادگاه و پرورشگاه حبیبه بود. هرچه به خانه فاطمه خانم، مادر حبیبه، نزدیک‌تر می‌شدیم با وضوح بیشتری می‌شد صدای ضربان قلب حبیبه را شنید. آن آتش هجران، که دل او را به آتش کشیده بود، می‌رفت تا مانند تاریکی شب جایش را به روشنایی صبح بسپارد. لحظه وصال نزدیک بود. آرزوی دیدار دوباره زادبوم، مادر و فرزندان دور افتاده داشت از رویا به واقعیت تبدیل می‌شد. شور و هیجان آن لحظه‌ها به هیچ وجه قابل توصیف نیست.

در حال عبور از خیابان‌های شامخور، زمزمه کلمات "گنجعلی معلم!"، "گنجعلی معلم!" به وضوح شنیده می‌شد. دست‌ها در هوا می‌رقصید و غنچه تبسم بر لب‌ها می‌شکفت. من این همه را نشان قدردانی از خودم می‌دانستم و در دل از این‌که هنوز فراموشم نکرده‌اند، شاد بودم و به خود می‌بالیدم.

در واقع من از همان آغاز انقلاب آوریل ۱۹۲۰ همواره در فعالیت اجتماعی و پی‌ریزی ساختمان سوسیالیسم به صورت فعالی شرکت داشتم. من از اولین کسانی بودم که به صحنه رفتم و تا روز دستگیرییم سرگرم کارگردانی و هنرپیشگی بودم. از اینها گذشته من از سال ۱۹۳۲ مدیر و دبیر مدرسه متوسطه بودم و در عین حال توانسته بودم این مدرسه را به عنوان یک مدرسه نمونه در سطح آذربایجان ارتقاء دهم. من با حضور خود در میان مردم همواره در غم و دردشان شریک بوده‌ام. من با رفتار و کردارم توانسته بودم در میان شاگردانم و در قلب مردم برای خود جایی هر چند کوچک باز کنم.

وقتی ما به خانه فاطمه خانم رسیدیم با استقبال غیرمنتظره مواجه شدیم. سه روز تمام به دیدارمان می آمدند. راستش صمیمیت و محبتی، که من از مردم دیدم، تأثیر عمیقی بر من گذاشت و مرا به شدت شگفت زده کرد. زمانی که ما به صورت جمعی دستگیر و زندانی شدیم، در قیافه بعضی از همین آدمها احساسی از رضایت و شادی مشاهده می شد، اما آنها اکنون انگار به استقبال عزیزانی آمده بودند که از سفری بی بازگشت مراجعت کرده اند. با شور و هیجان در آغوش مان می گرفتند و بوسه بر گونه هایمان می زدند. رضا معلم که بهت و حیرت مرا دیده بود، گفت:

«اصلاً نباید تعجب کنی، فراق و جدایی های دراز مدت، مرگ و میر و ضایعات دوران جنگ، دل همه را به درد آورده، مهر و محبت را در دلها زیاد کرده، همه با هم همدردند. دیگر برای کینه و دشمنی جایی نمانده!»

روز سوم، نزدیک ساعت نه صبح بود، که در خانه باز شد، حیدر و تمللی و توفیق داخل شدند. فاطمه خانم به محض این که چشمش به بچه ها افتاد با گفتن «آه، فرزندانم» خود را به بچه ها رساند. در آغوششان گرفت و به نوازش آنها پرداخت. انور علی پور، پسر خاله بچه ها بدون آن که ما خبر داشته باشیم به باکو رفته و آنها را با خود آورده بود. انور جوان بیست و دو ساله خون گرم و مهربانی بود که قلبش با مهر و محبت می تپید. او با حیدر هم سن بود. از همان دوران کودکی با هم دوست و همبازی بودند. دلش برای حیدر تنگ شده و به دنبالش به باکو رفته و او را با خود آورده بود. ما ده روز مهمان آنها بودیم. هر چند که جدایی از این انسانهای مهربان بسیار دشوار بود، اما چاره دیگری نبود. باید می رفتیم، زیرا پاسپورت هایمان مهر ویزا خورده بود، اما راستش هیچ تمایلی به رفتن در من نبود. جبران دینی که مادر همسرم بر گردن من داشت یک وظیفه بود. او هشت سال تمام زحمات بچه های مرا به

جان خریدۀ بود و اکنون نوبت من بود که در خدمت او باشم و وظیفۀ فرزندی را ادا کنم. افسوس! هر چه تلاش کردم، نتوانستم به نتیجه‌ای برسم. می‌گفتند: «در وطنات نیاز بیشتری به تو هست، از آن گذشته ویزایت صادر شده، باید بروی!»

هرچه بیشتر به روزهای جدایی نزدیک‌تر می‌شدیم، بیچاره پیرزن فروغ چشمانش به تیرگی می‌گرایید و شعله وجودش مانند شعله‌های شمعی که در معرض باد قرار داشته باشد در حال خاموش شدن بود. از همه بیشتر تنهایی او بود که مرا متأثر می‌ساخت. او باورش نمی‌شد که امکان ماندن برای من وجود ندارد و من باید از اینجا بروم. او فکر می‌کرد که من اگر خودم بخواهم می‌توانم در اینجا بمانم. برای همین هم مرا به مثابه یک نمک به حرام، بی‌وفا، نامرد، قدر ناشناس و شاید هم بی‌وجدان به حساب می‌آورد. همه اینها را من از نگاه‌های بی‌فروغ، بی‌امید و سرزنش بار او و هم‌چنین از آه‌های جگر سوزی که می‌کشید به روشنی استنباط می‌کردم. دلم می‌سوخت. مغزم سوت می‌کشید. این که من نمی‌توانستم بمانم به جهنم، از همه دردناک‌تر و تلخ‌تر این که من با رفتن خود دخترش را، نوه‌هایش را که سالها با آنها انس گرفته بود، از دستش می‌ربودم و با خود می‌بردم. هیچ حد و اندازه‌ای برای غم و درد لحظه‌های جدایی نمی‌توان برشمرد.

بی‌وفایی من، دل او را شکست. سه ماه بعد خبر مرگش را دریافت کردیم. این زخم تا روز مرگ با من خواهد بود.



در خردسالی، در حالی که هنوز بیش از هفت سال نداشتیم، عمویم، من و مادرم را به آن سوی ارس، نزد پدرم به آذربایجان شمالی برد. اکنون چهل سال از آن زمان می‌گذرد. اینک درشرایطی که برف سپید پیری بر سرم نشسته است و فراز و فرود زندگی را پشت سر گذاشته‌ام، و به قدر کافی تلخی و شیرینی زندگی را چشیده‌ام و سرد و گرم روزگار را تجربه کرده‌ام، رهسپار زادگاهم هستم، به سوی وطنی می‌روم که همیشه آرزوی دیدار دوباره‌اش را در دل می‌پرورانده‌ام.

هوایمای ما به سوی تهران پرواز می‌کند. من تا به حال تهران را ندیده‌ام. اما با شهری که وصف آن در کتاب "تهران مخوف" آمده، کم و بیش آشنایی دارم.

اکنون خاطرات دوران کودکی در مقابل چشمانم جان می‌گیرند. بیش از همه، یادمانده‌های روستای زادگاهم "میاب" چون خاطراتی شیرین در ذهنم حک شده است.

"میاب"، روستای با صفایی بود، که از چهار سو در حصار کوه‌های بلند "گونئی داغی"، "قوزئی داغی" و "قیلینج داغی" قرار داشت و اطرافش را باغ‌های پر دار و درخت احاطه کرده بودند. گل‌های رنگ و وارنگ و پرعطر و بوی چمن‌زارها، یونجه زارها و مزارع گندم، بازگشت رمه‌های گوسفندان در غروب آفتاب و صدای بعبع بره‌هایی که جست و خیزکنان به دنبال مادرانشان می‌دویدند و گرد و خاک به پا می‌کردند، عوعوی شبانه سگ‌ها، کومه علف‌های خشک چیده شده روی بام‌خانه‌ها، کوجه‌های تنگ و باریک زادگاهم، همه و همه چون خوابی شیرین در برابر چشمانم جان می‌گیرد.

کوه "قانلی داغ" با شکوه تمام در بلندترین قسمت روستا سر به آسمان کشیده است. این که چرا این کوه را به این نام می‌خوانند، کسی

نمی‌داند. ای کاش "قانلی داغ" خود زبان باز می‌کرد و فجایع خونینی را که از سرگذرانده، باز می‌گفت، ای کاش می‌توانست نام یکایک آنانی را به زبان می‌آورد، که سوار بر اسب بر سینه‌اش تاخته و خون‌های بسیاری جاری ساخته بودند و رازهای ناگفته را برملا می‌ساخت.

هوایمای ما ساعت دو بعدازظهر در فرودگاه مهرآباد بر زمین نشست. وسائل‌مان را گرفتیم و از فرودگاه بیرون آمدیم. وقتی می‌خواستیم سوار ماشین شویم، راننده که متوجه آذربایجانی بودن ما شده بود، خودش را به ما نزدیک‌تر کرد، با بهت و ناباوری به من و بچه‌ها خیره شد، سپس رو به من کرد و در حالی که تعجب و تأسفی تلخ در نگاهش موج می‌زد، به سرزنش من پرداخت و گفت:

- «آخه مرد حسابی، برای چی این بچه‌ها را برداشتی آوردی اینجا؟ آخه عقلت کجا رفته؟»

گفتم:

- «بیخشید، متوجه منظورتان نمی‌شوم!»

با تبسم و لحنی که حاکی از استهزا بود گفت:

- «البته که متوجه منظورم نمی‌شوی، وقتی که خودتان در اینجا

ماندید و همه چیز را به چشم دیدید، آن وقت متوجه منظورم می‌شوید!» معلوم شد که او هم مثل ما، از کسانی است که از آن طرف آمده‌اند. خلاصه، سوار ماشین شدیم و راهی شهر. او مرا در کنار خودش نشانده در بین راه از سرگذشتش، از فلاکت و بدبختی‌هایی، که بر سرش آمده بود، تعریف کرد. داستان به زندان افتادن پدرش را نقل کرد و بعد گفت:

- «رضاخان، پدری ازما درآورد که نگو و نپرس. تازه، شما خوب

موقعی آمده‌اید.»

و پرسید:

- «در تهران می‌مانید؟»

گفتم:

- «نه، می‌رویم تبریز.»

گفت:

- «باز این خوبه. در آذربایجان انقلاب شده، یک دولت دموکراتیک درست شده، به نظرم خودمختاری آذربایجان، در آینده راه را برای آزادی خلق‌های دیگر ایران باز خواهد کرد. امیدوارم حداقل برای شماها بد نباشد.» او سعی می‌کرد تا با گفتن این حرف‌ها به ما امیدواری بدهد.

ماشین دم مسافرخانه‌ای توقف کرد. راننده، مدتی با صاحب مسافرخانه حرف زد و توانست اطاقی برای ما کرایه کند. من از زحماتش تشکر کردم. از ما خداحافظی کرد و رفت.

هوا به شدت خفه بود. در داخل اطاق به سختی می‌شد نفس کشید. نزدیک عصر به قصد قدم زدن و آشنایی با محیط شهر با بچه‌ها بیرون رفتیم. از طرز لباس پوشیدن و حرف زدن و رفتارمان به آسانی می‌شد فهمید که غریبه هستیم. چیزی که بیشتر از همه توجه ما را به خود جلب کرد، شلوغی خیابان‌ها و تعداد زیاد گداهایی بود که به فاصله هر چند قدم، دست دراز می‌کردند و با گفتن «مستحقم، کمکم کنید» گدایی می‌کردند.

اجناس شیک داخل ویترین‌ها، مشتری‌ها را به سوی خود جلب می‌کرد. همین‌طور قدم‌زنان آمدیم و از مقابل یک مغازه فرش‌فروشی گذشتیم. ده پانزده متری بیشتر نرفته بودیم که جوانی، از پشت سر، صدایمان کرد و گفت:

- «آقا ببخشید. تشریف بیارید. شما را در اینجا کار دارند.»

من به طرف مغازه برگشتم. داخل مغازه شدم و سلام کردم. آنها که در مغازه نشسته بودند به احترام من از جا بلند شدند و سلام مرا پاسخ دادند.

- «مثل این‌که جنابعالی تازه به تهران تشریف آوردید، درسته؟»

گفتم:

- «بله!»

- «ما هم به همین خاطر مزاحمتان شدیم. فکر کردیم که شاید رفتن شما به آن طرف، آن هم با زن و بچه، درست نباشد!»

با اینکه حرف‌هایشان کمی عجیب و غریب بود، حرفشان را قبول کردیم و مسیرمان را تغییر دادیم. بعدها فهمیدیم، بی‌آنکه ما بدانیم و متوجه باشیم، داشتیم به طرف محله بدنام تهران یعنی "شهرنو" در دروازه قزوین می‌رفتیم.

روز ۲۲ اردیبهشت ۱۳۲۵ بود. برای رفتن به تبریز، خودمان را در رأس ساعت ۴ به گاراژ مسافربری رساندیم. در آنجا هیاهوی عجیبی به پا بود. سر ساعت ۴ و همزمان با حرکت اتوبوس به سوی تبریز، شعارهایی از قبیل "زنده باد فرقه دمکرات آذربایجان!" و "زنده‌باد آزادی!" و غیره سر داده شد که در پی آن شاهد استقبال پر شوری بودیم. بالاخره راه افتادیم. اتوبوس ما که بسیار قدیمی و کهنه بود، مانند ماشین‌هایی که به روغن سوزی افتاده باشند به پت‌پت افتاده بود و صداهای عجیب و غریبی از خود بیرون می‌داد. راننده و شاگردش با اینکه هر دو آدم‌های خوب و خوش برخوردی بودند، اما انگار طمع و آزمندی بیش از حد توانسته بود اراده آن‌ها را هم سست کند و پرده‌ی ساتری بر صفت نیک و پسندیده شان بکشد. آن‌ها در تمام طول راه هرچه مسافر گیرشان می‌افتاد سوار می‌کردند و چون جا کمتر از گنجایش مسافرین بود، با چرب‌زبانی و گفتن "پدرجان یه کمی برو اونور"، "داداش یه جای کوچک برای این آقا باز کن" و یا "یه ذره جمع و جورتر بشینید!" مسافران را مثل ماهی ساردین کیپ هم می‌چیدند. با چنین وصفی، ما همه بعد از ظهر و شب را در راه بودیم.

صبح زود وقتی به بلندی‌های گردنه "شیللی" رسیدیم، آفتاب با افشاندن زلف‌های طلایش به رویمان لبخند زد. اتوبوس به دلیل نقص فنی توقف کرد. همه از ماشین پایین آمدیم. عده‌ای از مسافرها نمازشان

را خواندند و ما هم صبحانه‌مان را خوردیم. نسیم سحری که از سمت کوه‌ها می‌وزید، عطر و بوی گل‌ها و غنچه‌های وحشی را با خود می‌آورد و همه جا پخش می‌کرد. با تنفس هوای پاک و تمیز کوهستان، احساس سبکی و نشاط به آدم دست می‌داد. با اشتیاق به تماشای دور و اطراف خود پرداختیم. در مقابل چشمانمان فرش زیبایی گسترده بود که تار و پود آن را طبیعت از گل و غنچه و لاله‌های وحشی بافته بود. تماشای دشت و بیابان سرسبزی، که خود را در مخملی یشمی پیچیده بود، چشم را نوازش می‌داد. حال عجیبی به من دست داده بود. خود را در آغوش وطنی می‌دیدم که سال‌های طولانی در فراقش سوخته بودم. وطنی که برای رسیدن به وصالش سال‌های مدید، به هر رنج و غذایی تن داده بودم. انگار خواب می‌دیدم. با خود اندیشیدم "آیا واقعاً من در تبریز هستم...؟" به صدای بلند شاگرد راننده که فریاد میزد «حرکت می‌کنیم... کسی جا نمونه...!» به خود آمدم. همه سوار شدیم و راه‌های پریپچ و خم جاده را با فرستادن صلوات‌های پی‌درپی پشت سر گذاشتیم. هر چه بیشتر به تبریز، زادگاه قهرمانان نزدیک‌تر می‌شدیم، طپش قلب من نیز بیشتر می‌شد. ذهنم به کلی آشفته بود، افکار مختلفی به مغزم هجوم می‌آورد، "آیا پس از ۸ سال دوری از مادرم، اکنون موفق به دیدار او خواهم شد؟"، او حالا چه می‌کند؟، براستی او که حتی تحمل یک روز جدایی از ما را نداشت، این همه سال را چگونه طاقت آورده است؟ شاید هم آنقدر گریه کرده، که بینایی‌اش را از دست داده؟. کسی چه می‌داند شاید هم... راستی برادرم چی؟ آخر او که تازه از تبعید برگشته. او با دست خالی و این همه نانخور چگونه از ما استقبال خواهد کرد؟ و خیالاتی از این دست، در تمام طول راه فکر و ذهن مرا به خود مشغول داشته بود.

بالاخره به تبریز رسیدیم. من بلافاصله سراغ برادرم صمد را گرفتم. در تبریز، کمتر کسی بود که او را نشناسد. زیرا او هم هنرمند معروفی

بود و هم مدیریریت و کارگردانی تئاتر "شیر و خورشید" تبریز را بر عهده داشت.

در پاسخ به اولین سؤالم، جوان ۱۵ ساله‌ای گفت: «من او را می‌شناسم. همین الان خبرش می‌کنم» و با حالت دو از ما جدا شد.

زمان زیادی نگذشته بود که برادرم صمد به همراه سه نفر از دوستانش خود را به ما رساند. همدیگر را در آغوش گرفتیم. از شادی این دیدار چشم‌های هر دوی ما پر از اشک شده بود. پس از خوش و بش، به همراه حبیبه و بچه‌ها به سوی خانه‌ی او روان شدیم.

حدس من درست بود. مادرم بس که در فراق ما گریسته بود، بینایی چشمانش را از دست داده بود. آن چشمان زیبای تیزبین، اکنون بی‌حال و بی‌رمق شده بود و قدش هم کوتاه‌تر. در واقع چنین هم بود، زیرا با بالا رفتن سن و سال، قد و قواره‌ی آدم هم آب می‌رود. البته مادر من زیاد پیر هم نبود. شاید هم این حال و روز، نتیجه تحمل تلخی‌ها و درد و رنج ضربه‌هایی بود، که روزگار بر سرش فرود آورده بود، نشان ناملايمات زندگي و آثار نوازش آن بود. یاد این گفته حکیمانه افتادم که می‌گوید "شادی می‌شکوفاند و غم افسرده می‌سازد".

برادرم صمد ازدواج کرده بود. همسرش پری، زنی زیبارو و خوش اخلاق بود. یک پسر دو ساله‌ی دوست داشتنی هم داشتند که اسمش را یونس گذاشته بودند. ما فعلاً مجبور بودیم که همگی در یک جا زندگی کنیم. باید خستگی راه را از تن بدر می‌کردیم و با محیط آشنا می‌شدیم.

انقلابی، که روز ۲۱ آذر ۱۳۲۴ روی داده بود، واقعاً هم توانسته بود چهره آذربایجان را تغییر دهد. حکومت استبدادی، جایش را به یک رژیم دمکراتیک داده بود. زندگی آزاد و نوینی در حال شکل‌گیری بود. زبان، ادبیات، تاریخ و هنر که، در اثر اعمال سیاست‌های "فارسی" سازی رژیم منفور پهلوی در قید و بند بود و داشت از بین می‌رفت، بار دیگر چون غنچه‌های شاداب گل در حال شکفتن بود.

روزهای سپری شده من / ۱۴۳

در مدارس ابتدایی، تدریس به زبان مادری شروع شده و ایستگاه رادیو آغاز به کار کرده بود. مجلس شعرا توانسته بود همه شاعران و نویسندگان با استعداد را گرد هم آورد. روزنامه‌ها و مجلات به زبان آذری به نشر می‌رسید. برای اولین بار بود که در تبریز دانشگاه گشایش می‌یافت. مردم آذربایجان که تا دیروز نه تنها حق خواندن و نوشتن به زبان مادری خود را نداشتند، بلکه می‌رفت تا هویت ملی خود را از دست بدهند، با مواجه شدن با چنین موفقیت‌هایی، از شادی سر از پا نمی‌شناختند و برای پی‌ریزی یک زندگی نو، با تلاشی خستگی‌ناپذیر، شب و روز می‌کوشیدند.

خیابان‌های تبریز به سرعت آسفالت گردید و لوله‌کشی آب در شهر انجام شد - چیزی که تا آن زمان در هیچ کجای ایران سابقه نداشت - کارهای شگفت‌انگیزی در زمینه‌ی موسیقی و تئاتر انجام گرفت.

آثار هنری ارزشمندی، که به کارگردانی صمد صباحی به روی صحنه رفته بود، توانسته بود توجه و علاقه بیش از حد مردم را به خود جلب کند و آنها را به سوی خود بکشاند. به جرئت می‌توانم بگویم که تئاتر تبریز مقام ویژه‌ای در خاورمیانه به دست آورده بود. البته این را هم باید بگویم که فیلامونی تازه تأسیس آذربایجان در این میان جایگاه ویژه‌ای داشت. من با مشاهده این موفقیت‌ها، همه درد و رنج خود را از یاد برده و احساس می‌کردم که بار دیگر چشم بر جهان گشوده‌ام.

برای من داستان‌های زیادی از ظلم و ستم و زورگویی و بی‌عدالتی در ایران، حکایت کرده بودند. اما اینک در اینجا زندگی شیرینی داشتم. خود را آزاد و رها احساس می‌کردم.

و سرانجام روزهای استراحت به پایان رسید. همانطور که خوانندگان به خوبی می‌دانند، من در گذشته معلم زبان و ادبیات بودم. زبان و ادبیات آذری. اما تلاطم‌ها و ناملایمات روزگار، با پرتاب کردن من به این سو و آن سو، مرا از کار اصلی، یعنی از فعالیت‌های ادبی - هنری و اجتماعی

دور ساخته بود. و اکنون محیط جدیدی که در آن قرار داشتم به من نیاز داشت. من ابتدا فعالیت خود را در مطبوعات آغاز کردم و سپس با دوست شاعرم بالاش آذراوغلی در شعبه ادبیات رادیو به همکاری پرداختم. بعدها نیز به دعوت دانشگاه تبریز، مدیریت بخش آموزش زبان و ادبیات آن را بر عهده گرفتم و شروع به تدریس کردم. کارهای مقدماتی به سرعت پیشرفت. درهای دانشگاه تبریز برای اولین بار به روی جوانانی، که مشتاق تحصیل به زبان مادری خود بودند، گشوده شد. شعبه‌های دروس طب، ریاضیات، طبیعی و ادبیات شروع به کار کرد. متأسفانه دانش‌آموزان دوره‌ی متوسطه با زبان مادری خود بیگانه بودند. البته جای تعجب هم نبود، زیرا از دانش‌آموزی که تا چشم باز کرده بود به زبان فارسی درس خوانده و از زبان مادری خود دور افتاده بود، انتظاری بیش از این نمی‌شد داشت. از مسئله‌ی خواندن و نوشتن که بگذریم در دوران گذشته حتی در مدارس و اداره‌ها هم کسی حق صحبت کردن به زبان ترکی را نداشته است. با توجه به این وضع بود که قرار شد در همه کلاس‌های دانشگاه، در کنار درس‌های فنی و تخصصی، زبان مادری هم از پایه تدریس شود. من به تنهایی شروع به تدریس در همه کلاس‌ها کردم. در این رشته کسی نبود که بتواند به من کمک کند. من بی‌توجه به حجم زیاد کار، شب و روز خودم را صرف این کار کردم. بدین طریق دانشگاه توانست به کارهای خود سر و سامان بدهد و به موفقیت‌هایی دست یابد.

کتاب‌های درسی و لوازم آزمایشگاهی تهیه شد. با اینکه هنوز کمبودهایی وجود داشت، با این همه، شعبه‌ها با جدیت کار خود را شروع کردند.

فرقه دمکرات آذربایجان و به ویژه شادروان پیشه‌وری، علاقه و توجه ویژه‌ای به این کانون فرهنگی داشتند. برای همین هم خود پیشه‌وری تدریس در رشته تاریخ ادبیات را به عهده گرفته بود.

زندگی آزاد و پر جوش و خروش اینجا، به کانون امیدی برای مردم تبدیل شده بود. امپریالیست‌ها و جیره‌خواران‌شان، که شاهد موفقیت‌های روزافزون خلق‌های آذربایجان و کردستان بودند، به وحشت افتادند. آنها به خوبی می‌دانستند، که اگر امواج پرتلاطم زندگی آزاد و دمکراتیکی که در اینجا پی‌ریزی می‌شود همچنان ادامه داشته باشد، سیم‌خ‌آزادی بالهای خود را بر اقصی نقاط ایران زمین خواهد گسترد. آنها که شاهد کوتاه شدن دست لاشخورها و دیگر عوامل انگلیس و آمریکا از ثروت‌های بی‌پایان کشور بودند، بی‌درنگ به حيله‌ها و ترفندهای جدیدی دست یازیدند.

آنها با به راه انداختن هیاهوی بسیار در شورای امنیت سازمان ملل و زدن اتهام تجزیه‌طلبی به جنبش ملی آذربایجان، کوشیدند تا یورش نیروهای نظامی محمدرضا به آذربایجان و کردستان را توجیه و ترغیب کنند. آیا واقعاً آذربایجان از ایران جدا شده بود؟ و یا این فقط یک ادعا بود. خلق‌های آذربایجان و کردستان می‌خواستند گریبان خود را از چنگ ستم رژیم استبدادی رها سازند. آنها می‌خواستند فرهنگ ملی و زبان و ادبیات خود را اعتلا و گسترش دهند. آنها می‌خواستند آقای خانه خود باشند. از اینها گذشته، در جریان انتخابات انجمن‌های ایالتی، نمایندگان منتخب مردم، با گذشتن از زیر قرآن، به حفظ یک پارچگی ایران سوگند یاد کرده بودند. دولت مرکزی خود نیز این خودمختاری را به رسمیت شناخته و تأیید کرده بود. این بهانه‌جویی‌ها بیشتر به ادعای مظلومیت گرگ در برابر بره شباهت داشت و صرفاً یک اتهام واهی بود - گرگی در فرا دست رودخانه آب می‌خورد و بره‌ی بیچاره در قسمت پایین رودخانه. گرگ ادعا می‌کرد که بره در پایین دست رودخانه آب را گل‌آلود کرده است و بدین طریق می‌کوشید تا بهانه‌ای برای خوردن بره بتراشد - محمدرضا به پشت گرمی نیروهایی، که حامی و پشتیبان او بودند، کف بر دهان آورده و هار شده بود. چنان که حتی اعتراضات

گسترده مردم ایران و دیگر کشورهای جهان نیز نتوانست این شاه قلدر را از اعمال ضد انسانی و وحشیانه‌اش باز دارد، زیرا او وظیفه داشت تا اوامر و دستورات اربابان خود را عملی سازد.

در روز ۱۸ آبان ماه نیروهای نظامی شاه وارد زنجان شدند. سواران ذوالفقاری، خیابان‌های شهر را با خون سرخ آزادیخواهان رنگین ساختند. اخبار قتل و غارت و چپاول و فجایع وحشیانه‌ای که در آنجا به وقوع پیوست، در رادیوهای بسیاری از کشورهای خارجی بازگو شد و در جهان انعکاس یافت. آری، بدینسان ارتش شاه یورش خود به خاک آذربایجان را آغاز کرد.

حکومت ملی دمکراتیک آذربایجان نتوانست در برابر سلاح‌های آمریکایی دوام بیاورد و در ۲۰ آذر ماه سقوط کرد. ارتش شاه بی‌آن‌که با مقاومتی مواجه شود، پشت دروازه‌های شهر مستقر شد.

به ابتکار و هدایت جاسوسان شاه، فتودال‌ها و افراد مسلح وابسته به باندهای سیاه، به سرکردگی کسانی چون "عسگر بقال"، فرصت یافتند تا فجایع بی‌شماری بیافرینند. شهر تبریز، سه روز تمام به میدان تاخت و تاز اراذل و اوباش قلدر و جانی تبدیل شد. خون هزاران نفر به ناحق بر زمین ریخت. پدران بی‌فرزند، عروسان بی‌همسر و کودکان بی‌شماری بی‌پدر شدند. هیچ کس به اشک‌های خون‌آلود مردم، به فریادها و ضجه‌های جگرسوز مادرانی که موی خود می‌کنند و لابه می‌کردند، توجهی نداشت. در چنین شرایطی بود که ارتش شاه مانند یک نیروی "فاتح" در روز ۲۲ آذر وارد شهر تبریز شد.

از آنجا که من تازه به ایران آمده و در انظار عمومی هم به ندرت ظاهر شده بودم، کمتر کسی مرا می‌شناخت. وقتی از زنان در و همسایه اخبار فجایع و جنایات هولناکی را که در کوچه و خیابان روی داده بود می‌شنیدیم، ترس و وحشت سراپای وجودمان را در بر می‌گرفت. در انتظار آینده‌ای تاریک و نامعلوم به سر می‌بردیم. نمی‌دانستیم که

روزهای سپری شده من / ۱۴۷

سرنوشتمان به کجا خواهد کشید. لحظه‌های پر دلهره و وحشت را پشت سر می‌گذاشتیم، من با گفتن اینکه «کسی با من کاری ندارد» سعی می‌کردم حبیبه و بچه‌ها را دلداری بدهم.

ساعت ۹ صبح روز ۲۳ آذر در خانه‌ی ما را با شدت تمام به صدا درآوردند و به دنبال آن عده‌ای با وحشیگری و خشونت وارد حیاط شدند. معلوم بود که آنها به دنبال من آمده‌اند. زود لباسم را پوشیدم. تا از اطاق بیرون آمدم، چند فرد مسلح، که لباس شخصی به تن داشتند، احاطه‌ام کردند. بچه‌ها از ترس مثل بید می‌لرزیدند. حبیبه در مقابل مهاجمین ایستاده بود و التماس‌کنان می‌گفت: «ما تازه به اینجا آمدیم، غریبیم، به ما رحم کنید...». نه کسی توجهی به اشک‌های کودکان داشت و نه کسی گوشش به التماس‌های حبیبه بدهکار بود. مرا جلو انداختند و از حیاط خارج شدیم. در این میان، عده‌ای کیسه به دست هم با استفاده از فرصت، داخل خانه شده، هرکس هر چه دستش می‌رسید چپو می‌کرد و با خود می‌برد. وقتی از حیاط خارج می‌شدم، برگشتم و نگاهم را به چهره‌ی نالان و ناامید اعضای خانواده‌ام دوختم و با خود اندیشیدم، شاید این آخرین دیدار باشد. و آخرین بدرود. مرگ را در مقابل چشمانم مجسم کردم. در میان مهاجمین، مردی کلاه پلیس بر سر داشت و تفنگی هم به دست گرفته بود. نامش حسن آقا بود، او که مرا جلو انداخته بود و خودش هم از پی‌ام می‌آمد، به محض اینکه وارد کوچه "عزب دفتر" شدیم فریاد زد:

- «جماعت! یکی از اون‌هایی که هر چی به دهنش می‌اومد از رادیو می‌گفت همین آدم بود ها...»

و اطرافیانش با شنیدن حرف‌های او بر سرم ریختند و حالا زن کی بز. چهارتن از آن افراد، مسلح بودند. وقتی آنها تفنگشان را به طرف من نشانه رفتند و خواستند بزنند، حسن آقا جلوشان را گرفت و گفت:

- «تیراندازی نکنید! دیگه کشتن قدغنه، گفتن هر کی رو گرفتن بیارین تحویل بدین!»

و به این طریق او از یک طرف جلوی تیراندازی آنها را می‌گرفت و از طرف دیگر برای من روزنه‌ی امیدی برای زنده ماندن می‌گشود. هر چند که از این روزنه، کور سویی بیش نمی‌تابید.

به میدان ساعت رسیدیم. در اینجا مردم زیادی جمع شده بودند. در دست بعضی‌ها اسلحه گرم و چماق و قمه و قداره دیده می‌شد. ریخت و قیافه‌شان بیشتر به اوباش و جنایتکارانی شباهت داشتند که از زندان رها شده باشند. در اینجا هم "حسن آقا" رو به آنها کرد و در حالی که بادی به غیغب انداخته بود گفت:

- «مهاجره‌ها... از هموناییه که توی رادیو، هر چی دلشون می‌خواد، بد و بی‌راه نثار شاهمون می‌کنن‌ها...»

و تا این حرف از دهانش بیرون آمد، آنها مثل لاشخور به جانم افتادند. خودم هم نمیدانم چگونه آن همه مشت و لگد و سیلی را، که بر سرو رویم بارید، تحمل کردم. بالاخره "حسن" آقا راه باز کرد و مرا از دست آنها درآورد و نیمه جان تحویل شهربانی داد.

اطاقهای شهربانی تا خرخره پر از زندانی بود. مرا به اطاق بزرگی فرستادند که پنجره‌اش رو به یک میدان بود. دیگر رمقی در تن نداشتم. مرا به قسمت بالای اطاق هدایت کردند. دوستان دورم را گرفته بودند و با تأثر و دلسوزی نگاهم می‌کردند. انگار عزرائیل بر فراز سرم بال بال می‌زد. آن قدر بدنم داغ بود، که درد ضربات پرشمار وارده بر خود را حس نمی‌کردم. به هر کجای سر و صورتم که دست می‌کشیدم، حس می‌کردم جای ضربه‌ها باد کرده است. پس از آن که کمی سرحال آمدم، چشمانم را گشودم و دور و برم را از نظر گذراندم. در میان کسانی که دوره‌ام کرده بودند، توانستم مرحوم "ازدر" و همچنین "ولی خاکدان" را بشناسم.

روزهای سپری شده من / ۱۴۹

با اشاره او را به سوی خود خواندم. او، مات و متحیر چشم به صورت من دوخته بود. انگار مرا ندیده است. از مشاهده حال و روزش دلم گرفت. پرسیدم:

- «مرا نمی‌شناسی؟».

مرا از صدایم شناخت. گفت:

- «گنجعلی؟... تویی؟...».

و در کنارم بر زمین نشست. من که نمی‌توانستم چهره خودم را ببینم. اما ظاهراً جای آن همه ضربه که بر سر و صورت و پیشانیم وارد آمده بود، کبود و ورم کرده بود. زیر چشمانم سیاه شده بود، طوری که قابل شناسایی نبودم. هر چه بدنم سردتر می‌شد درد بیشتری احساس می‌کردم. لباسم را که از تن درآوردم جای ضربه‌ها، به شکل لکه‌های سیاه روی تنم به چشم می‌خورد. با اینکه بدنم آتش و لاش بود، ولی خوشبختانه شکستگی نداشتم. باز جای شکرش باقی بود.

دوستانم چندین بار در اطاق را کوبیدند و فریاد زدند که "حالش خوب نیست، دارد می‌میرد..." و تقاضا کردند که دکتر بالا سرم بیاورند. اما کسی گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود. جایمان تنگ بود و در و پنجره‌ها هم بسته بودند. از بوی گند و کثافت و دود سیگار نمی‌شد نفس کشید. بالاخره شب شد. من از شدت درد بدن تا صبح نالیدم و از اینکه اطرافیان خود را ناراحت کرده بودم خجالت می‌کشیدم. کم نبودند کسانی که کتک خورده و سروکله شان درب و داغان شده بود، کم نبودند. اما وضع من از همه وخیم‌تر بود. آن اضطراب و تشویش مملو از یأس و ناامیدی را، که در نگاه‌ها موج می‌زد، می‌شد هزار جور تعبیر کرد. اما نور امید و اشتیاق به زندگی در دلم روشن بود. دلم می‌خواست زندگی کنم. چیزی که از همه بیشتر ذهن مرا به خود مشغول می‌داشت، این بود که دلم نمی‌خواست در کوران پر تب و تاب زندگی‌ام، حبیبه را به امان خدا

رها کنم؛ حیبه‌ای که من یگانه کسش بودم. آنچه بیش از همه آزارم می‌داد، وضع و حال حیبه و بچه‌ها بود.

روزبه روز شمار بازداشتی‌ها بیشتر می‌شد. هر روز که می‌گذشت، شرایط بازداشتگاه سخت‌تر و غیرقابل تحمل‌تر می‌گشت. با اینکه از دارو و درمان هیچ خبری نبود، اما زخم‌ها و کوفتگی‌های بدنم رو به بهبودی بود. درد بدنم کمتر شده بود. با خودم فکرمی‌کردم "پسر، تو عجب آدم سگ جونی هستی!... چطور تونستی از اون همه کتک، جون سالم بدر ببری؟... انگار تو زندگیت باید هنوز چیزهای زیادی را ببینی...".

سوم دی ماه بود. در لیستی که خوانده شد نام من هم بود. ما را از بازداشتگاه بیرون آوردند و سوار یک کامیون سر بسته کردند. هیچکس نمی‌دانست ما را به کجا می‌برند. رنگ بعضی‌ها پریده بود. از قیافه آنها وحشت می‌بارید و در چشمانشان ناامیدی موج می‌زد. در میان سر و صداها، پیچچه‌هایی مانند:

- «بیچاره شدیم!»

- «ما را برای کشتن می‌برند!»

- «نه، فکر نمی‌کنم»

- «برای چی می‌ترسید؟ مگه بالاتر از مرگ هم چیزی هست؟»

- «مرگ که بهتر از زندگی در اسارت ننگینه!»

به گوش می‌رسید.

در فضای چنین ترس و وحشتی، ماشین ما به باغ گلستان رسید. هیجان ما به اوج خود رسیده بود. وقتی در سر سه راهی ماشین با سرعت به سمت راست پیچید، همه نفس راحتی کشیدند و تبسم بر لب‌ها نمایان شد. چهره‌های غم‌زده، که به تیرگی گراییده بود، یک باره روشن شد. همه یک صدا فریاد زدند:

- «دارن می‌برنمان زندان!...!»

اطاق‌های زندان خالی بود، زیرا همه زندانیان دزد و جنایتکار و فاسد را از زندان رها ساخته و به قصد قتل و غارت و چپاول اسلحه به دست‌شان داده بودند. با همه این اوصاف، خالی بودن اطاق‌ها دیری نپایید و این بار، بسیاری از کسانی را، که دل‌هایشان به عشق آزادی می‌تپید، به بند کشیدند و زندان‌ها را با آنان پر کردند. عقاب‌هایی که برای مبارزه با استبداد و ستم بال و پر گشوده بودند، همگی به زنجیر کشیده شدند. بازجویی‌های بی‌وقفه و شکنجه‌های شبانه‌روزی شروع شد و چوبه‌های دار بر پا گشت. ظاهراً این همه خونی که تا به حال ریخته شده، نتوانسته بود آتش خشم جلاد خون‌آشام را فرو بنشانند. آنها می‌کوشیدند تا با خزیدن به زیر پرچم "عدالت" و با بر پا کردن محاکمات فرمایشی، پرچمداران راستین آزادی را به چوبه‌های دار بسپارند و صدایشان را خاموش سازند. اما قهرمانان شرافتمند و مبارز میهن در واپسین لحظه‌های زندگی خود با سر دادن سرود "مرگ شرافتمندانه بهتر از زندگی در اسارت است" و "زنده باد آزادی" به استقبال مرگ رفتند.



زخم‌هایم به مرور در حال خوب شدن و دردم کمتر شده بود. در یکی از روزهایی که در حیاط قدم می‌زدم، زندانی جدیدی داخل حیاط شد. قیافه‌اش به نظرم خیلی آشنا می‌آمد. بیشتر که دقت کردم، او را شناختم. او همان "حسن آقایی" بود که مرا از خانه بیرون کشید و کتک زنان جنازه نیمه جانم را تحویل شهربانی داد. دوستان همبندم او را بهتر از من می‌شناختند. از قرار معلوم قبلاً از ژاندارم‌های شاه بوده و پس از روی کار آمدن دمکراتها او هم "دمکرات" می‌شود و با داخل شدن در صف فداییان، بیشتر از دیگران سنگ "آزادیخواهی" را بر سینه می‌زند و

حالا هم که مسیر باد تغییر کرده بود و آسمان سیاست ابری شده بود، او نیز با گذاشتن یک کلاه پاسبانی بر سر خود، پیشاپیش یکی از دسته‌های جانیان خود فروخته، هر چه از دستش بر می‌آمد کوتاهی نمی‌کرد. در واقع او هم از آن کسانی بود که فرصت را از دست نداده و با تغییر جهت باد به آن سمت می‌چرخید.

او را به جرم دزدی از خانه‌های مردم به زندان انداخته بودند. سعی می‌کرد تا با من روبرو نشود و از دست من فرار می‌کرد. دوستانم در این فکر بودند که بخاطر من از او انتقام بگیرند، اما من راضی به این کار نبودم. آخر سر هم نفهمیدم که علت فراری بودن او از دست من، از روی ترس بود یا از سر شرمندگی.

همه‌ی آزادیخواهان دستگیر شده در نقاط مختلف آذربایجان را به تبریز منتقل می‌کردند. از این رو، همه‌ی اطاق‌های زندان پر بود. وضع زندگی در بندهای زندان روز به روز سخت‌تر و غیرقابل تحمل‌تر می‌شد. همین که بازپرس‌ها و شکنجه‌گران، بازجویی‌های همراه با شکنجه را به پایان می‌رساندند، حکام "عدالت‌خواه" احکام مرگ را صادر می‌کردند. جاویده‌ها، فریدون‌ها، کبیری‌ها، و اژدرها به شهادت رسیدند و سرای مام آزاد وطن به ماتم سرا تبدیل شد.

آنچه که مرا در کنار این سختی‌ها و ضربه‌های شدید روحی، بیش از همه آزار می‌داد، بی‌خبری از وضع و حال همسر و فرزندانم بود. بیچاره حبیبیه، یک بار دیگر روزگار سیاه گذشته‌اش تکرار می‌شد. با این تفاوت که در آنجا حداقل مادر و خواهر و قوم و خویش خود را به همراه داشت و در اینجا کاملاً غریب و بی‌کس بود. هرگاه به این نکته می‌اندیشیدم که او با شش بچه چه خواهد کرد؟ سرم گیج می‌رفت و می‌خواستم دیوانه شوم.

یکی از روزهای پایانی اسفند ماه بود که نامم را خواندند: "گنجعلی صباحی ملاقات!...!"

روزهای سپری شده من / ۱۵۳

اصلاً نمی‌توانم حال و هوای آن لحظه را توضیح بدهم. با عجله خودم را به دم در رساندم. حبیبه و پسر بزرگم به ملاقاتم آمده بودند. اولین کلماتمان با فرو باریدن قطرات اشکی در آمیخته بود که گویی از ابری پر بار سرچشمه می‌گرفت. کمی که آرام‌تر شدیم، حبیبه با صدایی بغض کرده گفت:

- « سه ماه آزارگراست که به دنبال می‌گردیم. دیگر دستانمان از همه جا کوتاه شده بود...» و سپس نگاه اشکبارش را بر چهره‌ام دوخت. نگاهش هر چه بیشتر در چهره‌ام می‌کاوید مضطرب‌تر می‌شد. علتش کاملاً واضح بود، زیرا هنوز آثار زخم‌های خوب شده را می‌شد در صورتم دید.

حبیبه با اضطراب و نگرانی پرسید:

- « حالت چطوریه؟... خوبی؟! ».

اما حال خودش انگار اصلاً خوب نبود. خودش هم از حال و روز خودش خبر نداشت. رنگش به شدت پریده و چشمانش گود افتاده بود. انگار از یک بیماری سخت، جان به در برده باشد. از هیجان بیش از حد، لب‌هایش می‌لرزید. حال بچه‌ها را پرسیدم. گفت:

- « دیگر برای من و بچه‌ها حالی نمانده که... ».

براستی چه کاری، جز دلداری و امید تو خالی دادن، از دست من برمی‌آید؟ غذا و لباس‌هایی را که برایم آورده بودند گرفتم و از هم‌دیگر جدا شدیم.

مانند آدم‌های مست شده بودم. تمام روز نتوانستم به خودم بیایم. همه روزهای سخت و مشقت باری که پشت سر گذاشته بودم مانند فیلم سینمایی از مقابل چشمانم می‌گذشت. آینده‌ای ناپیدا، ترس‌آور و مه‌آلود با صخره‌ها و پرتگاه‌های مختلف، و صحرای بی‌آب و علف پر از اژدها و مارهای زهرآگین در برابر چشمانم شکل گرفت، " ۸ سال زندان و تبعید در آن سوی ارس... و حالا هم در اینجا... " هرچه با خود می‌اندیشیدم، که

"آخر گناه من چیست؟... آخر مگر من چه کردم؟... چه جنایتی مرتکب شدم؟" هیچ پاسخی برای آن نمی‌یافتم.

با اینکه هیچ دلیلی برای محکومیت من نداشتند، با این همه یک سال تمام در زیر بازجویی ماندم. سرانجام محمدرضا نیز، به تاسی از پدرش، برای سرکوب و تار و مار کردن آذربایجانی‌هایی که از آن سوی ارس به این سوی آذربایجان رانده شده بودند، بهانه‌هایی علم کرد. پهلوی پدر و پسر به دستاویزهایی همانند "گمراه کنندگان مردم"، یعنی کسانی که با خواندن در گوش مردم آنها را از راه "راست" به در می‌کنند متوسل شدند. بی‌آنکه محاکمه و محکومیتی در کار باشد، با استفاده از عناوینی مانند "مهاجر" و "خطرناک برای امنیت ملی" برای بسیاری حکم تبعید به مناطق جنوبی ایران صادر شد.

مأموران، ژاندارم‌ها و دسته‌های مختلف پلیس، چون گرگ‌های گرسنه و هار، به راه افتادند و در جستجوی کوچه به کوچه و ده به ده، به شکار "مهاجرین" پرداختند تا آنها را دستگیر و روانه تبعیدگاه‌ها نمایند. لیست مهاجرین زندانی تهیه و آدرسهای محل زندگی خانواده‌هایشان جمع‌آوری شد. نام من نیز در این لیست سیاه قرار داشت. ملاقات‌هایی که قبل از آغاز حرکت تبعیدی‌ها با خانواده‌هایشان انجام گرفت با صدای شیون و آه و ناله و فغان زیادی همراه بود. حبیبه با چشمانی پر از اشک به ملاقات من آمد. روز و ساعت حرکت از قبل تعیین شده بود. بخت و اقبال مرا باش که هم در آنجا مقصر بی‌تقصیر بودم و هم در اینجا!

به راستی این "مهاجران" چه کسانی بودند، که سال‌ها توسط استبداد رضاخان قلدلر سرکوب و تار و مار شدند و اکنون نیز مورد غضب محمد رضا، فرزند خود فروش او، قرار گرفته بودند.

هیتر در سال ۱۹۳۳ با سرکوب و تار و مار کردن همه نیروهای آزادیخواه آلمان بر مسند قدرت نشست و با سودای تسخیر جهان و

رویای اعلام برتری نژادی، مبارزه علیه اتحاد شوروی را که دشمن آشتی‌ناپذیر چنین سیاست ضد بشری آغاز کرد. او در آن زمان با فریفتن رضاشاه نژادپرست، توانست او را آلت دست خود سازد. بخش‌های زیادی از ایران، به میدان مبارزه‌ی آلمان‌ها علیه کشور شوراها تبدیل شد و از آنجا که همه‌ی تدابیر دیپلوماتیک اتحاد شوروی بی‌نتیجه ماند، در نتیجه به گونه‌ای به کلی غیرمنتظره، دست به یک اقدام تلافی‌جویانه زد و در سال ۱۹۳۷ ایرانیان ساکن کشور شوراها به صورت جمعی به ایران بازگردانده شدند. (البته بعدها معلوم شد که این عمل ناصواب به قصد لکه‌دارکردن سیمای اتحاد شوروی در میان ایرانیان و به دست مسئول اداره سیاسی آن کشور یعنی "یاکودا"ی صهیونیست انجام گرفته است).

دولت رضاشاه ابتدا از این تبعیدی‌ها به خوبی استقبال کرد. اما مهاجرانی که در یک کشور آزاد زندگی کرده و ظلم و ستم و استثمار را ندیده و یا آن را از یاد برده بودند، با مشاهده بی‌عدالتی اربابان و رفتار خشن و چپاولگرانه مأموران دولتی در وطن خود، دریافتند که به دنیای کاملاً دیگری گام گذاشته‌اند و برای همین هم، صدای اعتراض‌شان بلند شد و ولوله‌ای در حکومت رضا شاه به پا کرد.

در سال ۱۹۳۸ به بهانه آتش‌سوزی در قورخانه‌ی تهران، که آن را به مهاجران نسبت دادند، آنها را به اتهام‌هایی مانند "کمونیست" و "اخلالگر" تحت تعقیب قرار دادند، به زندان انداختند و سپس همراه خانواده‌هایشان به نقاط بد آب و هوای ایران تبعید کردند. دست‌اندرکاران کوشیدند تا به اشکال مختلف زندگی را بر مهاجران سخت‌تر کنند و آنان را تحت فشار بگذارند. تنها با فروپاشی استبداد رضا شاهی بود که فشار از روی آنها برداشته شد و آن بیچاره‌ها توانستند نفس راحتی بکشند.

انقلاب ۲۱ آذر در آذربایجان، بساط استبداد و بی‌عدالتی را زیر و رو کرد و امید به آزادی را در دل مردم شعله‌ورتر ساخت. پی‌ریزی یک زندگی شاد و آزاد آغاز شد. اما دیری نپایید که آن انقلاب را به دست

محمدرضا به خاک و خون کشیدند و بدین طریق یک بار دیگر بدبختی و آوارگی مهاجران شروع شد.

بیشتر کسانی که در شهرها و روستاها و قصبات مختلف آذربایجان توسط باندهای سیاه و به دست مزدوران به قتل رسیدند و دار و ندارشان به تاراج رفت از بین همین مهاجران بودند. آیا واقعاً این‌ها ایرانی نبودند؟ آیا این‌ها اجنبی‌هایی بودند که از جای دیگری به اینجا مهاجرت کرده بودند؟ نه! آنها آذربایجانی‌های اصیلی بودند که پس از انقلاب مشروطه از دیر و دیار خود فراری شده و یا در جستجوی لقمه‌ای نان ایل و تبار خود را ترک گفته، به آن سوی رود ارس کوچ کرده بودند. آنها میهن پرستانی بودند که خود و نوادگانشان به خاطر عشق بی‌پایان به وطن، تابعیت ایرانی خود را حفظ کرده بودند. پس گناه آنها چه بود؟ آنها به فرمان ارباب‌ها گردن نمی‌نهادند و تسلیم زورگویی و قلدری آنها نمی‌شدند. آنها برای خودشان حق و حقوق انسانی قائل بودند. برای همین هم آنها در چنین محیطی، آدم‌هایی "مضر" و "خطرناک" به حساب می‌آمدند که نمی‌شد آنها را در میان جماعتی که چون رمه گوسفندان ساکت و مطیع و سر به زیر بودند، به حال خود گذاشت. این کار می‌توانست بر آقایی و سروری مفت‌خواران لطمه وارد کند. از این رو، لازم بود تا با اطلاق "مهاجر" و "متجاسر" و "کمونیست" ریشه آنها را کند. محمدرضا سرکرده نژادپرستان آریایی با الهام از هیتلر و به فرمان اربابان خود - اربابان خونخواری که مدام از انسانیت دم می‌زنند - راه پدرش را پی گرفت.

یک بار دیگر بخت از من روی برتافت. من جزو اولین دسته‌ای بودم که باید می‌رفتم. کسانی که نام‌شان خوانده می‌شد را به ترتیب همراه خانواده‌هایشان سوار کامیون می‌کردند. اسم مرا هم خواندند، اما از خانواده‌ی من خبری نبود. کسی هم به اعتراض من که می‌پرسیدم "مرا

روزهای سپری شده من / ۱۵۷

کجا می‌برید؟... پس همسرم کجاست... بچه‌هایم؟" پاسخی نمی‌داد. مرا سوار کامیونی کردند که مجردها را در آن جای داده بودند و گفتند:
- «بی‌خود سر و صدا راه نینداز، اسمت در لیست اولین دسته است و باید بروی!».

- «پس بچه‌هایم چی؟»

- «به ما مربوط نیست. خودشان می‌آیند و پیدایت می‌کنند».
و ما به راه افتادیم. در چنین وضعی می‌توان تصور کرد که من چه حال و روزی داشتم...

در طول راه دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. در مغزم طوفانی برپا بود. با خودم کلنجار می‌رفتم و به بخت و اقبال خود نفرین می‌کردم. با تصور تکرار روزهای تلخ گذشته به خدا پناه می‌بردم. در آن سوی ارس به جرم تبعه ایران بودن و در اینجا به نام مهاجر، بدون هیچ محاکمه و گناهی تبعید می‌شدم. مرتب این سؤال در ذهنم تکرار می‌شد که "آخر برای چه؟، مگر بدون محاکمه کسی را محکوم می‌کنند و سال‌های طولانی در زندان و تبعید نگه می‌دارند؟، پس آنهایی که دم از قانون و عدالت و حقوق بشر می‌زنند کجا هستند؟ چرا باید من از زندگی در وطن خودم هم محروم شوم؟، مگر من آذربایجانی نیستم؟ پس چرا در وطن خودم، بی‌وطن خوانده می‌شوم؟" بیچاره حبیبه. این همه بلا که به خاطر من بر سرش آمده کافی نیست؟... حالا او و بچه‌ها در کجا هستند؟ چطور آنها نتوانستند خود را برای سفر آماده کنند؟ در این محیط کثیف با شش تا بچه چطور زندگی خواهند کرد؟

هرچه بیشتر فکر می‌کردم عqlم به جایی قد نمی‌داد. مغزم از کار افتاده بود و روحم در عذاب بود. در زنجان ما را از کامیون پیاده و سوار واگن‌های قطار کردند. در بین راه فکر می‌کردم و حسرت و آرزوی روزهای گذشته‌ای را داشتم، که در تبعید گذرانده بودم. در آن زمان

حداقل آزاد بودیم. حبیبیه و بچه‌ها کنارم بودند. غم کار و نان نداشتیم. هجران و دربدری نبود.

بالاخره قطارمان در ایستگاه "درود" لرستان توقف کرد. همه را پیاده کردند. کامیون‌ها انتظارمان را می‌کشیدند. در حلقه‌ی محاصره‌ی پلیس مانند دسته اسرا به داخل کامیون‌ها هدایت شدیم. مردم درود با تعجب به ما نگاه می‌کردند. کسی نمی‌دانست آنها چه فکریایی درباره ما در سر می‌پرورانند.

ماشین‌ها از کنار و دامنه‌کوه‌ها به سمت "خرم‌آباد" به راه افتادند. این تنها من نبودم که در دریای غم دست و پنجه نرم می‌کردم. به هر طرف که نگاه می‌کردی، ناامیدی و یاس و درماندگی و بدبختی از چهره‌های گرفته و غم‌زده همسفرانم می‌بارید. همه، مثل آدم‌هایی که گرفتار طوفانی بی‌امان شده باشند، به دست قضا و قدر و حوادث روزگار سپرده شده بودند. سرانجام کامیون‌ها درمقابل دروازه "بدرآباد" متوقف شدند.



بدرآباد

بدرآباد شهر کوچکی در چند کیلومتری خرم‌آباد بود، که در کنار جاده‌ی اهواز قرار داشت و در زمان جنگ جهانی دوم توسط آمریکایی‌ها ساخته شده بود. از بس خالی و بی‌سکنه مانده بود، جغدها در آن لانه کرده بودند. خیابان‌هایش طبق نقشه ساخته شده بود. در کنار انبارهای بزرگ، خانه‌های مسکونی و سالن‌های بزرگ سینما و تئاتر احداث شده بود و این همه نشان می‌داد که در زمان جنگ، کنار این انبارهای بزرگ اسلحه و مهمات، نظامی‌ها زندگی می‌کرده‌اند. پس از خروج آمریکایی‌ها، اینجا کاملاً خالی از سکنه مانده، همه جای آن پوشیده از خس و خاشاک

روزهای سپری شده من / ۱۵۹

شده و جلوی در خانه‌ها و توی کوچه‌ها پوشیده از علف‌های هرز شده بود.

از کامیون‌ها پیاده شدیم. خانواده‌ها را در اطاق‌ها جابجا کردند و مجردها را به یک سالن بزرگ بردند. روز اول را خانواده‌ها به تمیز کردن اطاق‌ها و مجردها به نظافت سالن گذراندند. روز دوم، ما را به دسته‌های مختلف تقسیم کردند و مجبورمان ساختند تا با دست خالی علف‌ها و خس و خاشاکی را که در مقابل خانه‌ها و داخل کوچه‌ها انباشته شده بود بروییم و تمیزشان کنیم.

روز سوم کامیون‌های دیگر هم از راه رسیدند. دوهفته‌ای نگذشته بود که با ورود هزاران مهاجر تبعیدی فلک‌زده، بدرآباد به شهری پر جوش و خروش تبدیل شد. قیافه‌ها همه گرفته و غمگین بود. ترس و نگرانی از آینده، چون ابرهای سیاهی بر آسمان دل‌های ما نشسته بود. چهره‌ای نبود که نشانی از خنده بر آن نقش بسته باشد. در این شهر اسیران، افراد مختلفی از هر طبقه و قشر و صنفی وجود داشت.

از میان خود مهاجران، نانو، قصاب، آشپز، دکاندار و پرستار انتخاب و به کار گماشته شدند. پسر عموی من محمد آقا هم با شش سرعائله در میان ما بود. از آنجا که او شاطر خوبی بود، نانویی را به دست او سپردند.

سربازهای مسلح در برج‌های چهار گوشه حصار که با سیم خاردار احاطه شده بود کشیک می‌دادند. زیر نظر و فرماندهی سرهنگ وزیری، نظم و انضباط شهر، با همان خشونت دوره جنگ اداره می‌شد. هیچکس حق خروج از بدرآباد را نداشت. در واقع اینجا بیشتر به "اردوگاه اسیران" و یا "پادگان" شباهت داشت. همه چیز جیره‌بندی بود. جیره هر عضو خانواده عبارت بود از نان و وسائل شام و نهار. بقیه مایحتاج دیگرمان را باید خودمان می‌خریدیم. هر چه که می‌دادند باید به آن قناعت می‌کردیم.

رهگذران و اهالی روستاهای اطراف، از پشت سیم‌های خاردار با حیرت و تعجب، مردمی را می‌دیدند و از کنارشان می‌گذشتند، که زیر نظر نظامی‌ها، در ویرانه‌های جغدنشین بدرآباد نگهداری می‌شدند. ترس و نفرت را می‌شد در نگاهشان خواند. رغبتی به صحبت با ما نشان نمی‌دادند. روزها و هفته‌ها سپری شدند. ماه محرم فرا رسید. عزاداری حسینی با شکوه خاصی شروع شد. روز عاشورا، دسته‌های عزادار با نظم به حرکت در آمدند. نوحه‌خوان با صدای خوش‌آهنگی در مقابل دسته‌های سینه‌زنان می‌خواند. در حالی که عده‌ای از عزاداران با پیراهن‌های سفید، با شور و هیجان قمه می‌زدند و سر خود را می‌شکافتند، اهالی بومی از پشت سیم‌های خاردار صف کشیده و با حیرت ما را نگاه می‌کردند. آنها از این‌که می‌دیدند ما هم مسلمان هستیم، با چشمانی پر اشک، در همان حال آمیخته به تعجب، نسبت به ما ابراز همدردی می‌کردند.

صدای برگزاری عزاداری مهاجران در بدرآباد مثل توپ ترکید. مردم محل، تازه متوجه شدند که چه کسانی در اینجا به زنجیر کشیده شده‌اند. آنها در تماس‌های جسته و گریخته‌ای که با ما داشتند، می‌گفتند که شما همه کافر و اجنبی‌پرست و بسیار خطرناک هستید. و وقتی ما آنچه را که از سر گذرانده بودیم برایشان تعریف می‌کردیم دلشان به حالمان می‌سوخت و بی‌اختیار چشمانشان پر از اشک می‌شد.

در این شهر که به صورت زندان در آمده بود، از دست مأموران دولتی نمی‌شد نفس کشید. برایمان زندان در زندان درست کرده بودند. آنها برای این‌که بتوانند سرمان را گرم کنند، ما را و به ویژه مجردها را زیر مهمیز مأموران انتظامی، دسته دسته بیرون از دروازه بدرآباد می‌بردند و مجبورمان می‌کردند تا منطقه فرود هواپیماها را، که از سنگ و کلوخ و علف هرز پوشیده بود، تمیز کنیم. حتی امان نمی‌دادند تا نفس تازه کنیم. گاهی هم به بهانه‌های مختلف، به خانه‌هایمان یورش می‌آوردند، همه را

روزهای سپری شده من / ۱۶۱

از خانه‌ها بیرون می‌کشیدند، به صف می‌کردند و به قسمت شمال بدرآباد می‌بردند و ساعت‌ها در میان حصار سیم‌های خاردار سرپا نگه می‌داشتند. همه را آن چنان به وحشت می‌انداختند که انگار همین الان فرمان آتش صادر خواهد شد. زنان و کودکان از ترس و وحشت رنگ از رویشان می‌پرید و فکر می‌کردی که چیزی نمانده تا غالب تهی کنند. اما علی‌رغم همه این ناملايمات، دم دمای غروب آفتاب، به محض این‌که فرصتی دست می‌داد، جوان‌ها در هوای آزاد، تار و نقاره می‌زدند و می‌رقصیدند و به این طریق آن فضای خفقان‌آور را به محیطی شاد تبدیل می‌کردند.

مأموران مسئول که نتوانسته بودند با آن همه شکنجه‌های روحی و رفتارهای خشن، روحیه آذربایجانی‌ها را تضعیف کنند، با دیدن سرور و شادی آنها خون‌خونشان را می‌خورد و مانند اسبی به آنها نگاه می‌کردند که به نعلبندش نگاه می‌کند.

خیلی وقت‌ها هم برای این‌که خودمان را مشغول کنیم و گذر زمان را حس نکنیم، در سالن مجردها شطرنج بازی می‌کردیم. یک روز سرهنگ وزیری که سرزده به سالن آمده بود، مدتی بالای سر من ایستاد، بازی ما را تماشا کرد و با گفتن «این بی‌عارها را نگاه کن، با این حال و وضعشان شطرنج هم بازی می‌کنند؟!» به تندى سالن را ترک کرد.

چهار ماه تمام، روزگارمان بدین شکل گذشت و سرانجام تصمیماتی درباره ما گرفته شد. کمیسیونى که از مرکز اعزام شده بود کارش را شروع کرد و ما را در دسته‌های جداگانه به شهرهای جنوبی ایران تبعید کرد. من به علشتر یا همان قلعه مظفر که جایی بود بین خرم‌آباد و بروجرد و در دامنه کوههایی که سر در آغوش هم نهاده بودند قرار داشت فرستاده شدم.

قلعه مظفر

پنج مجرد و پنج خانواده با دو کامیون به سوی علشتر که در مرکز لرستان قرار داشت، راه افتادیم. چون هیچ نیروی مسلحی همراه ما نبود، خودمان را آزاد احساس می‌کردیم. فقط یک مأمور دنبال ما بود که ما را به بخشدار علشتر تحویل دهد.

بین راه هوا دگرگون شد و باران به شدت باریدن گرفت. پنداری طبیعت هم می‌خواست قدرت خود را به رخ این تبعیدی‌های بینوا بکشد و زهرش را به کام آنها بریزد. به علشتر که رسیدیم، خیس و تلیت از ماشین‌ها پیاده شدیم. خانواده‌ها را درخانه‌هایی، که از قبل آماده شده بود، جایجا کردند.

- این هم خانه شما!

آنچه که نامش را خانه گذاشته بودند در واقع اتاق کوچکی بود شبیه طویله، با دری شکسته و داغان و بدون پنجره، که کف آن پر از چاله چوله بود. در قسمت بالای اتاق یک بخاری قرار داشت. لباس‌هایمان در زیر باران کاملاً خیس شده و سرمای پاییزی تا مغز استخوانمان نفوذ کرده بود. با تنی لرزان بخاری را روشن کردیم. اتاق پر از دود شد. مجبور شدیم در اتاق را باز بگذاریم. وقتی آتش بخاری خوب گرفت در اتاق را بستیم اما از درزهای آن هوای سرد به درون نفوذ می‌کرد. شب فرا رسید و هوا تاریک شد. در روشنایی چراغ کوچک گردسوز جاهایمان را انداختیم و سر بر بالین گذاشتیم.

بخشدار علشتر، مرد چهارشانه قد بلندی بود که می‌خورد پنجاه سالی داشته باشد. برف پیری بر سرش نشسته بود و به ظاهر آدم مغروری به نظر می‌آمد، اما آدم بسیار مهربانی بود. او همواره می‌کوشید تا برای اسیرانی که به ناحیه او منتقل شده بودند کاری دست و پا کند و وسایل

روزهای سپری شده من / ۱۶۳

آسایش خانواده‌هایشان را فراهم سازد. به هر کس بر اساس حرفه و شغلش کاری ارجاع می‌کرد. باغبان را به باغبانی، نانوا را به نانوائی، سلمانی را به سلمانی‌گری و بقیه را هم به کارهای روزمزدی دیگر می‌فرستاد.

در ناحیه‌ای به آن بزرگی حتی یک پزشک هم وجود نداشت. از این‌که دکتر تقی‌پور در میان ما بود بخشدار بسیار خوشحال شد.

مرا به یک کار اداری گماشته بودند و روزی دو تومان هم مزد برایم تعیین کرده بودند. صبح روز بعد، نامه‌ای نوشتم و به تبریز فرستادم. دوازده روز بعد از باجناقم، سید میکائیل، پاسخی دریافت کردم. او پدر میرقاسم چشم آذر بود که در جریان جنبش ۲۱ آذر بسیار فعال بود و ریاست ایستگاه رادیو را به عهده داشت. همسرش عزت خانم زن بسیار با هوش و با درایتی بود، با مشورت و صلاح دید او و به منظور رد گم کردن، جای بچه‌ها را تغییر داده و از این طریق توانسته بودند آنها را از دستگیری و تبعید نجات دهند. او در نامه‌اش نوشته بود که نگران نباشم. و اضافه کرده بود که بچه‌ها را در یک کارگاه دکمه‌سازی به شاگردی سپرده است تا کمکی باشند برای گذران زندگی. این‌که بچه‌های ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ ساله اکنون به جای تحصیل باید به دنبال یک لقمه نان می‌دویند آزارم می‌داد ولی از این‌که آن‌ها در اینجا نبودند، احساس آرامش می‌کردم، آخر من با دو تومان حقوق چگونه می‌توانستم زندگی یک خانواده ۸ نفره را تأمین کنم؟

علشتر، هرچند بیشتر از یک قصبه کوچک نبود، با این همه، محل دامداری و کشاورزی بود. کار اصلی اهالی آن، کشت خشخاش و تولید تریاک بود. برای همین هم کشیدن تریاک در میان خانواده‌ها به مسئله‌ای کاملاً عادی تبدیل شده بود. چه در میان اهالی قصبه و چه در میان مردم روستاهای اطراف کمتر خانواده‌ای یافت می‌شد که از شر این دود زهرآگین در امان مانده باشد. در اینجا حتی حیوانات خانگی، مانند سگ

و گربه هم معتاد شده بودند. البته شکی نیست که این بلای خانمان‌سوز هم یکی از تحفه‌هایی بود که سیاست‌های استعماری برای مردم لرستان به ارمغان آورده بود.

علشتر ناحیه‌ای نسبتاً بزرگ و مرکز تجاری این منطقه بود، با این همه اهالی آن به خصوص مردم روستاهای اطراف آن به قول معروف، بهار "آقا" بودند و زمستان "گدا". روستاییان این ناحیه در پاییز و زمستان و بهار، مایحتاج خود از قبیل قند و چایی و پارچه و غیره را از دکان‌ها به صورت نسیه می‌گرفتند و به هنگام جمع‌آوری محصول آن را پس می‌دادند و بار دیگر با دست خالی با نداری دست و پنجه نرم می‌کردند. این که دکانداران چقدر نزول و بهره روی طلب‌های خود می‌کشیدند به انصاف و مروت خود آنها بستگی داشت. زحمتکشانشان این منطقه نه تنها از نظر فرهنگ و بهداشت در مضیقه بودند، بلکه با محروم بودن از ابتدایی‌ترین حقوق انسانی در وضع اسفناکی زندگی می‌کردند.

اصول خان خانی و ارباب رعیتی در اینجا به شکل ویژه‌ای حکم فرمایی می‌کرد. دهقانان در وضعیتی مانند بردگان به سر می‌بردند. در مرکز این قصبه، آثار خرابه‌های یک حصار قدیمی به چشم می‌خورد. این خرابه‌ها، بخشی از بنای عظیمی بوده که در زمان‌های گذشته به نام "قلعه مظفر" شهرت داشته است.

در آستانه‌ی فروپاشی سلسله‌ی قاجاریه و در پی آشفتگی‌های سیاسی و اقتصادی کشور که به تشدید ناامنی و نافرمانی و گسترش هر چه بیشتر شرایط هر کی به هر کی منجر شده بود، در لرستان نیز علی‌خان، پدر سید ولی‌خان معظمی، بخشدار فعلی - خود را حاکم این مناطق اعلام داشته و قلعه مظفر را نیز مرکز کار خود قرار داده بود.

از قرار معلوم مردم لرستان در دوره‌ی حاکمیت او با سر خم نکردن در برابر دیگران توانسته بودند از زیر بار ظلم و ستم مأمورین دولت رهایی یافته و زندگی نسبتاً آزادی داشته باشند.

روزهای سپری شده من / ۱۶۵

با سقوط سلسله‌ی قاجار و به قدرت رسیدن رضاخان، نیروهای ارتش به سرکردگی سپهبد احمدی "قصاب"، به این منطقه هجوم می‌آورند و با ریختن خون بسیاری از هموطنان لر، آزادی‌های آنها را از بین می‌برند و سرکردگانشان را به قتل می‌رسانند.

بسیاری از جان به در بردگان این کشتار را به آذربایجان و جاهای دیگر تبعید می‌کنند. این تبعیدی‌ها، که از خانه و کاشانه خود دورافتاده بودند، سالیان متمادی در دیار غربت با سختی‌های زیاد دست و پنجه نرم می‌کنند و بسیاری از آنان در همان غربت جان می‌بازند و تعدادی هم با بازگشت به زادگاه خود، مشغول کار و زندگی می‌شوند.

از آنجا که کار من کار دفتری بود، با بسیاری از ارباب‌ها آشنا شده بودم، و چون بسیاری از آنها خودشان مزه غربت و تبعید را چشیده بودند، برای همین برخوردشان با ما خوب بود. آنها تصورشان این بود که من هم در زادگاه خودم ارباب بوده‌ام. برای همین هم به من احترام خاصی می‌گذاشتند.

آرایشگری

سه تن از دوستان هم اطاقی من، کارگر ساده بودند و از آن میان یکی هم آرایشگر. استاد حسینقلی، مردی ۴۰ ساله، کوتاه قد، دماغ گنده و خیلی هم پرحرف بود. او از همان اولین روزهای ورودمان به اینجا در یک دکان سلمانی کار می‌کرد. او هر روز وقتی که از کار باز می‌گشت، می‌نالید و با سوز و گداز می‌گفت:

- «روزی ۲۵ - ۲۰ تومن کار می‌کنم، اون وقت فقط ۲ تومن به من مزد می‌دهد!».

یک روز به او گفتم:

- «اگر یک دکان باز کنم می‌آیی با من شریک بشوی؟».

گفت:

- «البته که شریک میشم، به جای اینکه برای دیگران کار کنم، برای خودمان کار می‌کنم.»

و در ادامه حرف‌هایش سعی کرد تا مرا تشویق کند.
من در عالم خیال، ابتدا با خودم گفتم "خوب آگه این طور باشه، کمی هم پس انداز می‌کنم و برا بچه‌ها میفرستم" و سپس با اشتیاق و خیالی خام پیش بخشدار رفتم. از کمی حقوق و سختی زندگی شکایت کردم و بعد افزودم:

- «می‌خواهم یک دکان آرایشگری باز کنم. برای پیدا کردن دکان خالی و خریدن مقداری وسایل کار ۲۰۰ تومان پول لازم دارم...» .

او با تعجب پرسید:

- «مگه شما کار آرایشگری هم بلدی؟»

برای اولین بار در عمرم به خودم جرئت دادم تا بتوانم دروغ بگویم.
البته بخاطر اوستا حسینقلی پشتم قرص بود، برای همین هم گفتم:
- «بله...!» .

او با خوشحالی گفت:

- «بسیار خوب! من هم پول و هم دکان به تو می‌دهم. خیر پیش!»
پولی را که از بخشدار گرفته بودم به یک نفر دادم تا از خرم‌آباد برایم وسایل مورد نیاز یک آرایشگاه، از قبیل ماشین سلمانی و تیغ و آینه و شانه و... را تهیه کند. میز و صندلی راهم جور کردیم. بدین طریق من در عرض یک هفته دکان آرایشگری را روبراه کردم. دکان که آماده شد، سراغ استاد حسینقلی رفتم و گفتم: «استاد جان، همه چیز آماده است!» .
تصور می‌کردم او با شنیدن این خبر خوشحال خواهد شد و سر از پا نخواهد شناخت و لبخند شادی بر لبانش خواهد نشست، اما برخلاف تصور من، او مثل خر سر جالیز سرش را پایین انداخت، دهان و دماغش را کج و کوله کرد، ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- « راستش، اوستا رجب تا حالا خیلی احترام مرا داشته، خجالت می‌کشم بهش بگم که می‌خواهم از پیشش برم.
- « شوخی را بذار کنار، الان وقت شوخی نیست.»
- « نه، شوخی‌ای در کار نیست، راستشو میگم.»
من خشکم زد. گفتم:

- « مرد حسابی، چی داری می‌گی؟ من رو حرف تو حساب کردم و دکان رو آماده کردم. من که خودم آرایشگری بلد نیستم!»
قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گفت:
- « گفتم که گفتم، حالا نمیکنم. روی من حساب نکن!»

من از جواب او یکه خوردم و گیج شدم. هم منت کشیده بودم و هم دروغ گفته بودم. حالا باید چه خاکی سرم می‌کردم؟ به فکر فرو رفتم. هر چه بالا و پایین کردم راهی به نظرم نرسید که نرسید. فقط یک راه باقی مانده بود، هر طور شده باید دکان را باز می‌کردم. راه دیگری نبود. و بالاخره دکان را باز کردم.

اولین مشتری که داخل دکان شد "حاج آقا"، همسایه بقالم بود. او آدم قد بلندی بود با ریشی حنایی و بسیار خوش اخلاق. با چهره‌ای خندان داخل شد. سلام کرد و با گفتن « انشاءالله که مبارک است» روی صندلی نشست و اضافه کرد:

- « دستم خیلی سبکه، گفتم بذار اولین مشتری من باشم.»
زیر گلویش را خیس کردم و با هر زحمتی که بود ریشش را تراشیدم. کارم که تمام شد، یک تومان روی میز گذاشت و گفت:
- « خودمونیم تنها چیزی که به تو نمی‌آد همین کار آرایشگری یه!»
سپس «پناه بر خدایی» گفت و بیرون رفت. حرف او خیلی در من اثر کرد. انگار گفته باشد "عیب ندارد، تو هم ناشی‌گریت رو روی سر ما امتحان کن!" حسابی پکر شده بودم، اما خیلی زود به خودم آمدم و با خود گفتم: "هر چه بادا باد. هرطور شده باید ادامه بدهم."

دومین نفری که به سراغم آمد، دوستم حاج سبزعلی بود. مردی ۴۵ - ۴۰ ساله، قدبلند، چهارشانه و خنده‌رو. او از بزاهای شناخته شده و معتبر علشتر بود. اهالی علشتر بطور کلی آدم‌های مهربان و مهمان‌نازی بودند. حاج سبزعلی از همان ابتدای ورود ما به علشتر، مانند یک دوست صمیمی به من احترام می‌گذاشت و همواره تلاش می‌کرد تا به سهم خودش گرد غریبی و غربت را از سر و روی من پاک کند. اکثر اوقات، مرا به زور برای شام به خانه‌اش می‌برد. او همیشه تلاش می‌کرد تا مرهم دردهای من باشد. به محض اینکه شنیده بود من دکان آرایشگری باز کرده‌ام، بلافاصله خودش را به من رسانده بود. تا وارد شد، با گشاده‌رویی تبریک گفت، کلاهش را به جا رختی آویخت و روی صندلی نشست.

من با دست‌های لرزان، حوله را دور گردنش بستم و صورتش را خیس کردم. وقتی برای دومین بار تیغ را به صورتش نزدیک کردم، به آرامی دستم را گرفت و گفت:

- « صبر کن. موهای صورت من یه کمی زبره، به جز خودم کسی نمی‌تونه اون رو بتراشه، اگه اجازه بدی... » تیغ را به دستش دادم. خودش ریشش را تراشید و برای دلداریم گفت:

- « نترس، هیچکس توی شکم مادرش کار یاد نگرفته، کم کم دست راه می‌افته، یاد می‌گیری! »

روزهای اول، اکثر مشتری‌ها از اهالی قصبه بودند. آنهایی که از دست من خلاص می‌شدند، دیگر پشت سرشان را هم نگاه نمی‌کردند. بعضی‌ها حتی خداحافظی را هم فراموش می‌کردند. به هر حال با تیغ کند افتادم به جان ملت!

روزی یکی از معلم‌های علشتر به چنگم افتاد. از آنجا که او می‌دانست من هم در گذشته ازخادمان جامعه‌ی فرهنگی بوده‌ام، به این خاطر برایم احترام قائل بود. با این همه، وقتی تیغ را به صورتش

می‌کشیدم از درد خود را پیچ و تاب می‌داد و برای این که بی‌نزاکتی نکرده باشد، چیزی نمی‌گفت. با این که او هیچ حرفی نمی‌زد، اما من حسابی معذب بودم. وقتی اصلاح صورتش تمام شد، نفس عمیقی کشید و با گفتن:

- « انشاءالله که کارت تمام شد. اما پدرم رو در آوردی‌ها...» از جایش بلند شد و در حالی که در مقابل آینه، پنبه‌هایی را که رو صورتش کاشته بودم تمیز می‌کرد اضافه کرد:

- «تقصیر شما که نیست. لعنت به این روزگار، معلمی کجا و سلمان‌گری کجا؟» این را گفت و خداحافظی کرد.

یکی از روزها، جوان قد کوتاه شیک و پیک و چاق و چله‌ای برای اصلاح صورتش وارد دکان شد. خوشبختانه صورت پری داشت و کوسه هم بود. برای تراشیدن صورتش دچار مشکل نشدم. به گفته خودش از خرده مالکین بود. وقتی سر و صورتش را اصلاح کردم یک تومان روی میز گذاشت و گفت:

- « آقا... باز هم شکر کنید که یک حرفه‌ای بلدید، اگر بلایی که سر شما آمده، سر ما می‌آمد چه کار می‌کردیم؟ حتماً از گرسنگی می‌مردیم». بیچاره نمی‌دانست که احتیاج انسان را به هر کاری وامی‌دارد.

خلاصه این که بیشتر اهل محل، مزه دستم را چشیده و متوجه ناشیگری من شده بودند. اکنون دیگر بیشتر مشتری‌هایم از مردم روستاهای اطراف بود. سر و صورت‌هایی که ماه‌ها رنگ تیغ به خود ندیده بودند را می‌تراشیدم و به یکی دو قرانی که می‌دادند راضی بودم و آنها هم ناشیگری‌ام را نادیده می‌گرفتند. یک ماه پس از آمدن ما به علشتر، فردی به نام دکتر شریفی را به عنوان رئیس بهداری به اینجا فرستادند. در واقع او هم به عنوان پزشک و هم به عنوان رئیس بهداری علشتر محسوب می‌شد. در اصل او تحصیلات عالی نداشت و با دیدن یک دوره سه ماهه، عنوان پزشکیاری گرفته بود. اهالی چنین منطقه

بزرگی را برای معاینه و معالجه به او سپرده بودند. طبابت او و آرایشگری من هر دو عین هم بود. او از وجود دکتر تقی خوب استفاده می‌کرد. عصرها که کارشان تمام می‌شد هر دو با هم پیش من می‌آمدند و با طرح این پرسش که "خدا روزی را رسانده یا نه؟" می‌زدند زیر خنده. و اگر "روزی" رسیده بود، من در جوابشان یک "بله" ای می‌گفتم، دکان را می‌بستیم و به اتفاق هم برای سیر و سیاحت به دور و اطراف قلعه مظفر می‌رفتیم.

آن دو به خاطر رابطه‌ی نزدیکی که با هم داشتیم، از وضع و حال و چگونگی گذران زندگی من اطلاع داشتند. به دلیل کسادی بازار زندگی به سختی می‌گذشت. خیلی وقت‌ها، کمی پی از قصاب می‌گرفتم و به همراه پیازداغ "آبگوشت" درست می‌کردم و به جای شام و نهار از آن استفاده می‌کردم.

یکی از روزها، میز و صندلی را در قسمت آفتاب‌گیر میدان گذاشته و منتظر مشتری بودم. روز جمعه بود و آفتاب ملایم بهاری خوب می‌چسبید. بر حسب اتفاق یکی از اربابان بسیار معروف و نامدار علشتر، یعنی... خان با ۶ - ۵ نفر از همراهان خود از آنجا رد می‌شدند. هنگام رد شدن از کنار دم و دستگاه آرایشگری، چشمش به من افتاد. با احترام احوالم را پرسید و وقتی فهمید که میز و صندلی مال من است به سادگی پرسید:

- « صورت مرا هم اصلاح می‌کنید؟ ». و روی صندلی نشست.

یکی از همراهانش خود را به او نزدیک کرد و گفت:

- « خان ! برازنده شما نیست که در اینجا اصلاح کنید. »

خان بلافاصله جواب داد:

- « چرا، وقتی آقای... آرایشگرش باشد می‌برازد! ».

اطرافیان خان با شنیدن حرف‌های او، به صورت یکدیگر نگاه کردند و ساکت شدند. آن روز یکی از فراموش‌نشده‌ترین روزهای زندگی من

است. وای که چه غذایی کشیدم. به راستی هم انسانیت به دارا و ندار و باسوادی و بی‌سوادی نیست. من در آن مدت کوتاهی که کار دفتری می‌کردم با خان آشنا شده بودم. او یکی از جدی‌ترین و مغرورترین اربابان علشتر بود که همه او را با انگشت به یکدیگر نشان می‌دادند. هیچکس جرئت نمی‌کرد در برابر او دهان باز کند. همه از او حساب می‌بردند. من او را آدمی خشمگین و غضبناک می‌شناختم، برای همین هم لرزه بر اندامم افتاده بود. با دستی لرزان صورتش را حسابی پنبه کاری کردم و سرش را هم یک جوری اصلاح کردم. طوری شد که به جای او صدای اعتراض آدم‌های بلند شد، اما با اشاره خان همه ساکت شدند.

از شکنجه‌هایی که به او دادم حتی خم به ابرو نیاورد. با اینکه هوا سرد بود اما من حسابی عرق کرده بودم. از خجالت نمی‌توانستم به روی او نگاه کنم. پس از اینکه کارم تمام شد، با تته پته گفتم:

« شما را خیلی اذیت کردم، خیلی معذرت می‌خواهم.»

خندید. دستش را به روی شانهم گذاشت و گفت:

« نه جانم اصلاً خودت را ناراحت نکن!» و یک ده تومانی روی میز گذاشت و با من خداحافظی کرد و رفت. از برخورد او بسیار شرمنده شدم. انگار مرا به دست آدم‌های خود لت و پار کرده و به تماشای جنازه‌ی بر زمین افتاده‌ی من ایستاده بود.

پریشان و در هم کوبیده، میز و صندلی را به داخل دکان بردم و در دکان را بستم. اعصابم کاملاً درهم ریخته و داغان بود. روی صندلی نشستم، به میز تکیه دادم و سرم را در میان دستانم گرفتم. گذشته‌ام چون فیلمی از برابر چشمانم گذشت. با خود اندیشیدم "آخر مگر انسان چقدر می‌تواند مقاومت داشته باشد؟ همه ناملایمات را تحمل کردم، همه سختی‌ها را از سر گذراندم، نه ذوب شدم و نه از بین رفتم. هنوز زنده‌ام.

خوانندگان به خوبی می‌دانند که من چه سختی‌هایی کشیده و چه دشواری‌هایی از سر گذرانده‌ام و با این همه از پا نیفتاده‌ام و از پس همه‌ی آن دشواری‌ها برآمده‌ام. اما حالا ظاهراً من در این کار شکست خورده‌ام. سلمانی؟ نه این کار من نیست، من این کاره نبوده‌ام. حسابی بی‌حوصله بودم. رختخواب را پهن کردم و روی آن دراز کشیدم. برای نجات از این وضع، خیلی حساب و کتاب کردم و بالاخره یادم آمد که چگونه روزگاری در قزاقستان شمالی عکاسی می‌کردم. شغل عکاسی در آنجا توانسته بود بسیاری از مشکلات مرا بر طرف سازد و زندگی مرا از این رو به آن رو کند. در این منطقه هم هیچ عکاسی وجود نداشت. انگار کسی به من نهیب زد که "پس چرا نشستی؟" بلافاصله قلم به دست گرفتم، نامه‌ای برای حبیب و بچه‌ها نوشتم. در نامه وضع خودم را برایشان تشریح کردم. از آنها خواهش و تأکید کردم تا یک دوربین عکاسی بخرند و برایم بفرستند.

طولی نکشید که یک دوربین عکس‌برداری "فوری" برایم فرستادند. دکان سلمانی را تبدیل به عکاسی کردم و در مدت خیلی کمی به عنوان عکاس‌باشی معروف شدم. بالاخره توانستم دیگچه را به دیگ تبدیل کنم. اما خاطرات تلخ دوره سلمانی را نتوانستم از لوح خاطر بزدایم. وقتی بعضی از صحنه‌های خنده‌دار خاطرات آن ایام به یادم می‌آید، لبخند می‌زنم، اما این لبخندها بیشتر به زهرخند شبیه‌اند. از این‌ها که بگذریم، من واقعاً از گذشت و بردباری و سعه‌ی صدر مردم لر حیران می‌مانم و همواره از خودم می‌پرسم "راستی اگر این اتفاقات جای دیگری روی می‌داد، کسی می‌توانست در برابر زخم‌های تیغ کند سلمانی من دوام بیاورد و لام تا کام هیچ نگوید؟"

آفتاب غروب کرده بود و هوا داشت تاریک می‌شد. چراغ "لامپا" را روشن کردم. پریموس را گیراندم و کتری پر از آب را روی آن گذاشتم و ناگهان به یادم آمد که امشب شب عید است. دلم هم چون ابرهای

بهاری گرفت. ایل و دیارم به یادم آمد. یاد محبوبم افتادم و فرزندانم. از خیالم چنین گذشت که "اکنون باد بهاری نسیم خود را بر جان خاک می‌دمد و طبیعت را به وجد می‌آورد، پس، این بخت و اقبال چه زمانی لبخندش را نصیب من خواهد کرد؟... خانواده‌ی من این شب عزیز را چگونه سپری خواهند کرد؟" و باز هم از خودم پرسیدم "پس چه شد آن نسیم شور و شعفی که حاصل دید و باز دیده‌ها و ماچ و بوسه‌های زن و مرد و پیر و جوان و کوچک و بزرگ در روزهای عید بود؟"

غرق در عالم فکر و خیالاتی از این دست بودم و غم غربت، هجران و تنهایی مرا چون قفسی در خود می‌فشرد و آزارم می‌داد، که ناگهان با صدای احمد آقا به خود آمدم.

احمد آقا مردی بود حدوداً ۴۵ - ۴۰ ساله، با قدی متوسط، سیه چرده و مهربان که موهای سر و ریشش به سپیدی گراییده بود. قضا و قدر او را هم در به در ساخته و به علشتر کشانده بود. او در اینجا یک دکان بقالی باز کرده و مشغول خرید و فروش بود. ازدواج کرده بود و صاحب اهل و عیال بود. کسی چه می‌داند، شاید او را هم، تریاک علشتر در اینجا به بند کشیده بود.

با چهره‌ای خندان خطاب به من گفت:

- «شب عید است. توهم که تنهایی و مثل من غریبی، آمده‌ام تو را برای شام پیش خودمان ببرم».

گفتم:

- «احمد آقا خیلی ممنونم! راستش حالش را ندارم، باید استراحت

کنم».

به راستی هم دلم پر بود. گردش و مهمانی رفتن و گپ زدن و حرف این و آن را شنیدن حوصله می‌خواست. من هم که دلم پر از غم و غصه بود. احمد آقا دست‌بردار نبود. بالاخره هم بزور مرا از جا بلند کرد و با خود به خانه‌اش برد.

همسرش، سماور را روشن کرده، دیگ غذا را بار گذاشته و تشکچه‌ای را با سلیقه تمام در قسمت بالای اطاق، برای مهمان پهن کرده بود.

احمد آقا یک پسرده ساله و یک دختر شش ساله داشت. پس از سلام و احوال‌پرسی با همسرش و بچه‌ها، نشستیم. در خانه‌ی آنها یک گرامافون بسیار قدیمی وجود داشت. احمد آقا یکی از صفحه‌های قدیمی را روی آن گذاشت و روشن‌اش کرد. همسر احمد آقا، که زنی مهربان از مردم لرستان بود، در استکان‌های کوچک برایمان چایی آورد. صاحب خانه می‌کوشید تا مهمان را مشغول و غم و غصه را از دل او دور کند.

فاطمه خانم، همسر احمد آقا، تازه سفره را انداخته بود که هیاهویی در بیرون خانه به پا شد. همه از اطاق‌ها بیرون آمدیم. مشهدی جعفر، همسایه احمد آقا بود که خود را می‌زد و فریاد می‌کشید:

«آخه من بدبخت، من پدر سوخته چکار باید بکنم؟ آخه من از دست اینا کجا برم؟».

مشهدی جعفر دو تا زن داشت. پسر زن اول، هنگام بازگشت از خرم‌آباد برای مادرش یک روسری خریده بود. زن جوان مشهدی، به محض باز شدن سفره منفجر می‌شود، چشمش را می‌بندد و هر چه از دهانش درمی‌آید نثار مشهدی جعفر می‌کند و بالاخره هم با گفتن اینکه «پس چرا برای اون زنت روسری خریدی ولی برای من نه» طوفانی به پا کرده بود.

بیچاره مشهدی جعفر را که هم پیر بود و هم معتاد، نگذاشته بودند تا یک لقمه غذا از گلویش پایین برود. برای همین هم او از کوره در رفته بود و داشت داد و هوار می‌کرد. هر طور بود، احمد آقا دعوا را خواباند.

فاطمه خانم سفره انداخته بود و منتظر ما. احمد آقا با خنده گفت: «این هم از روز و روزگار مرد دو زنه!»

روزی از روزهای تابستان سال ۱۳۲۶ بود. یکی از آدم‌های سرشناس و معتبر علشتر، مرا به مهمانی در باغ خود دعوت کرده بود. من به تاسی از سخنان بزرگان که گفته‌اند "خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب"^۱ نزدیک ظهر دکان را بستم و راه افتادم. میزبان با احترام تا جلوی در باغ به استقبال آمد. باغ با صفای پر دار و درختی بود. در فضای باز باغ، مهمان‌ها روی فرشهای کنار هم پهن شده، نشسته و مشغول صحبت بودند. من هم در گوشه‌ای نشستم و به صحبت‌ها گوش سپردم. در اینجا همه جور آدمی بود. از مالکان و تاجران علشتر گرفته تا آدم‌هایی با افکار و اندیشه‌های گوناگون. پس از صرف چای، سفره را انداختند. نان و پنیر و ماست و سبزی و خوردنی‌های مختلف دیگر روی آن چیده شد. سینی‌های پلو و خورش را آوردند. بوی خوش برنج و عطر روغن حیوانی، اشتها را تحریک می‌کرد. من که به ندرت و سالی یک بار هم چنین غذاهایی نصیب نمی‌شد، شکمی از عزا درآوردم. پس از جمع شدن سفره، منقل‌ها را آوردند و وافورها به کار افتاد. من در همهی عمر از هیچ چیز پرهیز نکرده و فقط از یک چیز گریزان بودم و آن هم سیگار بود. نه تنها سیگار، بلکه بطور کلی از دود و دم بدم می‌آمد. به قول معروف، مار از پونه بدش می‌آمد و آن هم در سوراخش سبز می‌شد. آنها یک منقل و یک وافور هم در مقابل من گذاشتند. من هرچه قسم و آیه آوردم که:

« باباجان، والله من عادت ندارم، نمی‌توانم بکشم» به خرجشان رفت و با گفتن اینکه:

۱. اصل ضرب‌المثل چنین است: "چاغیریلان یثره عار ائله مه - چاغیریلیمان یثری دار ائله مه". یعنی از رفتن به جایی که دعوت شده‌ای شرم نکن و جایی را هم که دعوت نشده‌ای تنگ نکن!

- « نه، تو نمی‌دونی، این حال تو را جا می‌آورد، فکر و خیال را از تو دور می‌کند.»

مجبورم کردند چند پکی از آن بکشم. همان‌طور که قبلاً هم اشاره کرده‌ام، کار اصلی اهالی علشتر، کشاورزی و کاشتن خشخاش بود. زندگی آنها از راه تولید تریاک می‌گذشت. این که از چه زمانی این ماده زهرآگین خانه خراب‌کن در این ناحیه رواج یافته بود، اطلاع ندارم. اما بیشتر اهالی اینجا، از کوچک و بزرگ، از پیر و جوان و زن و مرد، معتاد بودند. این هم از آن "هدیه"هایی بود که استعمار برای مردم بیچاره لر به ارمغان آورده بود. به هر حال وافور را گرفتم و دو پک به آن زدم. با پک سوم سرم گیج رفت. وافور را زمین گذاشتم و کنار کشیدم. دوستانم خیالشان راحت شد که از من معتاد در نمی‌آید. بدین شکل، روزها و ماه‌ها و سال‌ها سپری شدند.

سرانجام شاه مجبور شد، در پاسخ به سر و صداها، اعتراض‌آمیزی که علیه ظلم و ستم حکومت و در دفاع از "حقوق بشر" بلند شده بود "عفو عمومی" اعلام کند. من نیز همانند دیگر تبعیدی‌ها، وسائلم را جمع کردم و به خرم‌آباد آمدم. دوستم، "ولی خاکدان" به همراه پدر و مادرش در خرم‌آباد زندگی می‌کرد. نوای آزادی باعث شادی همه شده بود. آنها هم بار و بندیل‌شان را بسته بودند. هنوز حکومت نظامی بر چیده نشده بود. ما باید با مراجعه به فرمانداری نظامی، ورقه آزادی خود را دریافت می‌کردیم. در فرمانداری، مرا پیش یک افسر فرستادند. افسر از من پرسید:

- « کجا می‌خواهی بروی؟ »

- « تبریز! »

تا کلمه‌ی "تبریز" را شنید، قیافه مخصوصی به خود گرفت و تکرار کرد "تبریز!". سپس دهن و دماغش را کج و کوله کرد. پرسیدم:

- « چرا تعجب کردید؟ »

- « مسئله خیلی پیچیده‌س.

گه "پیچیده‌س" چه صیغه‌ای به؟»

- « درسته، آزادی، هر جا خواستی می‌تونی بری. فقط تبریز، نه!»

- « خانواده‌ی من در تبریز هستند، جای دیگری نمی‌توانم بروم.»

گردنش را راست کرد، خودش را در مبل نرمی که نشسته بود جابجا کرد و سپس با نگاهی خریدار، مرا ورنداز کرد.

- « اگر خانواده‌ات در تبریز باشند، رفتن تو به جای دیگه، بهت

ظلمه.»

گفتم:

- « درست است، همینطور است!»

او از جای خود بلند شد. یکی دوبار در طول اطاق به این سو و آن

سو رفت، بعد به طرف من برگشت و با صدایی مطمئن گفت:

- « غصه نخور!، من درست‌اش می‌کنم، اما یک کمی خرج داره.»

با تعجب پرسیدم:

- « خرج داره...؟»

وقتی گفتم:

- « آره، اگه پونصد تومن داشته باشی، من درست‌اش می‌کنم.»

چشمانم داشت از حدقه درمی‌آمد. پس از پشت سر گذاشتن دو سال

زندانی و تبعید و سپری کردن روزهای سیاه، اینک از من انتظار پرداخت

رشوه داشتند، گفتم:

- « اینکه شما از من انتظار پول دارید، مرا یاد آن کسی می‌اندازد که

از آدم مرده انتظار داشت.»

از حرف‌های توهین‌آمیز من نه تنها ناراحت نشد، بلکه بر عکس، نیشش را باز کرد و خندید. خنده‌اش اما مصنوعی بود. گفت:

- « خودت میدونی. برو خوب فکراتو بکن! »

وقتی در جواب‌اش گفتم:

- « من امروز باید بروم. برای ماندن پول ندارم. »

کمی جا خورد. گفت:

- « پشت در منتظر باش، خودم صدات می‌کنم. »

من از اطاق بیرون آمدم. شروع کردم به قدم زدن در راهرو. فکرهایم را کردم و تصمیم خودم را گرفتم. در همین موقع باز شد و صدایم کرد.

- « خوب، چه تصمیمی گرفتی؟ »

- « عیبی ندارد، تبریز نمی‌روم. هرکجا که می‌خواهید بفرستید! »

گفت:

- « پس می‌نویسم تهران. »

قلم را به دست گرفت. مانند کسی که دلش به رحم آمده باشد، به صورت من زل زد و افزود:

- « نه، وجدان من قبول نمی‌کنه، وقتی که زن و بچه تو، توی تبریزند

تو را به تهران بفرستم. خوب چهار صد تومن بده! »

وقتی با اصرار گفتم:

- « من به تهران می‌روم. »

شروع کرد به چانه زدن. به "سی صد"، "دویست" و دست آخر به

پنجاه تومان هم راضی شد. وقتی که با قاطعیت گفتم:

- « من که گفتم، نمی‌خواهم به تبریز بروم! »

فهمید که تیرش به سنگ خورده است. مرا در اطاق تنها گذاشت و به

اطاق بغلی رفت. پس از دو دقیقه با یک سرهنگ برگشت. و این بار

جناب سرهنگ شروع کرد به چانه زدن با من. و چون نتیجه‌ای نگرفت،

با بی‌حوصلگی گفت:

- «خیلی خوب، ده تومن بده بذار بنویسد تبریز!»

من حرف خودم را تکرار کردم و گفتم:

- «من نمی‌خواهم به تبریز بروم!»

جناب سرهنگ این را که شنید، چپ چپ به من نگاه کرد و به اطاق خود بازگشت. جناب سروان که متوجه شده بود، بیهوده وقت خود را تلف می‌کند، ورقه آزادی را نوشت و به دستم داد.

معلوم شد که من حق داشته‌ام در هر کجا که دلم می‌خواهد زندگی کنم و به هر کجا که دلم می‌خواهد بروم. در واقع این مأموران بی‌همه چیز چپاولگر بودند که با استفاده از فرصت می‌خواستند، ما را تیغ بزنند. سرانجام به تبریز بازگشتم. در دیدار با حبیبه و بچه‌ها، هیچ چیز شادی‌بخشی وجود نداشت. دو سال زندگی بدون من، برای آنها با رنج و عذاب و ناراحتی‌های فراوان همراه بوده است. حیدر و نریمان و حتی توفیق خردسال مجبور شده بودند ترک تحصیل کنند و در پی یافتن لقمه‌ای نان باشند. حبیبه‌ی بی‌نوای من مجبور شده بود به خاطر روزی یک تومان در دکان نانوایی کار کند.

پسرم نریمان با نشان دادن پینه‌های دست‌اش گفت:

- «به جای درس خواندن، شده‌ام کارگری با دست‌های پینه بسته.»

بچه‌ها با کار در یک کارگاه دکمه‌سازی، آن هم برای روزی سه قران و پنج قران توانسته بودند به جنگ گرسنگی بروند.



بر اثر خشکسالی سال‌های ۲۸-۱۳۲۷ در کشور قحطی و گرسنگی بوجود آمده بود. مردم روستا به سوی شهرها سرازیر شده بودند. بیکاری بیداد می‌کرد. این‌ها درد مشترک همه مردم بود. اما من دردهای دیگری هم داشتم که به این دردها افزوده می‌شد و شرایط زندگی ما را دشوارتر می‌ساخت.

با مهری که به عنوان "مهاجر" بر پیشانی‌م زده شده بود و با تحصیلاتی که در آن طرف (باکو) انجام داده بودم، هیچ کاری به من نمی‌دادند. از روی ناچاری به فکر افتادم تا یک کار آزاد را شروع کنم که برای آن هم پول لازم بود. به یاد املاکی افتادم که در روستا از پدرم به ما ارث رسیده بود. پس از تحقیقات اولیه معلوم شد که زمین‌های بدرد بخور را برادرم صمد فروخته و پولش را به باد داده. فقط یک حیاط باقی مانده بود که از آن هم فقط یک چهارم‌ش به من می‌رسید.

من قبل از این کم و بیش خوانندگان را با روستای زادگاهم "میاب" آشنا ساخته‌ام. این روستا، جای بسیار زیبایی است بین مرنند و میان‌دوآب که در دامنه کوه قرار گرفته است.

با دلی پر از امید به راه افتادم. تا مرنند را با ماشین رفتم. از آنجا به بعد را باید با اسب و الاغ طی می‌کردم. در قهوه‌خانه‌ای نشسته و چشم انتظار کسانی بودم که از روستای ما به مرنند می‌آمدند. استکان چایی در مقابلم بود و چشمم به راه. افکارم در دوردست‌ها سیر می‌کرد.

- « آقا! شما را در کلانتری کار دارند! »

با شنیدن صدایی خشن به خودم آمدم. مأمور پلیس در مقابلم ایستاده بود. پول چایی را پرداختم و به همراه او به اداره پلیس رفتم.

همانطور که می‌دانید، وقتی من در سال ۱۳۲۵ به آذربایجان آمدم فرقه دمکرات آذربایجان سر کار بود و از این رو متن شناسنامه من به ترکی نوشته شده بود. و اکنون این خودش یک "جرم" محسوب می‌شد. سرتان را درد نمی‌آورم. یک هفته مرا در بازداشتگاه نگه داشتند و پس از

آن مانند یک زندانی به تبریز فرستادند. در آنجا، دوست نقاشم اسفندیار، ضمانت مرا کرد و سرانجام پس از سه ماه سؤال و جواب و تحقیقات مداوم، کاشف به عمل آمد که ایرانی هستم!

برای خودم و اعضاء خانواده‌ام شناسنامه‌های جدیدی، که به فارسی نوشته شده بود، صادر کردند. بدین طریق توانستم به روستای زادگاهم بروم. آن بخش از حیاط را که سهم من و برادرم صمد بود فروختم و به تبریز برگشتم.

دوست نقاش من اسفندیار، که وضع دشوار مرا دید، در آتلیه نقاشی خود گوشه‌ای را در اختیار من گذاشت تا در آنجا بتوانم عکاسی کنم. با پولی که در دست داشتم وسائل مورد نیاز را خریدم و با درست کردن یک تاریک‌خانه، کار را شروع کردم. تازه سر و سامان گرفته بودم که به فرمانداری احضار شدم.

پس از سؤال و جواب، گفتند:

- « باید دکان عکاسی‌ات را به جای دیگری منتقل کنی.»

وقتی با تعجب علت‌اش را پرسیدم، مأمور پلیس قیافه دوستانه‌ای به خود گرفت و گفت:

- « دکان عکاسی شما به بیمارستان شوروی خیلی نزدیکه. بعضی حرف و حدیث‌ها وجود داره.»

گفتم:

- « آقا این حرف‌ها کدومه، من با بیمارستان چکار دارم. تا من اینجا رو درست کنم پدرم در اومده. رفتن به جای دیگه پول می‌خواد.»

و بعد برای اینکه دل‌شان را به رحم بیاورم، از سختی معیشت و داشتن هشت سر عائله گفتم، اما نشد که نشد. و بالاخره هم با گفتن این که « این یک دستوره... » حرف‌شان را تمام کردند.

با تلاش زیاد جایی را در خیابان تربیت کرایه کردم و بالاخره با قرض و قوله توانستم در نزدیک بازار و در طبقه‌ی دوم یک ساختمان

دکان عکاسی دایر کنم. هنوز درست و حسابی دست و پایم را جمع نکرده بودم که بار دیگر احضار شدم. این بار گفتند:

- «تو باید از تبریز بروی!»

با شنیدن این حرف جوش آوردم و با اعتراض گفتم:

- «آخه برای چه؟ مگه من حق ندارم در زادگاه خودم، در وطنم

زندگی کنم؟»

مأمور با قیافه‌ای جدی گفت:

- «اگه خودت نروی، ما به زور می‌فرستیمت.»

من یک بار دیگر وجود هشت تن از اعضای خانواده‌ام را یادآوری کردم. اما هیچ تأثیری نداشت. از من امضاء گرفتند که تا دو ماه دیگر شهر تبریز را ترک کنم.

در وطن خودم وادارم می‌کردند تا بنام "بی‌وطن" از تبریز بیرون بروم. با حالی آشفته از آنجا بیرون آمدم. آخر من که خلافتی نکرده بودم تا فکر کنم دارم سزای عمل خلافم را می‌بینم؟ در بین راه مثل دیوانه‌ها با خودم حرف می‌زدم "آخه پس من کجاییم؟ نه در صحرا جایی دارم و نه در کوه. پس تا به کی باید خودم و بچه‌هایم ویلان و سرگردان...؟"

چیزی نمانده بود تا "مهاجر" بودن را به فراموشی بسپارم و بپذیرم واقعاً یک "بی‌وطنم" که ناگهان به خودم آمدم، زادگاهم "میاب" را به خاطر آوردم.

بی‌اختیار زیر لب زمزمه کردم و با خود گفتم «نه، من آذربایجانی‌ام! وطنم چند پارچه شده، ویران شده، غریبه‌ها در آن جا خوش کرده‌اند، پس اگر جانت هم در بیاید، باید تا جان در بدنت هست در وطن خود آواره و سرگردان بگردی.»

بهار سال ۱۳۲۹ بود. برادرم صمد که قبل از اعلام عفو عمومی، دوره‌ی محکومیت به زندان خود را به پایان رسانده و پس از آزادی به همراه خانواده‌اش به تهران رفته بود، در تئاتر پارس به عنوان کارگردان

روزهای سپری شده من / ۱۸۳

کار می‌کرد. من پس از مکاتبه با او، ابتدا حیدر و صونا و سپس علی و نریمان را نزد او فرستادم. هر کدام از بچه‌ها در جایی به عنوان شاگرد مشغول کار شدند. کمی بعد ما نیز بار و بندیلمان را به دوش گرفتیم و راهی تهران شدیم.

پایان

تهران سال ۱۳۳۱

تهران متلاطم

روز سی‌ام اردیبهشت ماه ۱۳۲۹ به تهران رسیدیم. در کاروانسرای مشهدی محمد درشکه‌چی، که در خیابان اکبرآباد قرار داشت، اطاقی گرفتیم و جابجا شدیم. ده نفر خودمان بودیم و زینب خانم هم اضافه شد. به هر حال چاره‌ای نبود، باید یازده نفر در یک اطاق زندگی می‌کردیم. تنها ما نبودیم که باید به چنین سختی‌هایی تن می‌دادیم. غم و شادی همه از یک جنس بود.

در اطاق‌های طبقه‌ی پایین این خانه، اسب‌های درشکه‌نگهداری می‌شدند، اما اطاق‌های طبقه‌ی بالا، همه اجاره داده شده بود. اغلب کسانی، که این اطاق‌ها را اجاره می‌کردند، مردم بیچاره و فلک‌زده و خانواده‌های مهاجرین آذربایجانی بودند که از تبعید بازگشته و دور از یار و دیار سرپناهی نداشتند.

خود مشهدی محمد، هم از ناحیه قزاق‌نشین آذربایجان شمالی بود. او خودش در آنجا ارباب اسم و رسم‌داری بوده، که پس از انقلاب آپریل نتوانسته بود در آنجا دوام بیاورد، به این خاطر به ایران می‌آید. او با درشکه‌رانی توانسته بود صاحب چند خانه بشود. اسب‌ها و درشکه‌های زیادی هم داشت. خودش کار نمی‌کرد و تعدادی مزدبگیر داشت.

هر وقت که مشهدی محمد، ما را می‌دید دردش تازه می‌شد و یاد وطنش، یاد زادگاهش می‌افتاد. ساز غربی‌اش را کوک می‌کرد و از خاطرات تلخ و شیرین خود حکایت می‌کرد و با کشیدن آهی جگرسوز حرفش را به پایان می‌رساند.

او خودش به تنهایی به ایران آمده بود. دوری از یار و دیار او را به شدت رنج می‌داد و برای همین هم، اطاق‌هایش را با قیمت ارزان در اختیار کسانی قرار می‌داد که می‌دانست از آن طرف آمده‌اند.

برادرم صمد، بچه‌ها را که قبل از ما آمده بودند، به کارهای مختلفی گمارده بود. حیدر در یک رستوران کار می‌کرد. نریمان شاگرد کفاش بود. علی در مغازه‌ی آهنگری کار می‌کرد و توفیق هم در دکان عکاسی فردی بنام حسن آقا به کار روتوش مشغول بود. درآمد روزانه ما چیزی در حدود ۸ تا ۱۲ تومان بود. گذران زندگی یک خانواده ده نفری، آن هم با چنین درآمد ناچیزی، کاملاً معلوم بود. خود من هم باید به دنبال کاری می‌گشتم. اما متأسفانه نه تلاش خودم و نه یاری دوستانم، هیچکدام نتیجه‌ای نداد. همه درها به رویم بسته بود. از این گذشته، مشکل بیکاری در تهران، مثل جاهای دیگر، یک معضل عمومی بود. آن روزها تهران مانند یک دریای طوفان‌زده بسیار متلاطم بود. بیکاری، گرسنگی و فلاکت بیداد می‌کرد. زندگی روز به روز مشکل‌تر و صدای اعتراض خشم‌آگین مردم، که جانشان به لب رسیده بود، بلند و بلندتر می‌شد.

جریان‌ات و تشکل‌های سیاسی دامنه فعالیت‌های خود را گسترش می‌دادند. مبارزات همگانی و توده‌ای در حال شکل گرفتن بود. روزنامه‌ها، مجله‌ها و کتاب‌های مختلف منتشر و پخش می‌شدند و پژواک آزادی را به گوش جهانیان می‌رساندند. هر روز که می‌گذشت مبارزات مردم ژرفای بیشتری می‌یافت. در محفل‌ها و نشست‌های جمعی سخنرانان با نطق‌های آتشین خود استعمارگران را به عنوان مسببین اصلی بدبختی و فلاکت حاکم بر جامعه و غارت و چپاول منابع زیرزمینی کشور دانسته و مردم را برای مبارزه علیه استعمار و استثمار فرا می‌خواندند.

شعارهایی مانند "نفت باید ملی شود"، "دست انگلیس باید از ایران کوتاه گردد"، شعارهایی بودند که مردم را به هیجان می‌آورد و تظاهرات مردم را به سیلی خروشان مبدل می‌ساخت. این شعارها، بازتاب یک

حقیقت بودند و آن این‌که امپریالیست‌ها کشور را تاراج می‌کردند و مردم، یعنی صاحبان اصلی این ثروت‌ها، لخت و گرسنه محتاج لقمه‌ای نان بودند. در چنین شرایط بغرنجی بود که دکتر محمد مصدق لایحه ملی شدن نفت را به مجلس برد. در این لایحه آمده بود که "برای تأمین و آسایش مردم ایران و برای حفظ و حراست صلح جهانی، قرار شد صنعت نفت کشور ملی اعلام شود، تولید نفت خام از این پس به وسیله دولت ایران اداره خواهد شد".

مجلس با نیت پایان دادن به بحرانی که کشور را فرا گرفته بود، لایحه ارائه شده توسط دکتر مصدق را تصویب کرد. این خبر از سوی مردم ایران با شور و هیجان کم‌نظیری مورد استقبال قرار گرفت. یک ماه پس از این موفقیت، دکتر مصدق به مقام نخست‌وزیری رسید.

با انتخاب او به نخست‌وزیری، شرایط نسبتاً مناسبی برای مبارزه‌ی گروه‌ها و سازمان‌های اجتماعی و سیاسی، برای پایان دادن به بحران اقتصادی و خارج ساختن کشور از وضعی که گرفتار آن شده بود، و نیز برای محدود ساختن قدرت بی‌حد و حصر دربار، و در اصل برای مقابله با قدرت غیرقانونی و بی‌حساب و کتاب دربار فراهم گشت. ناگفته نماند که این حرکت مصدق برای شاه و دربار ناخوشایند و غیرقابل تحمل بود. برای همین هم مبارزه‌ای سخت بین مصدق و شاه آغاز شد. در این نبرد، تشکل‌ها و سازمان‌های سیاسی مترقی در پشت سر مصدق قرار داشتند و از او دفاع می‌کردند. البته چپ‌اولگران که از این حرکت توده‌ای به وحشت افتاده بودند برای یاری رساندن به شاه و دربار و بازگرداندن جامعه به شرایط "عادی"، برای مکیدن بیشتر خون مردم، حمایت خود را از او اعلام داشتند و با فرستادن هیئت‌های گوناگون اقتصادی و سیاسی کوشیدند تا برای نابود ساختن جنبش آزادیخواهانه مردم، که روز به روز حدت و شدت بیشتری می‌یافت، راهی بیابند.

در همین رابطه بود که در تیرماه ۱۳۳۰ "هاریمن"، سیاستمدار و قاضی سرشناس آمریکایی به ایران آمد. در این سفر، دلالان و متخصصان نفت او را همراهی می‌کردند.

روز ۳۰ تیرماه آن سال، تظاهرات وسیعی از طرف مردم به منظور اعتراض به سفر "هاریمن" به ایران برگزار شد. آن روز، یکی از روزهای فراموش‌نشدنی و تاریخی مردم ایران است.

در آن روز، فریادهای خشمگین و اعتراض‌آمیز صدها هزار تن از مردم، علیه دربار و حامیان آن، و طنین شعارهای پر از لعن و نفرینی که اوج می‌گرفت، تهران را لرزاند. بدین شکل، سفر هاریمن به نتیجه‌ای نرسید.

ظاهراً چنین تظاهرات وسیعی از سوی مردم، دولت را هم چندان خوش نمی‌آمد. تظاهرات مردم از سوی نیروهای انتظامی به خون کشیده شد. صدها تن از مبارزین دستگیر و به زندان انداخته شدند، اما علی‌رغم این تشبثات، مقاومت مردم همچنان ادامه داشت. مردم در تلاش دست‌یابی به میهنی آزاد و مستقل بودند و می‌خواستند آزاد زندگی کنند. در این دوره بود که عده‌ای از عاشقان وطن با استفاده از شرایط موجود به تشکیل "انجمن آذربایجانی‌ها" در خیابان شاه‌آباد (جمهوری اسلامی کنونی) مبادرت کردند. صدها تن از وطن‌پرستان، که دل‌هایشان به عشق آزادی می‌طپید، به گرد انجمن جمع شدند. در جلسات و گردهمایی‌های انجمن، عمدتاً از وابستگی رژیم شاهی و تسلط امپریالیسم بر کشور سخن می‌رفت و درباره چگونگی مبارزه با آن به بحث و گفتگو پرداخته می‌شد.

در کنار "انجمن آذربایجانی‌ها"، "مجمع نویسندگان و شاعران" نیز شکل گرفت. در جلسات ادبی این مجمع به طور عمده درباره زبان و ادبیات و تاریخ مردم آذربایجان بحث می‌شد و در کنار آن نیز به چگونگی مبارزه با تأثیرات مخرب سیاست "فارس‌سازی" مردم

آذربایجان از سوی رژیم شاهنشاهی و به ویژه پهلوی می‌پرداخت، که به منظور از بین بردن هویت ملی آذربایجانی‌ها انجام می‌گرفت.

مدتی بعد روزنامه‌ی "بشریت" به مدیریت سید حسین قریشی به زبان آذربایجانی چاپ و توزیع شد. در همین زمان در مجله‌ی پرتیراژ "چلنگر" نیز اشعار و داستان‌هایی به زبان آذربایجانی چاپ می‌شد. قلم‌های همه‌ی آزادی‌خواهان به درفشی علیه دربار و حامیان و پشتیبانان امپریالیستی‌اش بدل شد. یکی از داستان‌های من که آن را با عنوان "خائن" نوشته بودم نیز برای اولین بار در سه شماره‌ی آخر "چلنگر" به چاپ رسید.

با کمک و همیاری صاحب‌قلمان پر قدرتی مانند عزیز محسنی، احمد موسوی، قریشی، محزون، جادنیکو، رضایی و شاعران و نویسندگان دیگر، کتاب‌هایی تحت عنوان "آثار منتخب" چاپ و نشر شد. با توجه به شرایط نسبتاً مناسب برای فعالیت‌های ادبی، هرکس می‌کوشید تا به اندازه توانایی خود به زبان و ادبیات مردم خدمت کند.

به کمک مادی یک تاجر روشنفکر و آزادیخواه آذربایجانی، توانستیم "آرشین مال آلان" اثر موزیکال عزیزحاجی بیکف و چند اثر دیگر را به مدت ۱۰ روز در تئاتر فردوسی به زبان آذربایجانی به نمایش درآوریم.

آیا رژیم می‌توانست چنین فعالیت‌هایی را تحمل کند؟... سرانجام یک روز عده‌ای چاقوکش ریختند و انجمن را درب و داغان کردند، کتاب‌ها و مجلات را به آتش کشیدند و زخم‌های دیگری بر زخم‌های دل‌مان افزودند.

محمد رضا شاه، که مصدق و دولت او را مسبب خرابی هر چه بیشتر اوضاع می‌دانست، برای از میان برداشتن او و دمیدن جان تازه بر جنازه نیمه جان استبداد شاهنشاهی، حکم نخست‌وزیری قوام‌السلطنه را صادر کرد. من این ماجرا را در داستان "خائن"، هر چند فشرده شرح داده‌ام.

صدور حکم نخست‌وزیری قوام از طرف شاه، با اعتراضات و عصیان خشماگین مردم ایرن مواجه شد. قوام، سیاستمدار پیر و حيله‌گر، مجبور به استعفا شد و این برای شاه ضربه‌ای غیرقابل تحمل بود. شاه پرنخوت در شرایط آچمز قرار گرفته بود. اگر او همانگونه که مصدق می‌خواست به نامی خشک و خالی اکتفا می‌کرد و بر تخت شاهی می‌نشست، آن‌گاه دیگر نمی‌توانست خواست‌ها و آمال اربابان‌اش را برآورده سازد. او دیگر نمی‌توانست ثروت مملکت را به باد دهد. اعضاء خاندان پهلوی دیگر قادر نمی‌شدند تا ایران را به جولانگاه خود تبدیل کنند. و در چنین شرایطی، طبیعتاً ارباب‌ها، دیگر نمی‌توانستند او را تحمل کنند.

دستور اربابان چنین بود: "باید به دولت مصدق پایان داده شود!" و شاه باید به این ندا پاسخ می‌داد. در به انجام رساندن او امر اربابان، برای شاه فقط یک راه باقی مانده بود و آن هم سرنگونی دولت مصدق از طریق کودتا بود.

در سال‌های ۳۲ - ۱۳۳۱ بسیاری از نقشه‌های کودتایی دربار، با هشیاری سازمان‌ها و احزاب مترقی با شکست مواجه شد و شاه که از خشم مردم به وحشت افتاده بود به فکر فرار افتاد.

روحانیونی که در جریان ملی شدن نفت از مصدق طرفداری می‌کردند، در کشاکش درگیری بین مصدق و دربار، به هراس افتادند و از ترس احتمال سر کار آمدن حزب توده ایران که در میان نیروهای طرفدار سرنگونی سلطنت و برقراری جمهوری، یکی از متشکل‌ترین نیروها بود، از مصدق روی گرداند...

در مردادماه ۱۳۳۲، درحالی که شاه خود را برای خروج از کشور آماده می‌کرد، عده‌ای در اطراف کاخ اجتماع کرده و با سر دادن شعارهایی به نفع او تلاش کردند تا مانع خروج شاه از کشور شوند. اما وضع رفته رفته بدتر می‌شد. خطر کاملاً نزدیک شده بود. سرانجام در روز ۲۵ مرداد

ماه ۱۳۳۲ شاه به همراه همسرش ثریا، ابتدا به عراق و از آنجا نیز به رم گریخت.^۱

این امر شور و شادی بیش از حد مردم ایران را برانگیخت، که طی قرن‌ها زیر یوغ ستم و استبداد به سر برده و منکوب شده بودند. با فرار شاه مردم به خیابان‌ها ریخته و با سر دادن شعارهای "نابود باد استبداد"، "زنده باد آزادی" و "برقرار باد عدالت" مجسمه‌های شاه را که در میدان‌های مهم شهر نصب شده بود به زیر کشیدند و منهدم ساختند.

شاه در هتلی نشسته بود و اخبار و حوادث ایران را دنبال می‌کرد. نطق پرشور و هیجان‌انگیز دکتر فاطمی، وزیر امور خارجه‌ی دکتر مصدق، که درباره چگونگی از میان برداشتن رژیم شاهنشاهی و برقراری جمهوریت سخن می‌گفت، پشت شاه را لرزاند.

دیگر همه چیز برای شاه تمام شده به نظر می‌رسید. افسرده و ناامید، شروع به صحبت با ثریا کرد:

« ثریا، ما ناگزیریم صرفه‌جویی کنیم. من متأسفم که این را به تو می‌گویم، من پول کافی ندارم، حتی به اندازه‌ای که مزرعه‌ای برای خودمان بخریم » (از خاطرات ثریا).

همه آنچه که او داشت، عبارت از روستاهای بیشمار و زمین‌های پر حاصل فراوانی بود که پدرش با زور و قلدری از چنگ صاحبانش درآورده و تصاحب کرده بود. و طبیعی بود که او نمی‌توانست آنها را با خود ببرد. و این تجربه بزرگی برای او بود.

برای همین هم وقتی که او پس از کودتای ۲۸ مرداد به ایران بازگشت، همیشه در فکر چنین روزهایی بود و برای همین هم با تاراج میهن، میلیاردها دلار "سهم" خود را به بانک‌های خارجی منتقل کرد. او

۱. در همین ارتباط بود که شاعر انقلابی و گرانمایه مردم ابوقاسم لاهوتی سرود:

یادت آید ای غلام حلقه برگوش اجانب آن گریز تیزبایی را که در مرداد کردی؟

به بهانه اصلاحات ارضی همه زمین‌هایش را فروخت و به پول نقد تبدیل کرد. در اصل او با یک تیر دو نشان زد: هم پول‌هایش را نقد کرد و هم بر ملت منت گذاشت که "انقلاب سفید" کرده است.

گفتیم که شاه گریخت. اما دشمن هنوز بیدار بود. می‌دانیم که او قبل از فرار، با نیت به پایان رساندن نقشه آخرین کودتا، حکم نخست وزیری زاهدی را صادر کرده بود. اما وقتی که این بار نیز تیرشان به سنگ خورد، آنگاه مجبور به فرار شد.

زاهدی، به همراه فرماندهان نظامی تحت فرمانش، که به شاه وفادار بودند، سرمایه‌داران و مالکان وابسته به امپریالیزم و هم چنین آن مرتجعینی که از مصدق بریده و از او کناره گرفته بودند، در سفارت‌خانه‌های انگلیس و آمریکا گرد هم آمدند. در این هنگام شوارتسکف، مأمور بلندپایه سازمان سیا با شش میلیون دلار پول نقد خود را به آنان رساند. بلافاصله برای فرود آوردن ضربه‌ای کاری به دولت مصدق نقشه‌ای کشیده شد. این بار رهبری کودتا را شوارتسکف و هندرسون سفیر آمریکا به عهده داشتند. سفیر آمریکا با تهدید مصدق به اینکه او می‌خواهد کشور را به دست کمونیست‌ها بسپارد، کوشید تا او را مجبور به کناره‌گیری کند. این را هم نباید فراموش کرد که لبه تیز مبارزه مصدق علیه چپاولگری‌های انگلستان بود. او امپریالیزم آمریکا را به مثابه "فرشته آزادی" می‌دانست.

یک باره ورق برگشت. دشمن با استفاده از بی‌عملی مصدق، نیروهایش را سازمان داد و با پرداخت دلار به دسته‌های اراذل و اوباش، آنها را بسیج و مسلح کرد و به میدان آورد.

البته این تحرکات در فرایند حرکت انقلابی نمی‌توانست تأثیری داشته باشد، زیرا ملت به پا خاسته بود. برای سرکوب دشمن و رسیدن به اهداف انقلابی، مردم گوش به زنگ بودند و در انتظار صدور فرمان، اما دکتر مصدق بی‌خبر از این همه، لحاف بر سر کشیده بود و در خواب

غفلت به سر می‌برد و سازمان‌های مترقی و در یک کلام، مردم را بلامتکلیف و سرگردان نگه داشته بود.

پس از سه روز زد و خورد، سرانجام دولت مصدق سقوط کرد. به این ترتیب، دکتر مصدق به مثابه رهبر ملی، با بی‌عملی و تعلل خود امکان وقوع کودتای ۲۸ مرداد را فراهم ساخت. شاه تحت حمایت آمریکا به ایران برگشت. در کاخ، جشن و پایکوبی آغاز شد. صدای موسیقی دسته‌های جاز پرده گوش‌ها را پاره می‌کرد. پیاله‌ها در دست، پیروزی زورمندان بر مظلومان تبریک گفته می‌شد. گروه‌های بزرگ رقصان، با آهنگ والس می‌رقصیدند که خبر ورود شاه اعلام شد. آهنگ مارش نواخته شد. حضار کف‌زنان شاه را استقبال کردند. شاه در لباس رسمی و با شمشیری آویخته بر کمر و مدال‌هایی که برق‌شان چشم‌ها را می‌آزرد، بر سینه، و در حالی که ثریا همراهِش می‌کرد داخل شد. به محض ورود شاه، صداها قطع شد. دست‌ها به احترام بر بناگوش‌ها رفت و سرها به علامت تعظیم فرود آمد.

شاه، چون فاتح مغروری که سرزمین‌های بسیاری را فتح کرده باشد، با گام‌های سنگین، خود را به جایگاهش رساند و نشست. زاهدی پیش رفت و با تعظیم در مقابل شاه و ثریا چنین سخن آغاز کرد:

«شاهنشاه! اجازه دهید خدمات و فداکاری‌های جان‌نثاران‌تان را که در غیاب اعلی حضرت انجام گرفته خدمت‌تان عرض کنم. وطن‌پرستان شریف به رهبری فرماندهان وفادار توانستند در کمال رشادت، دولت مصدق را که خطری برای خاندان پهلوی بود، تار و مار کنند، گروه‌هایی که برای آزادی، استقلال و جمهوریت یقه‌درانی می‌کردند را مضمحل سازند. آنها توانستند با سرکوب و به خاک و خون کشیدن کمونیست‌ها و مردم بی‌سروپایی که در هواداری از آنها به خیابان‌ها ریخته و قصد از بین بردن نظام شاهنشاهی را داشتند منکوب کنند، خانه و کاشانه‌شان را ویران سازند. البته باید این را هم به خاطر

داشت که موفقیت‌های به دست آمده، در نتیجه کمک‌های مادی و معنوی آقایان شوارتسکف و هندرسون امکان‌پذیر شده است. اکنون سرتاسر کشور در امنیت کامل قرار دارد. ما خدمت‌گزاران، در انجام اوامر شاهنشاه آماده‌ایم!»

زاهدی پس از بیان این سخنان خود را کنار کشید. شاه سرش را بر روی گردنش چرخاند و اطرافیان را از نظر گذراند. او با دوبار تکان دادن سر رضایت خود را نشان داد و صحبت‌اش را این گونه آغاز کرد:

- « تبریک می‌گویم به وطن‌پرستان و قهرمانان فداکاری که در جریان این پیروزی، مثل کوه پشت ما ایستادند. امیدوارم در آینده، ما نیز، در اجرای مأموریتی که به عهده‌مان گذاشته شده است رو سفید از آب در بیاییم. البته همه این‌ها به میزان جدیت و فداکاری شما نیز بستگی دارد.»
شاه پس از بیان این سخنان رو به زاهدی کرد و گفت:

- « آقای نخست وزیر! باید با توجه به شرایط خطیر کنونی و با انتخاب افراد لایق و فعال، به تشکیل کابینه خود بپردازید. پایان دادن به فعالیت گروه‌های سیاسی، خاموش ساختن روزنامه‌ها و مجله‌های مخالف و مبارزه‌ی قطعی و بی‌امان با کمونیزم باید در رأس برنامه‌های شما باشد. امیدوارم از گذشته‌های تلخ عبرت بگیرید و شایستگی خودتان را نشان بدهید. موفق باشید.»

وقتی صحبت شاه به پایان رسید، شرکت‌کنندگان در مجلس با سر دادن "شاه، شاه، شاه" سرسپردگی خود را به اثبات رساندند.
دسته‌های موزیک با حرارت شروع کردند به نواختن. جام‌ها به سلامتی خاندان پهلوی بالا رفت و رقص شروع شد...
بدین ترتیب آتشی که می‌رفت تا با شعله‌های فروزان خود کاخ ظلم و ستم را بسوزاند و به استبداد نظام شاهنشاهی نقطه پایان بگذارد، با ریخته شدن خون هزاران شاهین آزادی به خاموشی گرایید.

شاه برای گرفتن انتقام بخاطر ضربه‌هایی که طی سه سال گذشته بر او وارد آمده بود سر از پا نمی‌شناخت. درهای زندان‌ها بار دیگر گشوده شد. شکنجه توسط مأموران سیا و موساد آغاز گشت. چوبه‌های دار بر پا گشت و سلاح‌های گرم به کار افتاد. شریف‌ترین فرزندان میهن به کام مرگ و نیستی فرستاده شدند. مادران نالان و نوعروسان داغدار گشتند و کودکان با چشمان اشکبار یتیم ماندند.

شاه خود فروش جای پایش را محکم کرد. او در اولین فرصت، نفت ایران را که در اثر مبارزات بی‌امان خلق‌های ایران ملی شده بود، دو دستی در اختیار کارتل‌های بین‌المللی قرار داد. در کشور چنان شرایط خفقان‌آوری ایجاد شد که رعب و وحشت بر همه جا سایه افکند. نفس‌ها در سینه حبس شد و دهان‌ها دوخته شد.

غارتگران داخلی و خارجی بار دیگر کشور را به جولانگاه خود تبدیل کردند. بار دیگر غارت و چپاول از سر گرفته شد. این وضع سال‌ها ادامه پیدا کرد. اما مگر می‌توان خواست و آرزوی انسان‌ها را تا ابد در سینه خفه ساخت؟



دکان عکاسی

من اگر چه از این چهار سال مبارزه به کوتاهی سخن گفته‌ام اما باید این را هم اضافه کنم که خود من نیز در جریان سیل این مبارزه، چون قطره‌ای شناور بودم و طبیعی است که نمی‌توانستم خود را از آن کنار بکشم و فقط نظاره‌گر حوادث باشم، زیرا که این مبارزه برای کسب آزادی و استقلال و علیه غارتگران امپریالیستی و رژیم شاهنشاهی دیر سال و خیانت پیشه بود. من در جریان این سیل، آن چنان غوطه‌ور بودم

روزهای سپری شده من / ۱۹۵

که کم مانده بود تا نیازها و مسئولیت‌های خانوادگی خودم را هم به فراموشی بسپارم. به هر حال ابتدا باید خودم را از شر بیکاری می‌رهاندم، هرچه کردم موفق به یافتن هیچ کاری نشدم. برای همین بار دیگر به فکر عکاسی افتادم.

بعد از تلاش زیاد، بالاخره در طبقه دوم ساختمانی که جنب سینما المپیا در خیابان آذربایجان قرار داشت، جایی را اجاره کردم و "عکاسی صبا" را به راه انداختم. همانطور که می‌دانید من وسایل و لوازم برقی مورد نیاز عکاسی را از تبریز آورده بودم.

به این طریق از اول سال ۱۳۳۲ مشغول به کار شدم. در اینجا نیز توفیق کوچولو، مثل گذشته در کنار من بود و با پرداختن به کار رتوش یاریم می‌کرد.

کارها، یواش یواش داشت سر و سامان می‌گرفت. جریان‌ات انقلابی، با ایجاد دل گرمی در انسان، تخم امید به آینده را در دل‌ها می‌کاشتند. روزها و ماه‌ها سپری شدند و با به وقوع پیوستن فاجعه‌ی کودتای ۲۸ مرداد، همه آرزوها به سراب مبدل شد. از آن روز به بعد روزگارمان سیاه شد و شاه به حیوانی درنده بدل گشت.

عقاب‌های انقلاب به دار کشیده شدند. چنان شرایط خفقان‌آوری ایجاد شده بود که آدم از سایه خودش هم می‌ترسید. ما در چنین اوضاع و احوالی، در میان وحشت و بیم و هراس روزگارمان را سپری می‌کردیم. یکی از آن روزها دعوت‌نامه‌ای به دستم رسید. از اداره‌ی "سازمان امنیت" بود. از این موضوع، حبیبه بیش از همه‌ی ما دچار وحشت شد. به هر حال روز موعود فرا رسید. من پس از یک ساعت پرس و جو، به سختی توانستم اداره مربوطه را پیدا کنم. بیشترین نگرانی من از چاپ یکی از داستان‌هایم با نام "خائن" در نشریه‌ی چلنگر بود. موضوع آن داستان هم‌ه‌اش مربوط به شاه و وابستگی او به کشورهای امپریالیستی بود. من در این داستان او را به محاکمه کشیده و به خاطر

جنايات مرتكب شده، برايش حكم اعدام صادر کرده بودم. خوشبختانه در اين مورد اصلاً سؤال نکردند. ظاهراً يا نظرشان را جلب نکرده بود و يا نویسنده‌اش را نشناخته بودند. البته من آن داستان را با نام مستعار "دونمز" به چاپ سپرده بودم.

پس از پايان سؤال و جواب، مستقيم به خانه، پيش حبيبه رفتم. او که بی‌صبرانه انتظار مرا می‌کشید. تا مرا دید گفت:

- «بالاخره آمدی...؟»

و با بی‌حوصله‌گی بر زمین نشست و پس از چند لحظه لب‌هایش تکان خورد و زمزمه کرد:

- «من که دیگه جونی برام نمونده.»

حق هم داشت، بیچاره چشمش ترسیده بود. می‌گویند، مار گزیده از ريسمان سیاه و سفید می‌ترسد. او را از نگرانی درآوردم و به مغازه عکاسی رفتم. اما راستش اين دعوت‌نامه‌ها پایانی نداشت. آنها هر دو سه ماه یک بار به یاد من می‌افتادند.

شاه به زور زندان و شکنجه و ریختن خون انسان‌های آزاده، جای پایش را محکم کرد. او با آرزوی داشتن ولیعهد، ثریا را طلاق داد و با فرح ازدواج کرد و سرانجام صاحب "ولیعهد" هم شد.

وضع زندگی ما روز به روز بهتر می‌شد، و این طبیعی بود، چون بچه‌ها بزرگ‌تر شده بودند و هر چه می‌گذشت در کار خود ورزیده‌تر و استادتر می‌شدند. من و توفیق هم مغازه را می‌چرخانديم و روزگار می‌گذرانديم. از آنجا که جا و مکان من معلوم بود، دوستان و آشنایانی که چون خود من از ایل و تبار و خانه و کاشانه خود دور افتاده بودند، زود به زود به سراغم می‌آمدند. آنها اشعار و سروده‌های خود را که مملو از غم و حسرت بود، برایم می‌خواندند و من هم چیزهایی را که نوشته بودم برایشان می‌خواندم. از این طریق ما می‌کوشیدیم تا بار غم دل‌هایمان را سبک‌تر کنیم.

دوست جوانم، شاعر، نویسنده و مترجم با استعداد عزیز محسنی که کتاب‌های ارزشمندی چون "عقاید و نظریات داروین"، "پیدایش انسان"، "پیدایش و ساختمان منظومه شمسی" و "موفقیت‌های علوم" را ترجمه کرده است، علی‌رغم تنگی وقت و گرفتاری‌هایی که داشت، هر از گاهی یادی از من می‌کرد و سری به من می‌زد و با دمیدن نور امید به آینده‌ای روشن و تابناک، مرا تشویق به نوشتن می‌کرد.

و اما درباره آشنایی با دوست شاعرم "سهند" و محفل ادبی‌ای، که در آن شرکت می‌کردیم، در کتاب "شعر ما با گام‌های زمان پیش می‌روند" به تفصیل سخن گفته‌ام و از این رو نیازی به تکرار دوباره‌ی آن نمی‌بینم. روزگار سختی بود. هوای سرد زمستان نیز مانند هوای گرم و دم کرده‌ی تابستان خفقان‌آور بود. هیچ خبر شادی‌آور و دل‌انگیزی به گوش نمی‌رسید. زندان بود و تبعید و مرگ. اما با این همه امید به آینده چون ذغال گذاخته زیر خاکستر، دل‌هایمان را گرم می‌کرد.

اگر به یاد داشته باشید قبلاً گفته‌ام که پسر وسطی‌ام علی پیش یک آهنگر شاگردی می‌کرد. او در این کار استعداد و توانایی خوبی از خود نشان داد و در عرض چند سال به استادی ماهر و ورزیده در کار خود بدل شد، و پس از مدتی خودش به طور مستقل شروع به کار کرد. او که در سال ۱۳۳۸ برای انجام کاری به تبریز رفته بود، در آنجا، "شمسی"، دختر جلیل، یکی از مهاجران خودمان را می‌بیند و پس از بازگشت به تهران در مورد علاقه‌اش نسبت به او با مادرش حرف می‌زند.

ما بر اساس وظیفه‌ای که بدوش داشتیم، با شور و علاقه به تبریز رفتیم و شمسی خانم را به عنوان عروس خود به خانه آوردیم. وضع زندگی ما ساده، اما بی‌دوز و کلک بود و به شادی می‌گذشت. حبیبه خانم در زندگی خود تنها یک آرزو داشت. او با توجه به سال‌ها، دوری از صونا و علی و نریمان همواره می‌گفت "حاضر من خالی بخورم، اما بچه‌هایم در کنارم باشند. و حالا او به آرزویش رسیده بود و

همه فرزنداناش در کنارش بودند. ولی آیا این وضع می‌توانست برای همیشه دوام داشته باشد؟ البته که نه.

کافی بود تا یک عروس به خانه بیاید و خشت اول جدایی گذاشته شود. تثللی خانم چیزی نمی‌گفت و صدایش در نمی‌آمد. علت‌اش هم این بود که آنها هنوز امکان زندگی مستقل را نداشتند. اما آهنگر ما این امکان را بدست آورده بود، برای همین هم "شمسی" ساز جدایی را کوک کرد. سرانجام علی به همراه خانواده‌اش از ما جدا شد و رفت.

اما حبیبه که انگار جانش به این جدایی بند بود، دیگر نتوانست تاب بیاورد. او به شکل باور نکردنی مریض شد. فاصله بیماری و چشم بستن او بر این جهان بیش از دو سال طول نکشید. من در این دو سال، برای معالجه او با تمام هستی‌ام تلاش کردم. حتی برای نجات‌اش، خانه‌مان را هم فروختم، اما نتوانستم او را از چنگ بیرحم مرگ نجات دهم.

حبیبه در سال ۱۳۴۱ درگذشت. من سختی‌هایی که در این رابطه تحمل کرده‌ام را در داستان "تلخی‌های زندگی" منعکس کرده‌ام. من سختی‌ها و دشواری زیادی را در جریان افت و خیز زندگی‌م تحمل کرده‌ام که همه آنها را در عبور از پستی و بلندی‌های زندگی عادی تلقی می‌کردم. اما مرگ حبیبه برای من ضربه‌ی روحی جبران‌ناپذیری بود که تحمل‌اش برایم بسیار سخت بود.

مرگ بی‌رحم، با گرفتن حبیبه از من، آن چنان زخمی بر دل من زد که درد و سوزش آن تا آخرین دم حیات با من خواهد بود.

آخر او برای من فقط یک همسر ساده نبود. او در عین حال که طعم شیرین روزهای خوش زندگی‌م بود، یار وفادار روزهای سخت و تحمل‌ناپذیر زندگی‌م هم بود.

به هر حال مدت کوتاهی پس از مرگ حبیبه، پسر بزرگم حیدر نیز از ما جدا شد و رفت، که البته برایمان زیاد غیرمنتظره هم نبود. دخترم صونا هم چند سال پیش از این به خانه بخت کوچ کرده بود.

من، نریمان، توفیق و هم چنین پسر کوچکم، عارف، که به دسته مجردها تعلق داشتیم، همگی در اطاق پشتی مغازه عکاسی جمع شدیم. به هر شکلی که بود زندگی را با همه‌ی خوبی‌ها و بدی‌هایش می‌گذراندیم. هر روز که می‌گذشت، جای خالی حبیبه بیشتر توی چشم می‌خورد. در خانه از سلیقه و تمیزی و صفا اثری نبود.

آشپزی هم به عهده من گذاشته بود. بدین طریق چهار سال گذشت. از دوستان و اقوام نزدیک، با این استدلال که داشتن همسر، چه در جوانی و چه در پیری لازمه زندگی است. و بیشتر به نیت پایان دادن به زندگی سوت و کور و بی‌رونق ما، مرا مورد شماتت قرار دادند و بالاخره هم با اصرار مرا به ازدواج مجدد راضی کردند. به هر تقدیر در تابستان ۱۳۴۵ عیدیه خانم، که از روستای خودمان بود، به عنوان همسر به خانواده ما پیوست. او ۴۲ سال داشت و زنی بود با قدی کوتاه و مهربان. خوب چه می‌شد کرد، به قول قدیمی‌ها، با مرگ هیچ‌کس زندگی به آخر نمی‌رسد. من نیز باید به تقدیر روزگار گردن می‌گذاشتم. از آنجا که عیدیه خانم خودش بچه نداشت برای همین هم با بچه‌ها بسیار مهربان بود و مانند یک مادر به آنها محبت می‌کرد. او همه‌ی زحمات ما را بدوش گرفته بود. پخت و پز و کارهای دیگر خانه را انجام می‌داد و در یک کلام به زندگی ما رونق می‌بخشید.

با نگاهی به وضعیت جامعه، چنین به نظر می‌آمد که شاه جای پایش را محکم کرده است. او اسب خود را می‌تازاند و قوم و خویش و اطرافیانش با استفاده از فرصت به دست آمده مشغول غارت و چپاول و فساد بودند.

شاه از یک چیز دیگر هم نگران بود و آن نفوذ عمیق روحانیت در میان توده‌های عامی مردم بود. به همین منظور برای فریفتن مردم، با دروغ‌گویی و عوام‌فریبی می‌کوشید تا به مردم بقبولاند که پادشاه مومنان

است. گاهی مدعی می‌شد، که امام زمان کمرش را بسته، گاهی به زیارت امام رضا می‌رفت و یا در مکه با لباس‌های مخصوصی عکس می‌گرفت. خوب البته، دروغ که هوناغ نبود تا راه گلویش را ببندد و خفه‌اش کند. مگر قرن‌ها این مردم صاف و ساده را با دروغ‌ها و افسانه‌های پوچ و غیرواقعی دست نینداخته و نفریفته‌اند؟...

البته در این کار، راز دیگری هم نهفته بود، اربابان امپریالیست او، اثرگذاری بکارگیری دین را، به مثابه‌ی سلاح برنده در مبارزه‌شان علیه کمونیزم، به گوشش خوانده بودند. برای همین هم که شده، او می‌کوشید تا با باورمند و پایبند نشان دادن خود به مذهب، آقایی و سروری سلسله پهلوی بر توده‌های مظلوم و بینوای را تداوم ببخشد، والا او خودش به هیچ چیز اعتقاد نداشت. از این‌ها گذشته شاه به حيله‌های دیگری هم متوسل شد.

او در سال‌های ۴۲ - ۱۳۴۱ به نام "اصلاحات ارضی" شروع به تقسیم زمین‌ها و روستاهایی در میان دهقانان کرد، که پدرش به زور به تصاحب خود درآورده بود. او با این کار می‌خواست روستاییان را صاحب زمین کند. البته این زمین‌ها، همین طوری مفتی هم در اختیار روستاییان قرار داده نمی‌شد. روستایی بیچاره اکنون باید تمام عمر کار می‌کرد و آنچه را که درآورده بود به حساب بدهی خود، دو دستی به شاه تقدیم می‌کرد. روستایی فلک‌زده بهار می‌کاشت و زمستان گدایی می‌کرد. در واقع شاه می‌خواست از این طریق با یک تیر دو نشان بزند. هم "اصلاحات ارضی" کرده بود و هم "نسیه"های خود را به پول نقد تبدیل می‌کرد.

آیا در شرایطی که شریان‌های حیاتی کشور از طرف چپاول‌گران خارجی مکیده می‌شد و شاه و اطرافیان او به غلامان زر خرید آنها تبدیل شده بودند، مردم می‌توانستند آزادانه نفس بکشند؟

روزهای سپری شده من / ۲۰۱

روحانیون که بیش از پیش منافع خود را در خطر می‌دیدند با استفاده از موقعیت، در سال ۱۳۴۲ در شهر قم مبارزه‌ای جدی علیه دربار را شروع کردند. در همه‌ی گوشه و کنار ایران، مردم به صدای آنها پاسخ دادند. دربار در مواجهه با این حوادث دست به اسلحه برد و با ایجاد فاجعه ۱۵ خرداد آن را سرکوب و رهبر آن، آیت الله خمینی، را به خارج از کشور تبعید کرد.

باز هم سال‌ها گذشت. شاه که جهان امپریالیستی را حامی خود می‌دانست، دل و جرئت یافت و در سال ۱۳۴۶ در مراسمی خیره‌کننده و پرطمطراق تاجگذاری کرد و پسرش رضا را هم به عنوان ولیعهدی خود اعلام داشت. چرخ زمانه به سود محمدرضا می‌چرخید. او با چشم بستن بر جنایات و خیانت‌های شاهان در طول تاریخ و با هزینه کردن میلیاردها دلار، در سال ۱۳۵۰ جشن ۲۵۰۰ سالگی شاهنشاهی را برگزار کرد. ظاهراً با این کار می‌خواستند پایه‌های سلسله پهلوی را محکم‌تر سازند. غافل از آن‌که "فلک، بازیچه‌ها، بسیار دارد!"

در جستجوی کاری جدید

سال ۱۳۴۷ بود. کار عکاسی، که پانزده سال ادامه داشت، برایم بسیار یک نواخت شده، توفیق هم با یافتن یک کار دیگر از پیش من رفته بود. تنها شده بودم و این کار برایم خسته‌کننده بود. در همین سال بر اثر بسته شدن قراردادی بین اتحاد جماهیر شوروی و ایران، کارخانه ذوب آهن اصفهان ساخته می‌شد. آگهی استخدام مترجم زبان روسی در روزنامه‌ها چاپ شده بود. من هم هوس کردم و تقاضایی نوشتم. با رویی گشاده تقاضایم را پذیرفتند و در امتحان هم قبول شدم. محل کار و میزان حقوقم را هم معین کردند. حتی یک هفته بعد با گفتن "بیا حکمات را بگیر" باعث خوشحالی من شدند.

اما روشن شدن وضع مرتب به امروز و فراد موکول می‌شد. ظاهراً کارم در سازمان امنیت گیر کرده بود. به آنجا مراجعه کردم. رئیس اداره یک سرهنگ خوش تیبی بود. مرا با سؤال‌های بیهوده معطل می‌کرد و هیچ جواب قطعی به من نمی‌داد. دیگر از رفت و آمد خسته شده بودم. یکی از خدمتکارها که متوجه نارضایتی من شده بود، خودش را به من نزدیک کرد و با محبت گفت:

- «دوست من! بیخودی وقت خودتون رو تلف نکنید. معلوم می‌شه که سازمان امنیت برای پذیرفتن شما به کار رضایت نداده، والا اینقدر طول نمی‌کشید».

در اصل او می‌خواست مرا متوجه حقیقت سازد. بار دیگر مایوسانه به عکاسخانه پناه بردم. دوست شاعرم، قاراچورلو، که از ماجرا خبردار شده بود پیشم آمد. پس از خوش و بش گفت:

- «داداش، حالا که این طوره بیا با ما همکاری کن! ما با تجارتخانه شوروی قرارداد بستیم. برای آنها جنس‌های بافته شده، تریکو، صادر می‌کنیم. به تو احتیاج داریم».

پیشنهاد دوستم را، که به دلم نشست، قبول کردم. عکاسی، کار ظریف و تمیزی است. من هر جا که به مشکل برخوردیم این کار به دادم رسیده و وضع مالیم را روبراه کرده است. می‌خواهد محیط سیبری باشد یا تبعیدگاه لرستان. تبریز باشد یا تهران. فرقی نمی‌کند، اما فقط باید جوان بود. اکنون سن من از ۶۰ گذشته و به ۷۰ نزدیک می‌شد. چشم‌هایم روز به روز ضعیف‌تر می‌شوند، آتش جوانی رو به خاموشی می‌رود، دیگر شور و شوقی در من نمانده است. خواه نا خواه باید از این کار دست بکشم. او هم البته جوان‌ها را بیشتر می‌پسندد. به این طریق از این حرفه خوب برای همیشه جدا شدم.

راستش با جدا شدن از حرفه عکاسی آزادی خودم را از دست دادم. تا به حال خودم آقای خودم بودم و از این به بعد می‌بایستی در خدمت

روزهای سپری شده من / ۲۰۳

آقایان می‌بودم. به هر حال، به عنوان مترجم زبان روسی در "شرکت تریکو ساترال" مشغول کار شدم. به مرور صندوق‌داری و مسئولیت خرید هم به من سپرده شد. باید به کارهای بانکی هم رسیدگی می‌کردم. یک‌باره متوجه شدم که به قول معروف به روز آن نوکری افتاده‌ام که "بیکار" نباید بنشیند. اما علی‌رغم این حرف‌ها، چون در محیط کار قرار داشتم خوشحال بودم. با کارگران دیگر روابط خوبی داشتم. حتی بعضی از آنها سفره دلشان را پیش من می‌گشودند و با گفتن از شرایط سخت زندگی، از سرسام آور بودن کرایه خانه، از کمی حقوق، از طولانی بودن ساعات کار و از بی‌فکری صاحبکارها، دلشان را خالی می‌کردند. من هم با طرح بعضی از مسائل کوچک با مدیریت، سعی می‌کردم آنها را حل کنم. در آن روزها چند تن از کارگران را از کار اخراج کرده بودند و آنها هم به اداره کار شکایت کرده بودند. برای حل اختلاف مرا به اداره‌ی کار فرستادند. من کارگران را راضی کردم و توانستم آنها را به سر کارهایشان بازگردانم. کار به جایی رسید که با انتقاد از من گفته شد:

- « آقای صباحی از ما حقوق می‌گیرد و علیه خود ما کار می‌کند، شده است نماینده کارگرها».

این حرف‌ها خیلی به من برخورد. با برافروختگی گفتم:

- « به نظر شما من نباید به کسانی که به من مراجعه می‌کنند جواب بدهم؟ شاید فکر می‌کنید من به خاطر شما باید حق آنها را پایمال کنم؟ اگر این طور است، من به دردتان نمی‌خورم».

و سپس تمام کلیدهایی را، که در دست من بود، روی میز گذاشتم و از اطاق بیرون رفتم. در این موقع قاراچورلو هم در اطاق بود، اما در بگومگوی ما دخالتی نکرد. من با دلخوری دست از کار کشیدم و به خانه رفتم. شرکت متعلق به دو نفر بود. ظاهراً، آن دو پس از رفتن من، با یکدیگر مشورت می‌کنند و به این نتیجه می‌رسند که یافتن کسی مثل من، که هم درستکار باشد و هم کار بلد و در عین حال با حقوق کم به

هرکاری تن بدهد، کار دشواری است، تصمیم می‌گیرند تا دل مرا به دست بیاورند به سرکار بازگردانند.

شب، دوستم قاراچورلو به دنبال آمد و با گفتن:

- «تو عجب نازک نارنجی هستی؟ آخر آدم از هر حرفی برافروخته

می‌شود و قهر می‌کند؟»

شروع کرد به شماتت کردن من و افزود:

- «در آنجا، هیچ کس با تو کاری و حرفی نخواهد داشت. تو فقط با

خود من طرف حساب خواهی بود. من هم خواهش از تو این است که در مسائل داخلی کارخانه دخالت نکنی.»

پس از صحبت‌های زیاد، بالاخره راضی شدم سر کارم برگردم. البته مجبور بودم برگردم. تازه با مکافات کاری پیدا کرده بودم، اگر برنمی‌گشتم چه می‌کردم؟ به این طریق من مدت ۱۵ سال با دوست شاعرم قاراچورلو همکاری کردم.

با گذشت زمان، تغییراتی هم در زندگی ما به وجود می‌آمد. نریمان و توفیق با اینکه سن شان بالا رفته بود، اما جرئت ازدواج و تشکیل خانواده را نداشتند. هر وقت هم سر صحبت باز می‌شد جواب می‌دادند:

- «آقا درسته که ازدواج لازمه، اما، زنی که می‌گیری زندگی

می‌خواد، راحتی می‌خواد.»

یواش یواش آن دو هم برای خودشان کار مناسبی پیدا کردند و پس از مطمئن شدن از این که می‌توانند از عهده‌ی زندگی مشترک برآیند، ازدواج کردند. پسر کوچکم، عارف، هم یکی را برای خود پیدا کرد. هر کدام از بچه‌ها که ازدواج می‌کردند، از ما جدا می‌شدند و زندگی مستقلی را تشکیل می‌دادند. بدین شکل همه بچه‌ها از دور و بر ما پراکنده شدند. فقط من ماندم و عیدیه خانم.

از زندگی و فعالیت و همینطور از مرگ برادرم صمد، کم و بیش برایتان نوشته‌ام. او نتوانست انقلابی که آرزویش را داشت ببیند. او در تیر

روزهای سپری شده من / ۲۰۵

ماه ۱۳۵۷ از دنیا رفت و به دنبال او دوست شاعرم قاراچورلو نیز در روزهای آغازین انقلاب به ابدیت پیوست. مرگ هر دوی آنها برای من بسیار سنگین و ضایعه‌ای جبران ناپذیر بود.

سرتگونی رژیم شاهنشاهی

آزادی!... این صدای پر طنین طبقات مظلوم و له شده در طول تاریخ است، که برای رهایی از یوغ بندگی و اسارت به همراه ناله‌ها و نفرین‌های برآمده از عمق دل‌هایشان فریاد برمی‌آورده‌اند. فریادی که علی‌رغم آغشته شدن‌شان به خون سرخ حق‌طلبان، خاموش نگشته‌اند. انسان‌ها همواره توانسته‌اند با دلی پر از شور و اشتیاق و آرزو، شعار آزادی را هر چه پرخروش‌تر، استوارتر و پایدارتر سازند.

تبدیل شدن کشور به جولانگاه آمریکایی‌های اشغالگر، پایمال گشتن استقلال کشور و غارتگری چپاول‌گران خارجی و داخلی، از جمله عواملی بود که مردم ایران را به اندیشه و امی داشت و احساساتشان را تحریک می‌کرد و آنها را به حرکت و مبارزه برمی‌انگیخت. در میدان این مبارزه، کارگران دانشجویان و روشنفکران به نبردی بی‌امان می‌پرداختند. علی‌رغم اینکه پاسخ هر فریاد مبارزه جویانه با آتش سلاح پاسخ داده می‌شد، اما مبارزات مردم نه تنها همچنان ادامه داشت، بلکه هر دم اوج بیشتری می‌گرفت و میهن را به عصیان فرا می‌خواند. رژیم که به وحشت افتاده، برای حفظ خود هر چه بیشتر بر میزان وحشی‌گریش می‌افزاید. کارگران نفت را به خون می‌کشد. مردم بی‌گناه قزوین را زیر تانکها له می‌کند. دانشجویان دانشگاه‌ها را به گلوله می‌بندد. پاسخ مردم بی‌گناه میدان ژاله را با رگبار مسلسل می‌دهد و خیابان‌های اطراف آن را با خون سرخ مردم رنگین می‌گرداند، تا شاید از این طریق جنبش انقلابی را خفه

۲۰۶ / روزهای سپری شده من

سازد. اما با افزایش خشونت و وحشی‌گری رژیم، مبارزات مردم نیز شدت بیشتری می‌یافت.

سرانجام، سال ۱۳۵۶ فرا رسید، شهر تبریز، که همواره مشعل‌دار جنبش‌های آزادی‌خواهی بوده است، طغیان کرد. مردم با سر دادن شعارهای "مرگ بر شاه خائن!"، "دست خارجی‌ها از میهن ما کوتاه!"، "زنده باد آزادی!" و "مرگ بر آمریکا!" به خیابان‌ها ریختند.

حاکمیت با مشاهده این حرکت دچار جنون گشت، مسلسل‌ها آتش گشودند. ده‌ها نفر از راد مردان در خون سرخ خویش طپیدند. بدین طریق، اگر چه جنبش آزادی‌خواهی مردم سرکوب گشت، اما روز ۲۹ بهمن، در صفحات تاریخ میهن، چون ستاره‌ای تابناک به ثبت رسید.

پژواک این عصیان در سرتاسر ایران شنیده شد و در پی آن، شهرهای تهران، قم، مشهد و شهرهای دیگر به تبریز قهرمان پیوستند.

آیت‌الله خمینی، که در تبعید به سر می‌برد، با به عهده گرفتن رهبری جنبش و با دادن رهنمودهای انقلابی، مردم را به اتحاد و مقاومت، دعوت می‌کرد و آنها را به پایان دادن به عمر ضحاکان خود فروخته‌ی زمان و ویران کردن کاخ‌های ظلم و ستم فرا می‌خواند.

دربار ایران در چنین شرایط بحرانی، به ناخدایی شباهت داشت که کشتی‌اش در طوفان گرفتار شده باشد. رژیم خود را باخته و دچار سرگیجه شده بود، پشت سر هم نخست‌وزیر عوض می‌کرد، و از آنجا که نخست‌وزیران برگمارده با دادن وعده‌های دروغین نمی‌توانستند مردم را ساکت کنند، از این رو تلاش می‌کردند تا به زور اسلحه، آتش انقلاب را خاموش سازند، اما این تلاش نیز بیهوده بود. و سرانجام، بختیار را که عضو شناخته شده جبهه ملی بود بر سر کار آوردند.

در این زمان، آیت‌الله خمینی با اعمال فشار شاه از عراق اخراج شده و در پاریس مستقر شده بود. سخنان و رهنمودهای او از طریق رادیوهای خارجی، به ویژه (بی.بی.سی) پخش می‌شد.

روزهای سپری شده من/ ۲۰۷

شاه، که گسترش بی‌وقفه و روزافزون تظاهرات سیل‌آسای مردم را می‌دید و از شراره‌های فروزان خشم و انتقامی که در چشمانشان شعله‌ور بود به وحشت افتاده بود، چمدان‌هایش را بست و در روز ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷ با این امید که روزی دوباره "بازخواهد گشت" فلنگ را بست و در رفت.

اما او این بار مثل سابق دست خالی نمی‌گریخت، بلکه میلیاردها دلار از سهم غارت و چپاول کشور را در بانک‌های خارجی خوابانده بود. آیت‌الله خمینی که شرایط را مناسب یافته بود، روز ۱۲ بهمن ماه خود را به تهران رساند. زن و مرد، پیر و جوان و کودک و خلاصه همه شهر به استقبال او رفتند. شهر تهران به یک پارچه شور و هیجان تبدیل شده بود، با این امید، که امام برای ما استقلال، آزادی و یک زندگی شاد به ارمغان می‌آورد.

امام به محض ورود به تهران، برای زیارت شهدا، یک راست به گورستان "بهشت زهرا" رفت. او با تأسف گفت:

- «شاه، مملکت را ویران و "بهشت زهرا" را آباد کرده است!»

و اما، آمدن آیت‌الله خمینی به ایران، باعث تشدید جنبش انقلابی شد. بختیار هم که از طریق سازش و دادن وعده‌های فریبکارانه و راه‌های دیگر نتیجه‌ای نگرفته بود، به خشونت متوسل شد و کوشید تا از راه کشتار، جنبش انقلابی مردم را خاموش سازد، اما تیر او نیز به سنگ خورد.

و سرانجام روز ۲۲ بهمن از راه رسید. مردم به جان آمده به پا خاستند و به سیل بنیان‌کنی که نمی‌شد جلواش را گرفت تبدیل شدند. مردم در اولین یورش‌ها، یکایک پادگان‌ها و کلانتری‌ها را به تصرف خود در آوردند. تهران به یک میدان نبرد تبدیل شد. "قره باغی"، فرمانده ارتش که که می‌دید کار از کار گذشته است، دستور تسلیم ارتش را صادر کرد. و بدین طریق رژیم شاهنشاهی سرنگون گشت.

۲۰۸ / روزهای سپری شده من

شاه و خاندان پهلوی پیش از این، بار خود را بسته و از میدان گریخته بودند، اما "هویدا"ها و "نصیری"ها که هنوز امیدشان را نسبت به اربابان خود از دست نداده بودند دستگیر و به دست عدالت سپرده شدند.

روز برگزاری رفراندوم، مردم ایران با دادن رأی به "جمهوری اسلامی" به حیات رژیم شاهنشاهی پایان دادند.

پایان